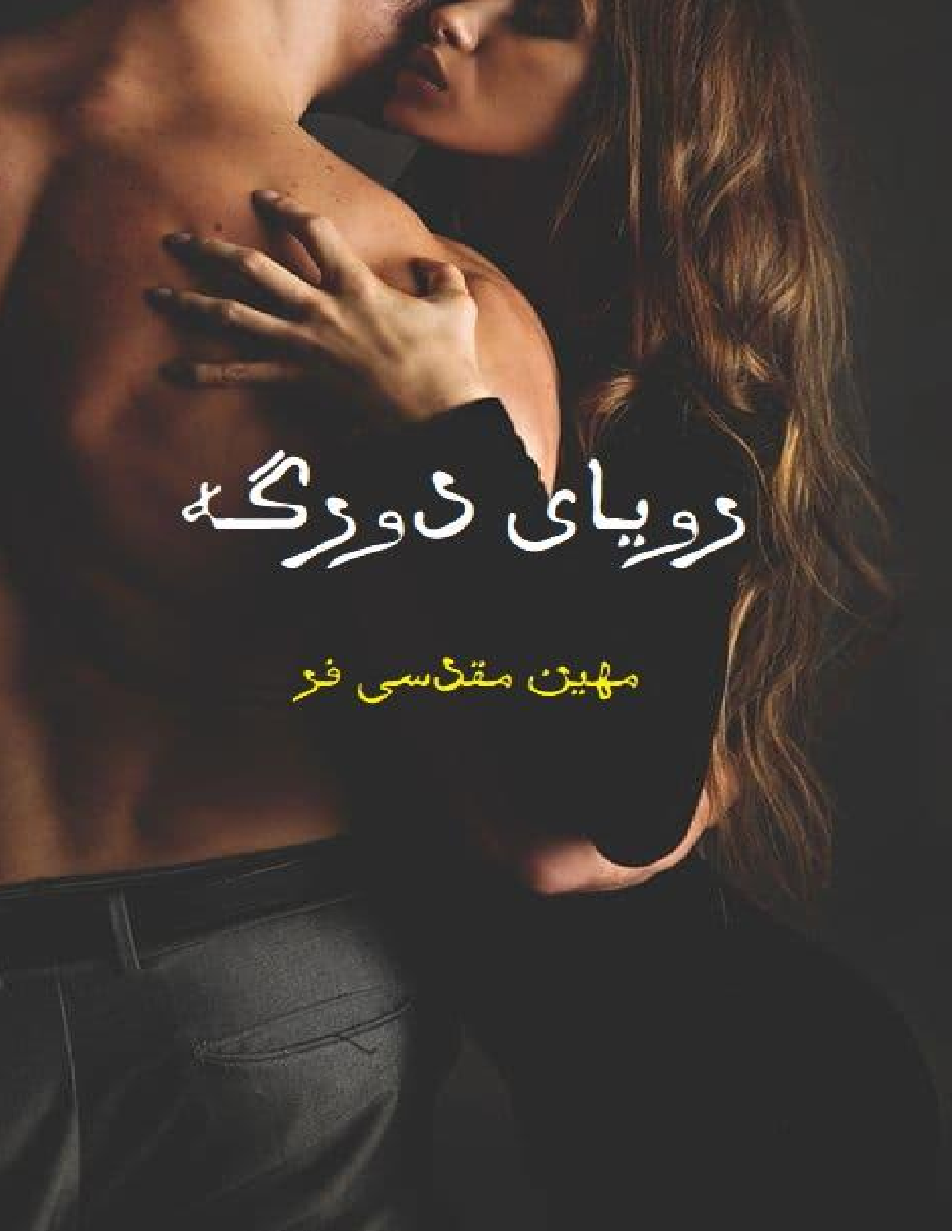
دانلود
رمان



باکره (جلد 3)


رویای دور
مهین مقدسی فر

رویای دورگه

خلاصه:

تمام زندگی تسا جیمز بر مبنای ترس گذشته. ترس از مراسمی که حتی خودش هم نمیدونه چیه!مراسمی که به عنوان آداب و رسوم گرگینه ها به حساب میاد ولی اطلاعی نداره که قراره توی اون مراسم بدنش توسط گرگ ها تصاحب بشه.

به دلایلی باید تا رسیدن به اون مراسم باکره بمونه. به همین خاطر برادرش تمام تلاششو میکنه تا اونو باکره نگه داره ولی هیچ چیز به همون آسونی که فکر میکرد نیست.ترور راز های کثیفی رو از تسا پنهان میکنه که ممکنه بعد از اینکه خواهرش از اون رازها باخبر بشه دیگه حتی نخواد به برادرش نگاه کنه.

راز های خیلی کثیف و وحشتناک!جاناتان مرد یه که تسا هم اونو میخواد و هم مجبوره ازش فاصله بگیره چون اون مرد یه لامیاست ،کسی که به طرز غیر قابل کنترلی به خونش عطش داره.

ولی وقتی تغییر میکنه و دوباره به یه انسان معمولی تبدیل میشه تسا و جان راه سختیو در پیش دارن تا از اون مراسم وحشیانه و همینطور رهبر بی رحم گله ،داریوس فرار کنن چون پایان زندگی هردوشون بجز مرگ چیز دیگه ای نمیتونه باشه.پایانی که قراره بجز خودش ،جون جان،خواهرش و بچه هاشونو هم به خطر بندازه.ولی آیا جاناتان و ترور اجازه میدن این اتفاق بیفته؟و وقتی تسا و جینجر متوجه راز های کثیف ترور بشن چه اتفاقی میفته؟

“جاناتان”

“حقایق”

به ترور نگاه کردم که روی مبل لم داده بود.

چشمانش به من بود و بخاطر سوالم اخم عمیقی ابروهایش را به هم گره زده بود.

"چرا می خوای بدونی؟"

به بدن برهنه ی تماشایی و قدرتمندش نگاه کردم.

"من اونو میخوام"

"تو یه خون آشامی"

فورا جواب دادم.

"من یه لامیا هستم"

شانه بالا انداخت.

"حالا هر چی ،اون ممکنه تورو بکشه،خیلی راحت جاناتان ،راحت تر از چیزی که فکر میکنی ....الان نه، ولی وقتی زمانش برسه ...گوش کن مرد حتی توام ممکنه بهش صدمه بزنی"

با صدای آرامی غریدم"نمی خواستم خواهرم را بیدار کنم"

"من هیچوقت بهش صدمه نمیزنم"

با دقت به من نگاه کرد، انگار که چیزی را سبک و سنگین میکرد.

"اون خوابشو دیده...خواب یه خون آشام که ازش مینوشه، بقدری که اونو خشک میکنه"...

چی ...!؟

ترور بی توجه به گیجی من ادامه داد.

"اگه یه خون آشام بهش نزدیک بشه من میفهمم، پس غیر از تو هیچ خون آشامی بهش نزدیک نمیشه"

دوباره تکرار کردم.

"من خون آشام نیستم"

"ولی خون مینوشی"

"فقط ماهی یبار"

"به هر حال خون مینوشی"

"ولی نه مستقیما از رگ"

با خستگی نالید.

"یه دلیلی داره که تسا اون خواب هارو میبینه جان"

"و یه دلیلی داره که من عاشقشم ...فقط میخوام بدونم .... این چیز زیادی نیست...ممکنه ملکه بتونه کاری برامون بکنه ،ممکنه بتونه کاری کنه که دیگه لامیا نباشیم"

دهان خوش ترکیبش به پوزخندی باز شد.

"این یه فکر احمقانست مرد

خودتم میدونی کاری که خواهرت داره انجام میده خودکشیه

حتی اگه بتونین ملکه رو ببینین ،ممکنه حتی یک ثانیه اجازه ی حرف زدن نداشته باشینو بکشتتون

واقعا انتظار داری بتونه ماهیت یه موجودو تغییر بده؟"

"خودت گفتی اون خیلی قدرتمنده"...

چشمان آبی رگه دارش را برایم چرخاند

"ولی نه انقدر که چیزی که هستی رو عوض کنه ،مثل این میمونه که بخوای یه شیرو تبدیل به یه سوسک کنی"ممنونم عوضی!" ،ولی حتی اگه بتونی دوباره مثل قبل بشی هم چیزی عوض نمیشه.

تسا یه گرگینه ی دورگست ،اون نمیتونه با تو باشه ،اجازشو نداره.

اون به اندازه ی کافی تو این مدت اذیت شده ،نمیتونی مشکلات بزرگ تری براش بسازی"

"منظورت از دورگه چیه؟"

انگشتانش را بین موهای بلوند تیره اش کشید و با بی حوصلگی غر زد.

"بازم برگشتی به سوال اولت.

جان، من نمیتونم بهت چیزی بگم.

تا وقتی خون آشـ.. لامیا هستی نمیتونی بهش نزدیک بشی چون یا اون بهت صدمه میزنه یا تو به اون.

و حتی اگه خودش بخواد این حماقتو بکنه

من به عنوان جانشین پدرم اونو منع میکنم و اون نمیتونه از دستور من سرپیچی کنه...

نمی خوام برای خواهرم اتفاقی بیفته و اگه اتفاقی برای تو بیفته جینجر منو میکشه و یه لحظه به این فکر کن چه بلایی سرش میاد...

از طرفی اگه همون انسان سابق بشی بازم هیچ آینده ای باهاش نداری

اون یه گرگینست جان ،تو با عمر انسانی شاید هفتاد سال دیگه زنده بمونی ،ولی اون قرن ها زندگی میکنه...

به این فکر کن و لازم نیست هزار تا مشکل دیگه ای که وجود داره رو بهت بگم"

"باید بگی ،باید بدونم با چی طرفم"

لب های خیره کننده اش را به هم فشار داد و با تردید زمزمه کرد.

"اون بزودی باید مراسم جفت گیری رو انجام بده ....و اون... لعنت خدا ...جان این مربوط به تساست، من نمیتونم بهت بگم"

نه!

با ناباوری نالیدم.

"جفت گیری ؟ منظورت همون چیزیه که فکر میکنم؟"

با جدیت و بی رحمی به چشمان وحشت زده ام نگاه کرد.

"کاملا"!

نگاه درنده اش جدی تر شد.

"اون بزودی هفده سالش میشه و باید تغییر شکل بده.

بدلایلی ...تا حالا تغییر شکل نداده.

اولین تغییرشکلش با اولین جفتگیریشه.

بخاطر جفت شدن مبارزاتی صورت میگیره

تو نمی تونی به عنوان یه گرگ برای تصاحبش مبارزه کنی ،چون گرگ نیستی.

و حتی اگه لامیا هم باشی گرگ ها خیلی راحت تیکه تیکت میکنن چه برسه به عنوان یه انسان توی مراسم شرکت کنی

چه بسا که هیچ انسانی حق حضور تو اون مراسمو نداره و مشکل بزرگ تر اینه که ممکنه اتفاقای بدتری برای تسا بیفته چون اون بـ...

اون دورگست

ممکنه تغییر شکل نده و این برای پدرم یه ننگه"...

"یعنی مجبورش میکنین با یه نفر دیگه بخوابه؟"

با صدای آرام تر و حیوانی تری غرید.

"اصلا شنیدی چی گفتم؟"

با درماندگی نالیدم

"لعنت ،این یه تجاوزه"

با بی خیالی گفت.

"این رسومو فرهنگ ماست جان"

تکرار کردم.

"این فرهنگ نیست تجاوزه"

شانه بالا انداخت.

"حالا هر چی"

"تو اجازه میدی یکی بیادو به خواهرت تجاوز کنه؟

تو چجور برادری هستی ،اون یه دختر کوچیکه...

اون...

اون چطور....

اصلا...

اگه همه ی مردای گرگ مثل تو بزرگ باشن"...

او را در جنگل دیده بودم و او واقعا بزرگ بود.

بسیار بزرگ!

و منظورم از بزرگ فقط عضلات و ماهیچه هایش نیست.

چیزی که در بدنش داشت حتی مرا ترساند.

بدن او کاملا یک بدن حیوانی بود

صورت ترور سخت شد و فک بی نقصش را محکم به هم فشار داد.

"اکثرشون بله...من هنوز جوونم جان..یعنی کاملا رشد نکردم...اغلب گرگ هایی که خون خالص دارن وقتی از سی سال رد میشن دیگه نمیتونن با یه انسان رابطه داشته باشن ،چون قطعا انقدر بزرگ هستن که بدن هیچ انسانی براشون جایی نداره و فقط میتونن با گرگ های ماده بخوابن...

پس بعضیاشون حتی از من بزرگترن...خیلی بزرگتر...

و من نمیتونم جلوی این فرهنگو بگیرم ،تصمیمش با من نیست

همه ی دخترا همینو تجربه میکنن

بقیه ی گرگا وقتی سیزده سالشون میشه اینو تجربه میکنن

تسا خوش شانسه که زمان بیشتری داره تا براش آماده بشه و ...

نمیگم آروم پیش میره ، چون اینطور نیست جان ،ما گرگیم ،هیچ لطافتی تو وجودمون نیست

برای دفعه ی اول هیچ عشقبازی در کار نیست تصاحب یه گرگ ماده، برای یه مرد مثل یه مدال افتخاره و هر چی وحشیانه تر اینکارو میکنیم افتخار و اعتبار بیشتری نصیبمون میشه ،ولی قضیه اصلا این نیست چون تسا اصلا...جان بایدبیخیالش بشی"

آن شب با خواهرم که هیچ چیز وحشیانه ای در او دیده نمیشد.

آن شب نهایت لطافت را نشان داده بود.

"واقعا فکر میکنی بیخیالش میشم؟ چی فکر میکنی ؟ اینکه یبار دیدمشو هوس کردم دوروزی رو باهاش بگذرونم؟ تو چجور برادری هستی که میذاری همچین کاری با خواهرت بکنن"...

از بین دندان های خطرناکش گفت

"من مثل تو نیستم"!

تقریبا غرید،اینبار صدایش بلند تر بود.

من نیز غریدم.

"آره میدونم، تو یه واژنی که به یه بوسه رضایت میدی"!

چشمانش باریک شد بطوری که گوشه ی چشمانش چین افتاد و با حیرت و دستپاچگی به من نگاه کرد.

"منظورت چیه؟"

کاملا منظورم را میدانست.

صدایم را به پایینترین حد ممکن رساندم و تحقیر آمیز زمزمه کردم.

"خودتم میدونی که چی میگم، تو جینجرو میخوای"

چشمانش کمی گشاد شد ،عضلات تراش خورده ی شکم و سینه اش منقبض شد،پلکش پرید و با صدای تیره و ناصافی زمزمه کرد.

"چرنده"

دوباره تحقیر آمیز زمزمه کردم.

"واقعا؟چرنده؟من چیَم احمق؟"

با همان حالت تکرار کرد

"داری مزخرف میگی"!

چشمانم را برایش چرخاندم.

دروغگو!

"تو"...

همان لحظه صدای ناله ی جینجر را از طبقه ی بالا شنیدم.

متوجه لرزش بدن ترور شدم.

درواقع تمام این شب ها و روزها مدام صدای ناله ی خواهرم را میشنیدم و اینکه میدانستم دردش به حدی بود که نمی

توانست جلوی ناله کردنش را بگیرد ،تقریبا مرا از پا انداخته بود.

ترور تمام روز را بیرون میماند و من میدانستم برای این است که صدای ناله اش را نشنود و صورتش که از درد مچاله میشد نبیـند.

ولی شب ها...مجبور بود این را تحمل کند.

میدانستم که از جینجر خوشش می آید.

نمی دانستم وسعت علاقه اش چقدراست ولی چیزی که من از آن بوسه دیدم...

او کاملا عاشقانه خواهرم را میبوسید،انگار که می خواست در همان یک شب هر چه می تواند از او داشته باشد ،تا برای بقیه ی عمرش با مرورش زندگی کند.

این کاملا واضح بود و باید احمق میبودم که متوجهش نمیشدم و از حرف های نصفه و نیمه ای که قبلا تسا در مورد

برادرش به من گفته بود،مطمئن بودم که فکرم کاملا درست است.

جینجر ناله ی دیگری کرد و من می توانستم صدای ناله های بعدی اش را بشنوم ،پس قطعا ترور نیز میشنید.

چون صورتش کاملا درمانده شد ،ایستاد و دستانش را روی گوش هایش گذاشت.

با درد به من نگاه کرد و با صدای خش گرفته و غمگینی نالید.

"چرا تموم نمیشه؟"

فقط باکسرش را به تن داشت ،عضلاتش منقبض شده و بینی اش چین افتاده بود.

میدانستم بوی جینجر را حس میکند و این او را آزار میداد.

خواهرم هر بار که کنار ترنتون بود حتی با وجود درد، فقط از او بوی شیرینو غلیظی ساتع میشد....و گمانم گرگینه ها شامه ی تیزی دارند.

کف دستم را روی صورتم مالیدم و با درد زمزمه کردم.

"بالاخره تموم میشه"

شانه هایش غوز شد و جوری به من نگاه کرد که انگار می خواست خودش را بالاخره خالی کند.

درواقع چشمانش گویای همه چیز بود.

"وقتی بوسیدمش این بو رو نداشت...درواقع بوی عجیبی میداد ،ولی بویی که نشون بده منو میخواد نداشت"

میدانستم!

"با این حال بوی خوبی بود...دلم میخواد بازم اون بورو ازش حس کنم"

این را هم میدانستم.

"دلم میخواد فقط یبار ...یه بار لعنتی بتونم ببوسمش و بدونم که برام خیس شده"

چندش آور بود که این را در مورد خواهرم میگفت ولی اینرا هم میدانستم.

"لعنت...دلم میخواست وقتی بوسیدمش نذاره تموم بشه...امیدوار بودم خودش برام برهنه بشه ولی...نشد...از این متنفر بود که مجبورش کردم منو ببوسه"...

و این را هم!

دوباره روی مبل نشست و آرنجش را روی زانویش گذاشت و به جایی خیره شد.

"اون همیشه انتخابش ترنتون بود ،فرق نمیکرد من چقدرتلاش کنم یا چقدرباهاش خوب باشم"

"شاید ،ولی حداقل سعیتو میکردی"

به صورتم نگاه کرد.

"هیچ فرقی نمیکرد ،حتی اگه اون منو میخواست ،هیچی عوض نمیشد.

چند سال دیگه من رهبر گله میشم.

این دستور ملکست...درواقع پدرم میتونست سال ها پادشاه بمونه...درواقع تا ابد... ولی ملکه اینو نمیخواد...من باید جاشوبگیرم...

باید جفتمو انتخاب کنم ،یه جفت گرگ...

نمی خواستم امیدوارش کنم...

میخواستم فقط یبار باهاش بخوابم و باهاش مثل عوضیاباشم تا حتی اگه من دووم نیووردم خودشم نخواد با من باشه،

برای همین اون روز وقتی رسوندمش، ازش خواستم برهنه بشه.

میخواستم یبارم که شده بچشمش...

فقط یبار ولی گند زدم ،اونم گند زد به نقشه هام ،ازش عصبانی بودم که ازش خوشم میاد.

ازش عصبانی بودم که شانس چشیدنشو نداشتم...

ازش عصبانی بودم که نمیتونستم اونو به عنوان جفتم داشته باشم...

اگه اینکارو میکردم داریوس بهش صدمه میزد یا حتی اونو میکشت...

تموم این سال ها باهاش بد بودم تا نتونه بفهمه ،چون حتی اگه میفهمید چیزی عوض نمیشد ،اون همیشه ترنتونو میخواد و حتی اگه منو میخواست هم، نمیتونستم داشته باشمش،نه برای مدت طولانی،این قلبشو میشکست،قلبمو میشکست"

خدای بزرگ!

من کاملاراجع به ترور اشتباه میکردم.

تا این لحظه حس میکردم هیچکس بغیر از ترنتون"حتی او هم به اندازه ی کافی لایق نبود" نمیتوانست فرد مناسبی برای خواهرم باشد،ولی حالا حس میکردم ،اگر ترور هم با او بود میتوانست از خواهرم محافظت کند.

نه مثل ترنتون ،ولی حداقل نزدیک به او.

"باید امتحان میکردی ،ارزششو داشت"

دستش را روی پیشانی اش کشید و بین موهایش لغزاند.

"آره ،اون ارزششو داره ...اون ارزش هر چیز لعنتی رو داره ...هیچکس مثل اون نیست ...هیچکس ...ولی این به انتخاب من نیست ،من مجبورم به وظایفم عمل کنم...باید ازش محافظت میکردم"...

به چشمانم نگاه کرد و نالید.

"اون منو نمیخواست،اولین باری که دیدمش فهمیدم که میخوامش ولی میدونی در چه حالی دیدمش؟ در حالی که داشت دزدکی به ترنتون نگاه میکرد...

ترنتون برادرمه ...و وقتی میگم برادر منظورم واقعا همینه،اونو به اندازه ی یه برادر دوست دارم و حتی اگه شانسی بود جلو نمیرفتم...

درواقع میتونستم کاری کنم که جینجر متعلق به من بشه...یه کار حیله گرانه که از هر گرگی برمیاد ولی انجام ندادم...

نمیتونستم اینکارو با برادرم و جین بکنم"

شنیدن این حرف ها از ترور،تروری که بجز کنایه های کثیف چیزی نمیگفت ،حیرت انگیز بود.

"منظورت چـ"..

حرفم را برید.

تمام عنبیه اش را سیاهی گرفته بود.

"جان ،الان میتونی اون دو تا رو ببینی؟ کاملا واضحه که اون جفت ترنتونه،اونا مال هم هستن و هیچی باعث نمیشد هیچکدوم از اونا بخوان با کس دیگه ای باشن.

شاید برای تو جدید باشه ولی من خیلی دیدم ،خیلی زیاد و کسایی که جفت هم میشن به هیچ عنوان نمیتونن حتی به بودن با کس دیگه ای فکر کنن...

ولی میتونستم نشونه گذاریش کنم ،چیزی که هر گرگینه ای برای جفتش اینکارو میکنه..میتونستم نشانه گذاریش کنم و اون میتونست با من باشه ولی این نهایت حروم زادگی یه گرگه که جفت کسی رو بگیره...

مخصوصا که جفتش بهترین دوست منه ...برادرمه"

سرم را تکان دادم.

"حرف من اینه که میتونستی سعیتو بکنی،شاید اون جفت تو بود؟"

شانه بالا انداخت.

"شاید بود...حسی که بهش دارم بهم نشون میده که باید باشه...ولی حسی که به ترنتون داره نشون میده که نیست ... هر چیز کوفتیه ی دیگه ای بود باید تا حالا از ذهنم بیرون میرفت ،ولی وقتی اون نزدیکمه...حتی نفس کشیدن برام یه کار غیر ممکن و دردناک میشه...

قبلا خیلی خوب جلوی خودمو میگرفتم ولی حالا ،تو این چند هفته ای که اینجاییم ،اینکه هر روز میبینمش ،بوشو حس میکنم ،صداشو میشنوم و مجبورم باهاش خوب باشم....اینکارو برام سخت کرده...فقط میخوام این وضع زودتر تموم بشه تا ازش فاصله بگیرم ،شاید برای دانشگاه برم یه شهر دیگه ،هر جای لعنتی بجز جایی که ممکنه اونو حتی بطوراتفاقی توی خیابون ببینم...دیدن اون ...بطور مداوم...داره منو میکشه...میترسم بالاخره کم بیارم و کاری کنم که تا ابد از انجامش پشیمون بشم"

"میتونی از گله دور باشی؟"

چهره در هم کشید.

"من هنوز چند سالی وقت دارم ،تو این چند سال میتونم هر کاری که دلم میخواد بکنم و بعد باید جای پدرمو بگیرم و جفتمو انتخاب کنم...یه ملکه که میدونم قرار نیست کسی

باشه که من میخوام...ولی مجبورم از بین اونا یکیو انتخاب کنم"

این غم انگیز بود.

در واقع شرم آور و نفرت انگیز بود.

"متاسـ"...

با دستپاچگی حرفم را برید.

"اون بیداره"

نگاهش به بالای پله ها بود ،به آن سمت نگاه کردم و به خوبی گوش دادم.

حق با او بود ،جینجر بیدار بود و میتوانستم صدای هق هق بسیار آرامش را بشنوم ،انگار صورتش را در بالشت فرو برده بود تا صدایش به گوش کسی نرسد.

مطمئنا حتی اگر ترنتون بیدار هم بود صدایش را نمیشنید.

نگاهم را به ترور برگرداندم و دیدم صورتش جوری درهم شده که انگار دردناک ترین تصویر ممکن جلوی صورتش است و بدترین خبر ممکن را شنیده.

پیشانی اش چین افتاده و صورتش مچاله شد.

چشمانش را حجم عظیمی از درد گرفته بود.

دردی که من نیز میتوانستم آنرا حس کنم.

نگاهش را از بالای پله ها گرفت و به من نگاه کرد ،دستانش را بین موهای زیبایش کشید سپس انها را روی پیشانی اش گذاشت.

این صورتی بود که هر بار آنها عشقبازی میکردند ،هم به خودش میگرفت.

نمی توانستم تصور کنم چقدر برایش دردناک است.

متوجه شدم جینجر در اتاقش را باز کرد.

ترور فورا روی مبل ولو شد و ملحفه را روی سرش کشید.

من هم دراز کشیدم و تنفسم را منظم نگه داشتم.

این تقریبا کار هر شبش بود.

هر شب لعنتی بیرون میرفت و به آن ملکه ی هرزه ی متکبر التماس میکرد.

ولی هیچ جوابی نمیگرفت.

وقتی بیرون رفت ،ترور ملحفه را کنار کشید و بسراغ لباس هایش رفت.

شلوار و تیشرتم را برداشتم.

"خودم میرم"

با پریشانی نگاهم کرد.

"امشب نوبت منه"

هر شب که جین بیرون میرفت یکی از ما به نوبت با فاصله مراقبش بودیم و گمانم خواهرم ابدا متوجه نمیشد.

ترور هر شب وقتی برمیگشت ،ساعت ها بیدار میماند و بطوری غمگین بود که انگار برای خودش "یا جین"سوگواری میکند.

میتوانستم درک کنم که دیدن خواهرم در آن وضعیت چقدر برایش زجرآور است.

دیدن خواهرم در این وضعیت باعث میشد از خودم بخاطر اینکه از او خواسته بودم بچه ها را نگه دارد متنفر شوم.

او خیلی کوچک بود.

خیلی ضعیف بود.

ضعیفتر از آنکه مادر دو لامیا باشد.

حتی ضعیفتر از آنکه مادر یک انسان باشد.

ولی نمی توانم حتی تصور کنم که اجازه میدادم ،جین بخواهد آنها را از بین ببرد.

آنها ..بخشی از خواهرم بودند ...بخشی از دنیای کوچکمان!

اخمی بین ابروهای ترور افتاد.

"جوری رفتار نکن که از اینکه بهت گفتم پشیمون بشم"

شانه بالا انداختم.

"حتی اگه نمیگفتی من اینو میدونستم و دلیل اینکه میخوام امشب خودم برم برای اینه که الان خیلی ...حالت بده ...شرایط روحی مناسبی نداری...برای دو شب بعد ،تو برو"

روی مبل نشست و سر تکان داد.

"لطفا باهاش حرف بزن"

بسرعت لباسم را پوشیدم.

"در چه مورد؟"

"اون خیلی گریه میکنه"

همانطور که این حرف را میزد پریدن پلکش را دیدم.

"خب میدونی که...درد داره"..

"نه ،بیشتر گریه هاش بخاطر اینه که از خون ترنتون مینوشه"

من این را نفهمیده بودم و او متوجه شده بود!

سر تکان دادم ،شانه ی برهنه ی داغش را لمس کردم و بسرعت بیرون رفتم.

طبق معمول به خواهرم از دور نگاه کردم که التماس میکرد.

این مثل شکنجه بود....و من تقریبا تمام این مدت در حال شکنجه شدن بودم.

دیدن خواهرم در این وضعیت داشت ذره ذره جانم را میگرفت.

صدایش آنقدر آرام بود که بسختی بگوش میرسید ولی امشب حال بدتری داشت،تقریبا ناامید شده بود.

درست مثل من!

من همیشه به او دلداری میدادم و به او اطمینان میدادم که همه چیز روبراه خواهد شد ولی خیلی وقت بود که ناامید شده بودم ولی چیزی نمیگفتم.

خواهرم حالا فقط به حمایت نیاز داشت.

وقتی مطمئن شدم حرف هایش تمام شده به سمتش رفتم.

سرش را برگرداند و با صورت غمگین شیرینش به من نگاه کرد.

پشتش ایستادم و دستانم را آرام دور شکم برآمده اش پیچیدم.

"درست میشه جین.... همه چی درست میشه ....ما همه چیزو درست میکنیم"

حتی مطمئن نبودم که این اتفاق بیفتد.

به خودم که نمیتوانستم دروغ بگویم ،کاملا ناامید شده بودم.

"چیزی نمونده به دنیا بیان، چیزی نمونده و حالا دیگه هفته ای سه بار دارم از ترنتون می نوشم... این وحشتناکه دیگه نمیتونم تحمل کنم"

کاملا درمانده بود.

"ترنتون ازش لذت میبره"

البته که میبرد...این را با صداهایی که تولید میکرد به همه فهمانده بود.

صداهایی که واقعا علاقه ای به شنیدنش نداشتم.

"متوجه نمیشی ...فقط وقتی از کسی که عاشقشی بنوشی میفهمی چه حسی داره"

کاملا درک میکردم.

قبلا چنین چیزی را تجربه کرده بودم.

هرچند در خواب!

بله درک میکردم ،چون وقتی در خوابم دفعه ی اول از آن دختر نوشیدم ،بعد از بیداری تقریبا در حال مردن بودم.

"تنها امیدم ملکَست و حالا بیشتر از یه ماهه که هیچ اتفاقی نیفتاده،اون حتی یه نشونه ی کوچیک بهم نشون نداده،حاضرم هر کاری بکنم ...هر کاری که این کابوس تموم بشه"

"وقتی اونا بدنیا بیان مجبور نیستی ازش بنوشی....نباید ناامید بشی"

حق با ترور بود،او از دردی که تحمل میکرد شکایتی نداشت،تمام مشکلش نوشیدن از ترنتون بود.

سرش را روی شانه ام تکیه داد و من زمزمه کردم.

"مطمئنم که موفق میشیم"

او به این مثبت نگری نیاز داشت، هرچند که حتی خودم به چیزی که میگفتم باور نداشتم.

با صدای گرفته ای زمزمه کرد.

"میدونی قسمت سختش چیه؟ اینکه حتی اگه ملکه بخواد ما رو ملاقات کنه مطمئن نیستم که بتونه کاری انجام بده،حق با ترنتونه، چند درصد امکان داره یه نفر بتونه ماهیت یه موجودو تغییر بده؟ حتی اگر ملکه باشه"

کاملا موافق بودم.

ولی این را با صدای بلند نگفتم.

در حال حاضر نیاز به ناامیدی بیشتری نداشت.

دستم را دور بازویش حلقه کردم و کمک کردم تا به سمت کلبه برگردیم.

"حتما یه راهی هست،باید یه راهی باشه"

به دستش فشاری آوردم.

حرف دیگری نزدم چون میفهمید حتی من با تمام مثبت نگری ام ناامید شده ام.

وقتی به کلبه رسیدیم، کنارم روی مبل نشست.

ترور دیگر تظاهر به خوابیدن نکرد.

میدیدم که بسختی تلاش میکرد بوی خواهرم را نادیده بگیرد و میشنیدم که نفسش راحبس کرده.

"برو بالا بخواب"

"نمیتونم.... تشنمه...اون بوی لعنتی باعث میشه بچه‌ها دیوونه بشن"

دستم را دورش پیچیدم و ترور گفت.

"من میرم بالا میخوابم، تو روی مبل بخواب"

دیدم که جینجر با چشمان باریک شده به او نگاه کرد.

صورت ترور حالت سرگرمانه ای گرفت.

"قول میدم بادوست پسرت کاری نداشته باشم..میدونی زیاد از پسرها خوشم نمیاد،دخترارو ترجیح میدم"

کاملا صدایش تصنعی بود.

خواهرم به او چشم غره رفت.

"مطمئنم که همینطوره"

ترور نیشخند زد.

بسختی میتوانست خودش را کنترل کند و من این را با تمام وجود حس میکردم.

جینجر به او لبخند زد.

نیشخند ترور فورا محو شد و نگاهش را از او گرفت و همانطور که نگاهش را به شکم خواهرم دوخته بود نالید.

"متاسفم"

خواهرم با گیجی پرسید.

"برای چی؟"

"درباره ی نوشیدنت از ترنتون ...حرفم ..مم بی انصافی بود"

بار دیگر به صورتش نگاه کرد و جین

دوباره به او لبخند زد و ترور دوباره نگاهش را از خواهرم گرفت و اینبار به دستش خیره شد.

میتوانستم حس کنم که لبخند های خواهرم او را هیجان زده میکند،در حقیقت صدای بلند ،شدید و دیوانه وار قلبش را میشنیدم.

و حتی می توانستم حرارت بدنش که بالاتر میرفت را حس کنم.

و میدانستم تمام تلاشش را میکند تا این را نادیده بگیرد.

خواهرم زمزمه کرد.

"حق با تو بود"

ترور بلند شد بسمت جین آمد ،جلویش زانو زد و دستش را گرفت.

کمی از جین فاصله گرفتم.

این فرصت را به او دادم تا حداقل فرصت کوتاهی حتی به عنوان یک دوست، برای لمسش داشته باشد.

"اینطور نیست...تو چیزی که من گفتم نیستی...تو یه فرشته ای...شایدَم به قول ترنتون یه شیطان باشی، ولی چیزی که من گفتم نیستی"...

به دستش فشاری داد.

عنبیه ی ترور دوباره تیره شده بود و این کمی مرا میترساند،بنظر میرسید که کنترلی روی حرکاتش ندارد.

صورتش کاملا جدی بود.

خواهرم دوباره لبخند زد،ترور لرزید ولی اینبار نگاهش را از او نگرفت.

کاملا اینکه بدنش بطور نامحسوسی به جین نزدیک میشد را حس میکردم و قسم میخورم ترور خودش این را نمیفهمید،انگار اعضای بدنش ذهن خودشان را داشتند.

تمام بدنش منقبض شده بود،انگار به سختی خودش را نگه میداشت تا به جین حمله نکند،برهنه بود پس کاملا میتوانستم با دیدن عضلاتش اینرا حس کنم ،از حرکت لب هایش میفهمیدم که برای بوسیدنش تقریبا در حال دیوانه شدن است.

به آرامی اسمش را زمزمه کردم.

"ترور"

ترور که انگار با زمزمه ام از خواب بیدار شده باشد سرش را تکانی داد ،گلویش را صاف کرد و نگاهش را از چشمان خواهرم گرفت و به دستش، که دست جین را گرفته بود خیره شد.

متوجه نگاه مرموزانه ی جینجر به خودم شدم.

قطعا میدانست چیزی را پنهان میکنم.

و من میدانستم که کار سختی برای پنهان کردن این راز ، ازاو ،در پیش دارم.

ناگهان متوجه شدم که صورت جین از درد مچاله شد،چشمانش را بست ،دندان هایش را به هم فشار داد و ناله ای از گلویش بیرون آمد.

در آن لحظه تقریبا می توانستم برایش بمیرم و حاضر بودم هر کاری انجام بدهم تا بجای او، من دردش را تحمل کنم.

می توانستم ببینم که جینجر بی اطلاع ،بخاطر درد ،دست ترور را فشار میدهد و حتی خودش متوجه این نمیشد،صورت ترور از درد جمع شد.

بسمت جین خم شدم تا جلویش را بگیرم چون ممکن بود دستش را خرد کند ولی ترور دستش را جلویم گرفت تا ،چیزی نگویم،صورتش به صورت خواهرم نزدیک شد و این دردناک بود...

خدایا دلم برای ترور میسوخت...

ابدا دلم نمیخواست بدانم حالا چه احساسی دارد یا اینکه چطور این را تحمل میکند.

وقتی جین چشمانش را باز کرد با گیجی به صورت ترور که نزدیک صورتش بود نگاه کرد و وقتی متوجه دستش شد ،فورا دستش را رها کرد ولی ترور دستش را نگه داشت.

"متاسفم...متاسفم بهت صدمه زدم؟"

صدایش ترسیده بود ولی ترور

لبخند زد،لبخندی که هرگز از او ندیده بودم.

"فراموش کردی که یه گرگینم؟من خوبم ،درد داری؟"

کنار پای خواهرم زانو زدم ،خواهرم به من نگاه کرد و بطور واضح دروغ گفت.

"نه"!

بخاطر اینکه مرا ناراحت نکند ،حتی دردش را پنهان میکرد.

خدایا کی تمام میشد؟

ترور لبخندی به او زد که میگفت حتی ذره ای حرف خواهرم را باور ندارد.

"حالا میتونم بفهمم چرا زن های باردار برای تمام نژاد ها مقدسن"

خواهرم لبخند شیطنت آمیزی زد.

"داری کم کم منو میترسونی ترور"

ترور با تعجب ابروهایش را بالا داد.

"چرا؟"

جینجر با شیطنت گفت.

"عادت ندارم اینجوری ببینمت ،من به همون ترور عوضی عادت دارم، لطفا اونو برگردون"

دهان ترور کش آمد ،ولی قسم میخورم این هم تصنعی بود.

همیشه سعی میکردبا عوضی بودن حسش را پنهان کند ولی این دیگر کار نمیکرد.

سر ترور جلو رفت ،و پیشانی خواهرم را بوسید.

عنبیه اش کاملا سیاه شده بود ،کاملا سیاه ،تقریبا تمام انرژی اش را صرف میکرد تا بیشتر از آن بوسه به خواهرم ندهد.

کنترل کردن خودش تقریبا مثل معجزه بود!

و گمانم این فقط از ترور جیمز بر می آمد.

قسم میخورم که با تمام قدرتم هرگز نمیتوانستم تظاهر به این کنم که تسا را دوست ندارم.

تسا اینکار را کرده بود و بهر حال میدانستم دروغ میگوید ولی ترور ...جوری که این همه سال این را پنهان کرده بود...

لعنتی او باید بازیگر یا چنین چیزی میشد.

باید اسکار میگرفت!

نقشی که او بازی کرده، چیز ساده ای نبود.

"از این لحظه ،ترور عوضی برمیگرده"

با اینکه نیشخند داشت ولی تمام عضلاتش منقبض شده بود و میتوانستم صدای تپش سریع قلبش را بشنوم.

تقریبا تپشش خطرناک و غیر عادی بنظر میرسید.

دوباره اسم ترور را زمزمه کردم

و او نگاه معنا داری به من انداخت و دستش روی دست خواهرم سست شد.

چطور تحمل میکرد؟

کاملا می توانستم وسعت احساسش به خواهرم را ببینم و او سال ها آن احساس را پنهان کرده بود.

چطور این کار را میکرد؟

او لایق مدال بود.

او لایق این بود که قهرمان خطابش کنند!

همیشه از او بخاطر رفتارش با خواهرم متنفر بودم و خدایا او نقش یک حرام زاده را برای خواهرم بازی میکرد تا جین"و هر کس دیگری" متوجه عشقش نشود.

چون وظایفی داشت.

چون از خواهرم محافظت میکرد.

چون جین عاشق او نبود.

چون جین عاشق ترنتون بود و ترنتون مثل برادرش بود.

چون ممکن بود قلب خواهرم را بشکند.

ولی قسم میخورم که ترور پشیمان بود.

از اینکه چرا حداقل امتحان نکرده.

اینکه چرا برای داشتن او نجنگیده.

و من قرار نبود این پشیمانی را تجربه کنم.

قرار نبود کنار بکشم.

برای داشتن تسا میجنگیدم.

چه لامیا میماندم یا تبدیل به انسان میشدم.

هر چیزی که بود،او را مال خودم میکردم و در این شکی وجود نداشت.

تمام این چند ماه به طرز وحشتناکی گذشته بود.

با ترس از دست دادن او.

با ترس نداشتن او.

ولی حالا؟

ابدا عقب نمیکشم.

تسلیم نخواهم شد.

نه تا وقتی که او را تا ابد به خودم زنجیر کنم.

هرگز!

فصل دوم

چند ماه قبل

▒همخوابگی▒

“تسا”

"می خوام ببوسمت"

اوه لطفا!

دستانش همه جا بود ،روی هر نقطه از بدن برهنه ام...

خدایا بله....

دهانش به دستانش کمک میکرد ،همیشه همین کاررا میکرد و روی نقطه نقطه ی بدنم نشانه میگذاشت و من عاشق کبودی هایی بودم که از دهانش برای من میماند.

دستانم با بیصبری روی بدنش حرکت میکرد.

روی هر عضله،هر شکاف ،هر چیزی که میتوانستم لمس کنم.

پوست داغ و لطیفش زیر پوست انگشتانم حسی الهی داشت و من دلم میخواست به غیر از دستانم دهانم را هم رویش بگذارم.

ماهیچه هایش آنقدر سخت بودند که انسانی بنظر نمیرسیدند و من عاشق لمس کردنشان بودم.

او میدانست پس همیشه اجازه میداد هر چقدر که میخواهم او را لمس کنم.

هرچقدر که میخواهم زیبایی اش را تحسین کنم.

هرچقدر که میخواهم خودم را از او پر کنم.

و در طول اینکار صداهایی از سینه اش در می آمد که باعث میشد دلم بخواهد آنها را در مغزم ذخیره کنم.

پروردگارا بوی خوبی میداد...بویی اعتیاد آور!

یکی از دستانش سینه هایم را در چنگ گرفت و دست دیگرش سینه ی دیگرم را قاب گرفت.

بلافاصله دهانش روی نوک سینه ای که قاب گرفته بود قرار گرفت و انگشتانش نوک سینه ی دیگرم را با خشونت پیچاند.

دهانش سینه ام را بشدت مکید و دندانش روی پوست حساس شده ام فرو رفت.

بلند ناله کردم و او سرش را عقب برد.

به موهایش چنگ زدم و او را جای قبلی برگرداندم.

طرح لبخند را از لب های او روی سینه ام حس میکردم.

یک دستش از سینه ام جدا شد و از شکمم به پایین خزید.

انگشتانش بین خیسی ام لغزید و شروع به حرکت کرد.

روی پوستم ناله کرد.

"تو خیسی...همیشه برام خیسی"...

دستش از دورسینه هایم جدا شد،دستان مرا از روی موهای لطیفش برداشت و با صدای عمیق و بطرزدردناکی هوس انگیزش پچ پچ وار زمزمه کرد.

"امشب فقط برای تو نیست...امشب من چیزای بیشتری میخوام پودینگ...من همشو میخوام ...بهم بگو که خودتو بهم میدی"

ناله کردم و به بدنم قوس دادم تا سنگینی اش را بیشتر روی خودم حس کنم.

تا هر عضله ی پر قدرتش را مقابل بدنم داشته باشم.

خدایا ،خیلی بزرگ بود و من در برابر او بسیار کوچک بودم.

سختی اش که بین پاهایم فشار میاورد را حس میکردم.

و خودم را شدید تر به سختی اش فشار دادم تا بیشتر از او بگیرم،هرچقدر که میتوانستم.

هرچقدر که زمان اجازه میداد.

زمان لعنتی که همیشه برایمان کوتاه بود.

کوتاه تر از چیزی که لازم بود.

کوتاه تر از چیزی که نیاز داشتم.

انگشتانش را حس کردم که به آرامی بین ران هایم فرو رفت و با لطافت تنها یک انگشتش را فقط کمی در واژنم فرو برد.

اوه خداوندا!

حس خوبی داشت.

لعنت!

حس فوق العاده ای داشت.

خودم را به انگشتش فشار دادم.

برای آمدن بیتاب بودم ،تمام عضلاتم برای به ارگاسم رسیدن به درد آمده و میلرزید.

"اون تو جهنمه پودینگ...بهم بگو که منو درونت میخوای"

بدنم منجمد شد و

از حرفش به نفس نفس افتادم.

با تردید زمزمه کردم

"من...باکرَم...تو میدونی"...

دهانش را کنار گوشم حس کردم.

"البته که باکره ای...تا حالا باکره نگهت داشتم ولی ...امشب میخوام مال من بشی...مال من میشی درسته؟"

با انگشتش فشاری به واژنم داد.

بی نفس نالیدم.

"اوه خدا"...

"نمی خوای بکارتتو به من بدی؟ مگه غیر از من قراره کس دیگه ای تو واژن کوچولوی خیست بره"

خدایا گوش های باکره ام با شنیدن حرف هایش داغ شد و خودم را بیشتر به انگشتش فشار دادم.

"آره عزیزم...خودتو بهم فشار بده...تو مال منی...اینو میدونی درسته؟"

حرکت انگشتش متوقف شد و مرا نگه داشت.

میدانستم منتظر شنیدن چه چیزیست

پس نالیدم...

بلند!

تقریبا گریه میکردم.

"لطفا"...

"لطفا چی پودینگ"..

"ادامه بده"...

به اذیت کردنم ادامه داد.

"چرا باید ادامه بدم عسلم؟"

دستانم را بالا بردم ،به موهایش چنگ زدم و بلافاصله صدای خنده ی آرامش را شنیدم.

همان خنده اش که بطرز دردناکی اعتیاد آور بود.

"بهم بگو چرا پودینگ"

"چون من مال توام"

"و ؟"

با درماندگی گریه کردم.

"منو مال خودت کن"!

"بهم بگو چجوری؟"

فورا نالیدم

"تورو درونم میخوام"

کاملا گریه میکردم و او بازیگوشی میکرد.

"واژنت مال منه عزیزم ... میخوای درون واژنت بیام؟"

اوه خدایا!

"لطفا"!

"لطفا چی عسلم بهم بگو"

حالا صدایش کاملا خشن شده بود.

و من ناامیدانه نالیدم.

"منو بکن...خواهش میکنم"

انگار هر بار به این احتیاج داشت.

نیاز داشت به او التماس کنم و من هر بار این را به او میدادم.

آنقدر التماس میکردم تا چیزی که میخواهم را بگیرم و او عاشق شنیدنش بود.

چند ثانیه سکوت کرد و بعد حس کردم که دستانش پاهایم را تا جایی که،انعطاف داشت ،از هم باز کرد و پایین تنه اش بین پاهایم را پر کرد.

دستم را گرفت،و به سمت پایین کشید.

چیز سخت و داغی را بین انگشتانم حس کردم و کاملا میدانستم چیست.

بارها او را لمس کرده بودم و او بزرگ بود.

مرا میترساند ولی در عان واحد مرا مشتاق تر نیز میکرد.

و من آن را فقط در دستانم نمیخواستم..آن را همه جایم میخواستم و بیشتر از همه در دهانم!

"می خوام اینو توی واژنت بزارم"

نالیدم...

"آره"

پرسید.

"میخوای اینکارو بکنم؟"

دوباره نالیدم.

"آره میخوام"...

دستم را عقب برد.

دست دیگرم را هم گرفت و بالای سرم قفل کرد.

سرش را کنار گوشم حس کردم و بعد کل گوشم در دهانش بود.

حس عجیب و دیوانه واری داشت.

همان لحظه که گوش هایم را رها کرد و دهانش روی

دهانم کوبیده شد ،آلتش را روی خیسی ام حس کردم.

لب هایش بی قرار و درمانده روی لب هایم حرکت میکرد.

درون دهانش ناله کردم.

زبانش درون دهانم ،طعم دیوانه واری داشت.

بسیار شیرین و دلپذیر.

زبانش تمام دهانم را کاوش میکرد و دندان هایش گاز های ریزی از لبم گرفت.

هر چند ثانیه خرناس هایی حیوانی از سینه اش بیرون میامد ،انگار هر لحظه امکان داشت مانند حیوانی وحشی به من حمله کند.

حس میکردم ساعت ها مرا بوسیده که بالاخره دهانش را برداشت.

زبانش خط صافی را از دهان تا،فک،گردن و سینه هایم پایین آمد تا اینکه حجم زیادی از سینه ی سمت راستم را درون دهانش چپاند.

بشدت مکید بطوری که کمرم به بالا قوس برداشت.

"تو شیرین ترین پوست دنیا رو داری...دلم میخواد تمام وجودتو ببلعم"

من هم میتوانستم همین را بگویم.

با دیوانگی نالیدم.

"پس اینکارو بکن"

مقابل نوک سینه ام خندید.

"همینکارو میکنم...مطمئن باش پودینگ"

دندان های بالا و پایینی اش نوک سینه ام را بین خودش کشید و آن را گزید.

آنقدر دردناک بود که دوباره و دوباره نالیدم.

"همه ی بدنتو پودینگ...اینچ به اینچ بدنتو"...

دهانش را برداشت و دستانم را رها کرد ،کفل هایم را محکم گرفت.

دهانش بالا آمد و مقابل دهانم زمزمه کرد.

"ولی حالا"...

فشاری به ورودی واژنم داد.

"نیاز دارم که همین الان درونت باشم،نیاز دارم که یدفعه خودمو درونت فشار بدم"

خودم را بیشتر به او فشار دادم که باعث شد خرناسی حیوانی از سینه اش بیرون بیاید.

"نیاز دارم که تورو مال خودم کنم،نیاز دارم بدونی که مال منی،نیاز دارم از خودم پرت کنم"

قسمتی از آلتش درونم بود ولی کافی بنظر نمیرسید.

عیسی مسیح...داشت اتفاق می افتاد.

واقعا زمانش رسیده بود!

باید جلویش را میگرفتم.

میدانستم باید جلویش را بگیرم

میدانستم که هیچ کجای این اتفاق درست نیست ولی حس درست ترین کار دنیا را داشت.

انگار که باید این اتفاق می افتاد.

"دوباره بهم بگو که خودتو بهم میدی"

کاملا حس میکردم هر لحظه منفجر خواهم شد.

"من مال توام ...لطفا اذیتم نکن"...

دوباره صدای خنده اش گوشم را قلقلک داد.

"آماده ای؟"

با درماندگی نالیدم.

"آره"...

دهانش روی دهانم قرار گرفت ،دستانش دو طرف کمرم محکم شد ،چند ثانیه صبر کرد و با یک فشار خودش را درونم جای داد.

جیغ کشیدم.

این دردوحشتناکی داشت و من چشمانم را بسته بودم و از درد جیغ میکشیدم...

آنقد بلند جیغ کشیدم که گلویم میسوخت...

"تسا..تسا عزیزم"

دهانم را بسختی بستم و چشمانم را باز کردم.

صورت ترور جلوی صورتم بود و با نگرانی به من نگاه میکرد

"تسا"!

درد تمام پایین تنه ام را گرفته بود.

با درد نالیدم.

"ترور"!

نگاه ترور پایین رفت.

"یا مسیح"

درد وحشتناک بود.

تقریبا نمیتوانستم روی چیزی بجز دردی که در واژنم حس میکردم تمرکز کنم.

چشمان ترور گشاد شد و دوباره تکرار کرد.

"یا مسیح"!

نگاهم را پایین گرفتم و به نقطه ای که ترور خیره شده بود،نگاه کردم.

با دیدن چیزی که روی ملحفه ی سفید میدیدم نفس سختی کشیدم.

خون!

"خدای من تو خونی شدی"...

با ترس نگاهم را به ترور برگرداندم.

دستم را از زیر ملحفه پایین کشیدم،کاملا برهنه بودم و قسم میخورم که وقتی میخوابیدم لباس خواب نخی ام را به تن داشتم.

دستم را بین ران هایم لغزاندم ،خیسی اش را حس میکردم،دستم را بالا آوردم و به انگشتانم نگاه کردم.

ترور با دیدن دستم تکرار کرد.

"یا مسیح"!

او میدانست که این خون ماهانه ام نیست،درواقع هر بار ماهانه میشدم ،او از بویش میفهمید و من هنوز یک هفته نمیشد که ماهانه ام تمام شده بود و این خون با دردی که حس میکردم برای ماهانه ام نبود...

درواقع به طرز وحشتناکی درد داشتم...

این چیز دیگری بود،چیزی که در خواب دیده بودم.

"اوه خدای من"!

دست ترور مچم را گرفت ،چشمانش وحشت زده بود.

"بهم بگو که چیزی که فکر میکنم نیست"

دهانم را بسته نگه داشتم چون دقیقا همان چیزی بود که فکر میکرد.

وقتی سکوتم را دید ادامه داد.

"باهات چیکار کرد؟ بهم بگو تس،این مهمه ،این فقط یه لاس زدن ساده نیست ، میدونی این چه معنایی داره؟"

متوجه شدم که تمام صورتم خیس است،دستان برادرم صورتم را قاب گرفت.

"بهم بگو عزیزم،بهم بگو"

دهانم را بسختی باز کردم ،گلویم کمی میسوخت ولی درد لعنتی هنوز کم نشده بود و خدایا هنوز هم او را درونم حس میکردم.

"اون....اون"....

صورت ترور جلوی صورتم قرار گرفت.

"بکارتتو گرفت؟"

سر تکان دادم.

صدای هق هق آرامی از سینه ام بیرون آمد و صورت برادرم مچاله شد.

"چرا اجازه دادی؟"

صدایش تقریبا خشن بود که باعث شد صدای گریه ام بلند تر شود.

"من خواب بودم"!

"ولی بازم میتونستی جلوشو بگیری"!

نه درواقع!

دستش را از روی صورتم برداشت و روی صورت خودش کشید و گریه ی من بلند تر شد.

حالا به این چیز های احمقانه اهمیتی نمیدادم ،حالا فقط دردی که تحمل میکردم در اولویت بود.

ترور انگشتانش را بین موهایم فرو برد ، مرا از پهلو بسمت خودش کشید ، سرم را روی سینه ی برهنه اش گذاشت و با خودش زمزمه کرد.

"انگار همه چی همینجوری هم به اندازه ی کافی سخت نبود"

نگاهم را بالا بردم و به چشمانش نگاه کردم.

او همیشه میگفت به هیچ عنوان نباید بکارتم را از دست بدهم، ولی هرگز دلیلش را به من نگفته بود.

و حالا صورت نگران و وحشت زده اش نشان میداد که باید چیز مهمی باشد.

همچنان گریه میکردم.

ترور خم شد و موهایم را بوسید.

"گریه نکن عزیزم ،هردومون میدونستیم که این اتفاق بالاخره یکی از این شبا می افته"

فکر میکرد به این خاطر گریه میکنم؟

خب اشتباه میکرد!

"ترور...تا حالا با یه دختر باکره خوابیدی؟"

سرم را از روی سینه اش کمی کنار کشید و به من نگاه کرد.

جوری به من نگاه کرد که یعنی این سوالم در این شرایط احمقانه است.

قطعا نمی خواستم در مورد زندگی جنسی چندش آورش چیزی بدانم.

تقریبا هرشب صدای دختری "یا دخترانی!"را از اتاقش میشنیدم و این برای من که همه چیز را بخوبی میشنیدم چندش آور بود ولی مجبور بودم کنار او زندگی کنم.

حتی اگر در اتاقی که او با ده دختر سکس میکرد میخوابیدم، بهتر از زندگی کردن در ده مایلی داریوس بود.

"آره تس ،ولی الان واقعا"...

حرفش را بریدم.

"اینهمه درد برای از دست دادن بکارت طبیعیه؟"

با ابروهای بالا رفته به من نگاه کرد و با همان حیرت زمزمه کرد.

"قطعا من دردشو حس نکردم ولی آره...درد داره"

چند ثانیه به چشمان خیسم نگاه کرد و نالید.

"درد داری؟"

شوخی اش گرفته؟

من همین حالا بکارتم را از دست داده بودم.

دستش را دو طرف سرش گذاشت و با خودش غرید.

"لعنت،نمیدونم چرا فکر میکردم وقتی تو خواب بکارتتو از دست دادی نباید درد داشته باشی"!

به من نگاه کرد و با دستپاچگی زمزمه کرد.

"خیلی درد داری؟"

هق هقی از سینه ام بیرون آمد.

"خیلی"....

مرا روی تخت گذاشت ،ایستاد،یک دستش را روی کمرش و دست دیگرش را روی پیشانی اش گذاشت و بعد از چند ثانیه که کاملا مرا بررسی کرد نالید.

"نمیتونم از زبونم برای زخمت استفاده کنم..میدونی که ...ولی کبودی های گردنتو خوب میکنم...با اون پایین باید چیکار کنم؟ برای دخترای دیگه یادم نمیاد کاری کرده باشم ...فقط کردمشونو اومدم خونه"!

با حیرت به او نگاه کردم.

او در حرف زدن با من راحت بود ولی هرگز در این حد پیش نمیرفت.

گمانم زیادی گیج و عصبی بود.

دوباره چند ثانیه مرا بررسی کرد و بعد به سمت کمدم رفت ،حوله ی سفید تمیزی برداشت و به حمام رفت.

بعد از چند ثانیه برگشت و با سردرگمی به من نگاه کرد.

"نمیتونم ببرمت حمام ..تو برهنه ای"...

به حوله اشاره کرد.

"نمیتونم اینکارو بکنم ،خودت میتونی تمیزش کنی؟ ببین هنوزم خونریزی داری؟"

میدانستم که دیگر خونریزی ندارم ،حوله ی خیس و داغ را گرفتم و بین ران هایم لغزاندم.

حس خوبی داشت ،دردم را کمی آرام می کرد.

چشمانم را بستم و هق هق دیگری از سینه ام بیرون آمد.

وقتی حوله را برداشتم و بیرون آوردم ،چشمانم را باز کردم،حوله کمی خونی بود ولی درد همچنان همانجا بود.

به صورت ترور نگاه کردم که از پریشانی ابروهایش به هم نزدیک شده.

حوله را از دستم گرفت.

"هنوزم درد داری؟"

انتظار داشت با یک حوله دردم تمام شود؟

خودش جوابش را میدانست پس ادامه داد.

"من نمیدونم چیکار کنم عزیزم ... نمیتونم ببرمت بیمارستان ،اگه کسی بفهمه...لعنت ...اگه داریوس بفهمه"....

با درماندگی بسمتم آمد ،روی تخت نشست و سرش بسمت گردنم آمد.

زبان داغش را روی گردنم حس کردم.

میدانستم کبودی هایم را میلیسد.

"لازم نیست"

"لازمه"...

ملحفه را تا بالای سینه ام نگه داشت ،روی سینه ام نیز کبود بود ،مرد رویاهایم عادت داشت همیشه مرا کبود کند.

از این خوشش می آمد.

من نیز از این خوشم میامد.

ولی قطعا در این شرایط نمی توانستم این را به ترور بگویم.

صدای خرناسش را از پایین گردنم شنیدم.

"حروم زاده ی عوضی"!

جوری فهش میداد که انگار در مورد یک انسان واقعی حرف میزند،نه کسی که در خواب هایم است!

این تقریبا هر روز صبح تکرار میشد،ترور کبودی هایم را میلیسید تا ظرف چند ساعت کاملا از بین برود.

یک چیز طبیعی بود ،انگار برایش به یک عادت تبدیل شده بود،مثل مسواک زدن.

سرش را عقب برد و نگران به من نگاه کرد.

"کجات بیشتر درد میکنه؟"

می توانستم بگویم واژنم؟

"پایین شکمم...کمرم"

بی درنگ مرا روی شکمم چرخاند و از روی ملحفه مشغول مالیدن کمرم شد.

همان لحظه صدای آرام دختری را از کنار در اتاقم شنیدم.

"ترور،چرا تنهام گذاشتی؟"

سرم را کج کردم و به او که

چند قدم داخل آمد نگاه کردم.

چشمانش روی حوله ی خونی و بعد به سمت دست ترور روی کمرم حرکت کرد و با حیرت گفت.

"وقتی خواهرت پریود میشه تو ازش مراقبت"....

با سر ترور که با خشم بسمت او چرخید دهانش بسته شد.

کاملا میدانستم که جینا رابرتلی،همکلاسی اش حالا در صورت ترور چه میدید.

از فکر صورت خشمگین ترور ،زیر دستش لرزیدم.

و با غرشش لرزشم بیشتر شد.

"با چه جراتی به اتاق خواهرم اومدی"

دیدم که رنگ از صورت جینا پرید.

"چی؟"

"برو گمشو لباستو بپوشوگورتو گم کن"

تازه متوجه شدم ،جینا فقط با لباس زیر"بسیار زیبایش" آنجا ایستاده.

جوری ایستاده بود که انگار برای برنامه ی زیباترین دختر سال ژست گرفته و انگار نه انگار که من به او خیره شده بودم.

"ترور من"..

اینبار برادرم با صدای بلندتری غرید.

"نشنیدی چی گفتم؟گورتوگم کن"

چشمان جینا گشاد شد،نگاهی به من و بعد به برادرم کرد و صورتش از حیرت تبدیل به خشم شد،رویش را برگرداند و بیرون رفت.

سر ترور بسمت من برگشت ،صورتش همچنان ترسناک بود.

هیچوقت برای من اینچنین خشمگین نشده بود بجز یکبار!

"اولین باری که متوجه خواب هایم شد"

و این یک خشم ساده نبود...درواقع این مرا به اندازه ی جهنم میترساند، هرچند که خشمش برای من نباشد.

دندان های سفید ردیفش بطرز زشتی بیرون می آمد.

چشمان آبی رگه دار زیبایش بنحوی تیره میشد ،انگار رنگ سیاهی روی آبی چشمانش پاشیده.

و صورت برنزه ی جذابش جوری حیوانی میشد که دلم نمیخواست در آن شرایط دورو بر برادرم باشم.

با دیدن صورتم زمزمه کرد.

"متاسفم"

بزحمت لبخند زدم.

از روی ملحفه مرا چرخاند و دستانش روی شکمم حرکت کرد.

حس میکردم دردم آرام تر شده،البته هنوز هم درونم میسوخت.

"بهتری؟"

به چشمان نگرانش نگاه کردم.

"الان چه اتفاقی میفته؟"

چشمان آبی رگه دارش مضطرب بود و موهای بلوند تیره اش کاملا آشفته جلوی صورت زیبایش قرار داشت.

لب پایینی اش را بین دندانش فشار داد و متفکرانه به من نگاه کرد.

"اول باید مطمئن بشم حالت خوبه ،بعد میتونیم به چیزای دیگه فکر کنیم".

سرم را تکان دادم.

"بهترم"

درواقع ترور برادرم نبود "کاملا مطمئن بودم"و من در گله، وصله ی ناجور بودم ،ولی هرگز حس نکردم که ترور برادرم نیست.

داریوس {که او هم پدرم نبود} ،رهبر گله بود و بغیر از جفتش با هر کسی که دلش میخواست میخوابید.

ترور از جفت داریوس بود ولی من...؟

او با یکی از گرگ ها خوابیده بود ،"درواقع مادری که هرگز ندیدم" باربارا ...و وقتی مادرم باردار شد ادعا کرد که پدر فرزندش ،رهبر گله است و غیر از او با کسی رابطه نداشته.

تمام مردان گله این را تصدیق کردند که هیچکدامشان با باربارا رابطه نداشتند.

داریوس فقط ترور را داشت، پس این برایش یک موهبت بود.

اینکه پسر دیگری داشته باشد برایش مثل یک هدیه ی الهی بود،حالا چه با جفتش یا با هر هرزه ی دیگری.

گرگ ها سال هاست که "بخاطر نفرین یک جادوگر و همینطور طلسم ملکه" به سختی در طول مدت طولانی صاحب فرزندی میشدند و این برای داریوس یک شادمانی عظیم بود.

ضربه ی اول برای اینکه داریوس از من متنفر شود وقتی زده شد که فهمید مادرم بجای یک پسر ،یک دختر بدنیا آورده.

مادرم زمان بدنیا آوردن من ،از دنیا رفت .

این ضربه ی دوم برای داریوس بود.

حدود شش سال ،حتی داریوس را ندیدم و مادربزرگم"مادر باربارا" از من نگه داری میکرد و وقتی بالاخره پدرم این افتخار را داد تا مرا ببیند ،ضربه ی سوم برای نفرتش زده شد.

مادر بزرگم این را پنهان کرده بود ولی پدرم به محض دیدنم متوجه شد که در واقع او پدر من نیست.

مادرم با هیچ گرگینه ای نخوابیده بود ،بله!

ولی با یک انسان خوابیده بود.

یک انسان معمولی و من دورگه بودم.

هرچند که توانایی های یک گرگ را داشتم"تا حدودی" ولی هرگز تغییر شکل نداده بودم.

این وحشتناک بود،البته برای آنها"من از این واقعیت خوشحال بودم".

مدت ها بحث های زیادی درگرفت ،جلسات زیادی صورت گرفت ،حتی گروهی "داریوس و فرانسیس"نظر بر این داشتند که باید مرا از بین ببرند چون من یک موجود ناپاک هستم.

موجودی که مایه ی ننگ گله است.

یک موجود عجیب الخلقه"نه اینکه گرگینه بودن عجیب نیست!"

بالاخره طبق چیز هایی که فهمیده بودند زمان مراسمی که برای هر گرگینه ی ماده در سن ۱۳سالگی انجام میشد "که ابدا نمیدانستم چجور مراسمیست" من درست در شب تولد هفده سالگی ام باید آن مراسم را میگذراندم و در همان شب تغییر شکل خواهم داد.

البته این چیزی بود که پیر گله"که ابدا پیر نبود،حداقل خودم دیده بودم که به بیشتر از ۳۰سال نمیماند" نائومی گفته بود.

ولی آرزو میکردم که حقیقت نداشته باشد.

چه کسی دلش می خواست تبدیل به یک حیوان شود؟

هرگز تغییر شکل هیچکدام از آنها را ندیده بودم.

حتی مادر بزرگم "او هم وقتی زنده بود،بیشتر از ۳۰ سال بنظر نمیرسید"هرگز جلوی من تغییر شکل نداده بود ،پس ابدا نمیدانستم چطور قرار است تبدیل به یک حیوان شوم!

نمیدانستم درددارد یا نه!

نمیدانستم چه حسی دارد و هرگز هم از ترور نپرسیده بودم.

درواقع از این متنفر بودم.

بعد از آن مادر بزرگم بخاطر کار مادرم مجازات شد...،مادرم مرده بود پس داریوس{Darius }خشمش را فقط میتوانست روی مادر بزرگم خالی کند و او ،دقیقا جلوی چشمان من ،مادر بزرگم را بقتل رساند.

خیلی راحت ،فقط با کشیدن چاقوی نقره روی گلویش !

“طبق چیزی که شنیده بودم ،نقره نقطه ضعف همه ی گرگ ها بشمار میرود،البته،نه من!”

و انداختن او درون چاه مردگان!

چاه مردگان،یک چاه بسیار عمیق وسط جنگل و فقط مختص خطاکاران بود و من در آن لحظه آرزو میکردم ،حتی اگر قرار است کشته شوم ،درون آن چاه ترسناک انداخته نشوم.

ولی به دلایلی داریوس مرا نیز مجازات نکرد و مرا با خود به خانه اش برد.

آن روز اولین باری بود که ترور را دیدم و اولین باری بود که کسی مرا تنبیه کرد.

تنها همان لحظه بود که متوجه شدم دلیل داریوس از اینکه مرا مجازات نکرده چیست.

او تنها با مجازات مادر بزرگم و مردن مادرم خشمش آرام نمیگرفت،نیاز داشت که کسی باشد تا بتواند ذره ذره خشمش

را رویش خالی کند و حتی در آن سن کم میدانستم من آن شخص خواهم بود.

آن زمان ترور نیز سن کمی داشت ،پس فقط تماشا میکرد ولی حرفی نمیزد"درواقع جراتش را نداشت"

به مدت هفت سال همان وضع ادامه داشت.

تقریبا هر شب...هر شب لعنتی مرا میزد... و تمام دلیلش، هیچ بود.

او فقط به خانه می آمد.

لباسش را عوض میکرد.

غذا میخورد.

کمی جلوی تلویزیون مینشست و با فرانسیس،جفتش خش و بش میکرد و قبل از اینکه به اتاق خواب خودش برود و ساعت ها با فرانسیس کارهای کثیفش را انجام دهد، به سراغم میامد.

مرا با هیچ وسیله ای نمیزد.

فقط یکبار مرا با بندی چرمی زد.

او همیشه از دستانش استفاده میکرد و آنها درد داشتند.

تمام مدتی که مرا میزد نباید حرف میزدم.

نباید گریه میکردم.

نباید ناله میکردم.

نباید اشک میریختم

فقط باید ساکت میماندم تا او ده ضربه را بزند و گورش را گم کند.

اگر ناله یا گریه میکردم به تنبیهم اضافه میشد.

انگار این کار برایش مثل مسکن بود.

تمام آن مدت ،تقریبا همیشه نشستن روی باسنم برایم دردناک بود.

حتی نمیدانستم درد نداشتن یعنی چه.

همه ی دلیلی که فقط باسنم را میزد و صورت و دستانم را زخمی نمیکرد این بود که من به مدرسه میرفتم و اگر کسی کبودی روی پوستم را میدید،آنهم بصورت مداوم ،برایش دردسر ساز میشد و از طرفی اینگونه تنبیه شدن تحقیر آمیز بود."البته من اینطور فکر میکردم"

وقتی ترور ۱۶ سالش تمام شد ،این پنت هاوس را برای خودش خرید."در واقع داریوس برای تولدش خریده بود"

ترور جانشین او میشد"البته این دستور ملکه بود" پس هر چه میخواست را می توانست داشته باشد.

ترور دیگر بعد از آن ،حتی یک شب را هم در خانه ی داریوس نماند "میدانستم از داریوس متنفر است ،این را حس میکردم"و به اینجا نقل مکان کرد.

یکی از همان شب های ماهانه ی خانوادگی"شب های ماه کامل" ترور برای شام به خانه ی داریوس آمد.

چند گرگ هم همیشه به خانیمان می آمدند،غذا میخوردند و بعد به جنگل میرفتند.

همیشه شب های ماه کامل داریوس خشمگین تر و حیوانی تر از همیشه بود.

و آن شب بخاطر انداختن یک لیوان به کف چوبی سالن غذا خوری مرا زد.

البته به گونه ام سیلی زد.

چند بار پشت سر هم!

آنهم جلوی ترور ،فرانسیس و پنج نفر از گله همراه جفت هایشان.

این تحقیر آمیز ترین اتفاقی بود که برای من افتاد.

او هرگز مرا جلوی بقیه نزده بود.

و از همیشه دردناک تر بود پس من ناله کردم و او خشمگین تر شد و با بندی چرمی ، مرا زد.

آنهم جلوی همه ی آنها.

کدام از آن ها حتی زحمت گرفتن نگاهشان را به خودشان ندادند.

درواقع با لذت به او که مرا میزد و من که تمام تلاشم را میکردم دهانم را بسته نگه دارم، نگاه میکردند.

در حقیقت فرانسیس از اینکه جفتش هر شب تنبیهم میکرد لذت میبرد .

آن شب ،ترور برای اولین بار جلوی پدرش را گرفت.

شلاق چرمش را از دستش کشید ، دستم را گرفت و از آن خانه برد.

هیچکس حتی کلمه ای به زبان نیاورد و من میدانستم به این خاطر است که ترور جانشین است و طبق چیزی که از حرف

هایشان متوجه شده بودم ،باوجود سن کمی که داشت یکی ازقدرتمند ترین جنگجوها در منطقه خواهد شد.

آن شب ترور مرا به خانه اش آورد،دلسوزانه کبودی هایم را لیسید و این اتاق را به من داد.

همیشه میدانستم ترور مرا دوست دارد.

همیشه ،هر شب بعد از رفتن داریوس میامد و کبودی هایم را با زبانش درمان میکرد ،البته این فقط تا وقتی بود که هنوز ده سالم نشده بود.

و بعد از آن همیشه باسن و پشت ران هایم کبود بود.

هر بار که مرا میدید که در نشستن مشکل دارم این را میفهمید و جوری به من نگاه میکرد که به من میگفت که دلش میخواهد به نحوی دردم را تمام کند، ولی دیگر آنقدر بزرگ شده بود و بزرگ شده بودم که نمی توانست بدن برهنه ام را ببیند.

فردای آن شب داریوس برای بردنم آمد و ترور فقط به او یک کلمه گفت.

که مرا برای خودش میخواهد.

معنی حرفش را میدانستم.

ولی کاملا اینرا هم می دانستم که دروغ میگوید.

البته به نحوی عجیب.

او شیوه های جالبی برای دروغگویی داشت که داریوس هرگز متوجه دروغش نمیشد.

گرگینه ها بوی دروغ را حس میکردند ولی ترور همیشه حرف هایش را طوری میپیچاند که هم حقیقت را نگوید و هم دروغ نگوید،به نحوی بخشی ازحقیقت را پنهان میکرد.

ترور هرگز مرا چیزی بجز خواهرش ندیده بود و این دقیقا همان حسی بود که من نیز به او داشتم.

ولی تنها راهی که برای نگه داشتن من داشت همین بود.

داریوس نمیتوانست به این خاطر مرا با خود ببرد یا دوباره به من دست بزند پس فقط یک چیز به ترور گفت.

که تا هفده سالگی بکارتم را حفظ کند.

نمیدانستم دلیلش چیست ولی به دلایلی صورت داریوس وقتی این حرف را میزد درخشان شده بود.

ترور فقط برایش سر تکان داد ولی داریوس نگاه کثیفی به او کرد و گفت که میتواند هر استفاده ی دیگری که می خواهد از من ببرد و من آن زمان فقط۱۳سال داشتم ،این کثیف ترین چیزی نبود که از داریوس شنیده بودم ولی با اینحال خیلی دردناک بود.

وقتی او رفت با ترس به ترور نگاه کردم.

او متوجه ترسم شد ،مثل قبل با مهربانی مرا در آغوش گرفت و برایم قسم خورد که همیشه برادرم خواهد ماند و من این را با تمام وجودم باور داشتم.

و او هرگز زیر حرفش نزد و تا همین امشب برادرم مانده بود.

درواقع بیشتر از برادرهای عادی به من توجه میکرد،به نحوی انگار درد های گذشته را برایم جبران میکرد ولی با اینحال باز هم در حقیقت من کسی را نداشتم.

فقط کافی بود حرف ترور لو برود و من مجبور میشدم دوباره به آن خانه برگردم ولی خودم هم می دانستم اگردوباره مجبور شوم آن چیز ها راتحمل کنم ،از آنجا فرار خواهم کرد یابه پلیس اطلاع میدهم.

بالاخره باید جایی برای من در این دنیا میبود که بدون درد در آن زندگی کنم.

"تس".

به ترور نگاه کردم.

حالت مرموزی به صورتش گرفته بود.

"بهم بگو تس"..

به چشمان مستاصلش نگاه کردم.

"اگه اونو میبینی بهم بگو"

"من که بهت گفتم ،هیچوقت نمی تونم ببینمش فقط بدنشو حس میکنم..دستاشو،موهاشو ولی صورتشو نمیبینم ،همه جا تاریکه"

"تو توی تاریکی میتونی ببینی"!

"ولی توی خوابم نمیبینم"

"اون باهات حرف میزنه؟"

"چرا میپرسی ،این واقعی نیست ،این فقط یه خوابه"

صورتش جدی شد.

"یه خواب چطور بکارتتو میگیره؟چطورکبودت میکنه،چطور لباستو در میاره....فقط جواب سوالامو بده تسا"

حق با او بود!

این کاملا غیر قابل باور بود.

در خواب میدیدم مرد رویاهایم پوستم را میمکد و صبح روز بعد روی همان قسمت کبودی داشتم، انگار که این اتفاق در خواب نیافتاده و کسی شب به سراغم میامد و با من عشقبازی میکرد.

محض رضای خدا همین چند دقیقه ی پیش در خواب بکارتم را گرفته بود و من حالا دیگر باکره نبودم.

"آره باهام حرف میزنه"

"صداشو میشناسی؟"

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم.

"فقط پچ پچ میکنه"

"ازش نپرسیدی کیه؟"

دوباره سر تکان داد.

"فقط باهام عشقبازی میکنه...هیچ حرفی بغیر از...اون چیزای...چیزایی که به عشقبازیمون ربط داره نمیگه"

صورتش را جمع کرد و ادامه داد.

"تو دوست داری که اونکارارو باهات بکنه؟"

من هرگز این را به او نگفته بودم.

ولی عاشق این بودم که شب ها مرا لمس کند.

عاشق اینکه دستانش را روی خودم حس کنم.

عاشق اینکه دهانش رویم باشد وحرف های کثیفش را به من بگوید ومرا مجبور کند که برای لمس شدن التماس کنم.

من عاشق هر لحظه اش بودم و در واقع برای شب هایی که او را داشتم ،زندگی میکردم.

هر روز صبح،تا وقتی که شب شود منتظر بودم ،مثل اینکه هر شب با او قرار داشتم.

"اون باهام مهربونه"

صورتش مچاله شد.

"آره دیدم"!

به حوله ی خونی اشاره کرد.

"جوری که جیغ زدی کاملا اینو ثابت میکنه"

"قبلش باهام مهربون بود،هیچوقت ازم نخواسته بود هیچوقت بهم صدمه نزده بود...گفت میخواد منو مال خودش کنه..."

"و تو خودتو سپردی به اون؟"

در واقع اگر میگفت مرا با چاقو میزند هم قبول میکردم ،فقط کافی بود مرا ببوسد و میتوانست در همان حال بارها با چاقو مرا زخمی کند و من میپذیرفتم.

"آره"

صدایم به حدی آرام بود که بسختی میتوانست بشنود.

صدای بسته شدن در را شنیدم.

جینا رفته بود!

ترور انگارکه اصلا نشنیده، ادامه داد.

"اگه بهت صدمه نمیزنه پس چرا کبودت میکنه؟"

"میخواد نشون خودشو روی من بزاره تا همه بدونن که مال اونم"

"مال کی ،مال یه خواب؟"

"یه خواب آدمو کبود نمیکنه"!

حرف خودش را به خودش برگرداندم و او نیشخند زد.

لحظاتی که مثل خودش عوضی میشدم را دوست داشت!

اولین باری که این اتفاق افتاد سیزده"فقط یک ماه تا چهارده سالگی ام مانده بود" ساله بودم.

درواقع یک ماه میشد که به خانه ی ترور آمده بودم.

چند شب اول از ترور پنهان کردم.

هر روز صبح مقدار زیادی کبودی روی بدنم داشتم تا اینکه یک شب گمانم صدای ناله هایم را در خواب شنید.

بسراغم آمد،بدن برهنه ام و کبودی های رویش را دید و تمام اتاق و بعد تمام خانه را بررسی کرد.

قطعا کسی در خانه نبود و کسی از پنجره نمی توانست داخل بیاید ،ما در پنت هاوس بودیم.

پس مجبور شدم حقیقت را به او بگویم.

ابتدا حرفم را باور نمیکرد برای همین در اتاقم دوربین گذاشت و بعد از آن شب حرفم را باور کرد.

نمیدانم در آن فیلم چه چیزی دیده بود ولی میتوانستم ببینم که صورتش خجالت زده است.

و از آن پس فقط سعی میکرد موضوع را پنهان نگه دارد.

مانند یک راز کثیف!

"میتونی بهم بگی بدنش چه شکلیه؟".

با وحشت به اونگاه کردم و او نیشخندی زد.

"منظورم اندازه ی اون نیست،منظورم کل بدنشه"

سرخ شدم و لبم را گزیدم.

نگاهم را از او گرفتم و صدای خنده ی نخودی اش را شنیدم.

با خجالت نالیدم.

"بزرگه،قدش بلنده،کلی عضله داره ،موهاش تقریبا بلنده و خیلی خیلی لطیفه ،مثل موی دخترا...صداش عمیقه،یه صدای مردونه و خش دار"...

به صورت برادرم نگاه کردم.

همانطور که پوستم را نوازش میکرد کمی صورتش متفکرشد و قبل از اینکه اوچیزی بگوید زمزمه کردم.

"اون شب...وقتی توی اتاقم دوربین گذاشتی چی دیدی؟"

قسم میخورم دیدم که دوباره صورتش خجالت زده شد و پوست برنزه ی پیشانی اش چین افتاد.

"تو"...

کمی مکث کرد.

"تو داشتی"..

کمی به من نگاه کرد و دوباره ادامه داد.

"تو بـ"...

دوباره ساکت شد ودستش را از رویم برداشت.

"تو روی تخت خوابیده بودی...بدون اینکه کسی تو اتاقت باشه،ملحفت از روت برداشته شد.....

بندای شونه ی لباس خوابت باز شد ،انگار یه دست نامرئی داشت برهنت میکرد ،و بعد برهنت کرد...تو انگارداشتی با یه

موجود نامرئی عشقبازی میکردی...البته من فقط یک دقیقشو دیدم...بعد فیلمو حذف کردم"

با ترس به اونگاه کردم.

"یعنی اون یه شیطانه؟"

"شیاطین سراغ گرگینه ها نمیان ،ما تو صلحیم اونا این شانسو از خودشون نمیگیرن"

با اینکه از چیزی که می خواستم بگویم متنفر بودم ولی زمزمه کردم.

"اشباح؟"

لبخند زد.

"اشباح نمیتونن حضور فیزیکی داشته باشن...اونا با ما کاری ندارن، فقط با شیاطین درگیر میشن و براش دلایل قانع کننده ای هم وجود دارن"

"پس اون چیه؟"

سرش را تکان داد.

"نمیدونم ،ما ده ها نژاد دیگه توی دنیا داریم که ازشون اطلاعی نداریم ،اونا خیلی خوب خودشونو پنهان میکنن....واقعا نمیدونم".

شاید چند ماه اول فکر میکردم فقط یک خواب است ولی حالا میدانستم که اینطور نیست.

او نمیتوانست فقط یک خواب باشد.

یک خواب نمیتواند بکارتتان را بگیرد.

بیاد دارم که یکبار در خوابم به او گفته بودم که برایم مهم نیست چه قیافه ای دارد و حتی اگر زشت باشد دلم میخواهد صورتش را ببینم.

و او به من گفته بود که او نیز همین را میخواهد ولی دست او نیست.

میدانستم باید موجودی ماورالطبیعه باشد.

او هر شب میامد و گاهی درمورد شب قبل یا عشقبازی های گذشتیمان هم حرف میزد ،پس این نمیتوانست فقط یک خواب باشد.

مثل این بود که من معشوقه اش هستم و او هر شب مرا ستایش میکند.

واقعا برایم اهمیتی نداشت چیست یا چه صورتی دارد.

او میتوانست زشت ترین صورت دنیا را داشته باشد و باز هم من او را می خواستم.

حس امنیت و آرامشی که به من میداد را میخواستم و مانند نفس کشیدن به آن نیاز داشتم به طوری که فکر میکردم اگر روزی دیگر مرد رویاهایم بسراغم نیاید خواهم مرد.

ملحفه را روی خودم نگه داشتم و بسختی سعی کردم که بنشینم.

"الان ..با این اوضاع... داریوس گفته بود من باید بکارتمو حفظ کنم برای اون مراسم....حالا که من باکره نیستم چه اتفاقی میفته؟"

چند ثانیه به صورتم نگاه کرد.

"بهتری؟"

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم.

"خوبه"

با لجبازی غر زدم.

"جوابمو بده"

نفسش را با کلافگی بیرون داد.

"نمیدونم تس، واقعا نمیدونم ولی بزار من نگران این چیزا باشم"

"اون مراسم چیه؟"

صورتش به سختی سنگ شد و اخم محکمی ابروهایش را به هم گره زد.

"فعلا لازم نیست بدونی"

"فقط چند ماه تا ۱۷سالگیم مونده،باید یه ایده ازش داشته باشم که بدونم با چی طرفم"

نفسش را با آه بیرون داد.

"بزار برای اینم من نگران باشم....فقط باید بدونی هر چی هم که بشه من برادرتم و هیچی تغییر نمیکنه"

چرابابد تغییر میکرد؟

"چیز بدیه؟"

دیگر به صورتم نگاه نمیکرد،تقریبا خشمگین و عصبی بود.

"چیز خوبی نیست".

"اتفاقیه که درد داره؟"

آنچنان بادرماندگی به من نگاه کرد که از چیزی که گفتم پشیمان شدم.

بدون اینکه جواب سوالم را بدهد محکم مرا درآغوش گرفت و کنار موهایم زمزمه کرد.

"نمیذارم دیگه درد بکشی.بهت قول میدم"...

و من قولش را باور داشتم ،سینه ی برنزه ی برهنه ی خالکوبی کرده اش را بوسیدم و از نفس هایش میدانستم که لبخند میزند.

بعد از دقایق طولانی مرا رها کرد و ایستاد.

"میرم وانو پر میکنم.یکم توآب داغ بشین ،با ملحفه میزارمت تووان ،در هر حال کثیف شده،بعدم حوله دورت میپیچمو از آب میارمت بیرون"

"میتونم راه برم"

غر زد.

"نمیخوام راه بری...نه تا وقتی که مطمئن بشم حالت کاملا خوب شده"

به برادرم لبخند زدم و او بسمت حمام اتاقم رفت.

بزرگ ترین آرزویی که در این لحظه داشتم این بود که تا ابد برادرم را داشته باشم و من دیگر به هیچ چیزی نیاز پیدا نمیکردم.

البته بجز روياهايم!

فصل سوم

▒مهمانی▒

هر چهار نفرشان در محوطه ی نشیمن دوبه دو ،روبروی هم نشسته بودند.

ترور و کامرون کنار هم بودند و شپرد و ترنتون روی مبل روبرویشان نشسته بودند.

دست هرکدامشان جامی بود و از بویش میدانستم که ویسکی است.

در دست دیگر شپرد سیگاری بود که البته که میدانستم سیگار نیست چون بویی میداد که بارها از ترور هم میامد و میدانستم که ماری جواناست.

به قسمت بار نگاه کردم که از همین حالا همان دو زن همیشگی با آن لباس های "اصلا لباسی نبود!" نیمه برهنه مشغول مرتب کردن قسمت بار بودند،چند مستخدم مشغول چیدن دو میز بلند دو طرف سالن بودند و رفت و آمد ها کمی آزاردهنده بود.

به سمت برادرم و دوستانش رفتم.

گوشه ی دهان همیِشان با دیدن من بالا رفت"بجز ترور".

برادرم با جدیت به من نگاه میکرد.

شپرد پوک محکمی به سیگارش زد،خم شد و آن را به کامرون داد.

دوباره سر جایش صاف نشست و سرش را برایم تکان داد.

"تس"

کامرون در حالی که از سیگار نفسی میگرفت اونیز همین کار را کرد.

"جوجه"!

ترنتون نیشخند زد.

"پامرغی"

"سلام پسرا"

صورت شپرد یک مشکل واقعی را نشان میداد

یعنی شما به صورت فلزدار و دهان پورخند دارش"که همیشه انگار با آن پوزخند در حال تحقیر بقیه است" نگاه میکنید و با خود میگویید ،نباید دورو بر او پلکید چون دردسر ساز است.

اکثر اوقات سیگاری گوشه ی دهان تماشایی اش بود و چشمان سبزش همیشه نیمه باز بود انگار بشدت نعشه"یا خمار،منکه فرقش را نمیدانم!"است.

کامرون موهای خرمایی تیره ای داشت و یک دهان دخترانه ی بسیار زیبا...هزاران بار دیده بودم که همکلاسی هایش چطور به دهان دعوت کننده اش نگاه میکنند و آن لب ها واقعا بوسیدنی بودند بطوری که بدون اینکه لمسشان کنید میدانید که چقدر نرم و لطیف می تواند باشد و آب دهانتان را راه می اندازد.

او بنظر آرام ترینشان بود ولی بیشتر از بقیه سربه سرم میگذاشت و من همیشه برای او 'جوجه' بودم.

اکثر اوقات نیشخندی روی دهانش بود که برخلاف شپرد فقط شیطنت آمیز بود انگار که همه چیز برایش سرگرمیست.

ترنتون با بقیه فرق داشت.

درست است که همه ی آنها فلز و خالکوبی داشتند و خودم یکی دو خالکوبی کوچک روی بدنم داشتم ولی تمام بدن او از فلز و خالکوبی پوشیده شده بود و آن خالکوبی ها تا پشت سر و گردنش ادامه داشت.

او چشمان سبز_آبی درنده و بی نظیری داشت و یک دهان بیرحم ،که فقط برای بوسیدن خلق شده بود و شاید بخاطر سنش بود که دوست داشتنی تر و جذاب تر از بقیه بنظر میرسید.

قسم میخورم تمام دختران مدرسه عاشق بدن بزرگ خالکوبی کرده و عضلانی اش بودند و دوباره قسم میخورم که او کسی

را در دبیرستان از بدنش بی بهره نگذاشته بود.”که این در مورد برادرم نیز صدق میکرد”

تقریبا همه با او خوابیده بودند و بارها از بین صحبت هایشان این را شنیده بودم.

ولی برادرم کاملا با آنها تفاوت داشت.

درست است که همسن کامرون بود ولی بسیار بزرگتر...عضلانی تر و خشن تر بنظر میرسید و میدانستم که قرار است خیلی خیلی بزرگتر از چیزی که حالا هست شود.

از بازوی سمت راست تا سینه و بازوی سمت چپش خالکوبی زیبایی داشت و نوک هر دو سینه اش پیرسینگ های جذابی زده بود که اغلب در اتاقم میشنیدم که چقدر برای آنها تحسین میشود.

چشمان آبی رگه دارش زیبا ترین رنگی را داشت که در زندگی ام دیده بودم و پوست برنزه اش در کنار آن آبی های براق فریبنده بنظر میرسید.

او موهای بلوندتیره ای داشت که وقتی از حمام بیرون میامد میدیدم که از جلو تا پایین چانه اش میرسید.

البته پشت و دور سرش کاملا کوتاه بود.

بدن عضلانی هیجان انگیزش بزرگ تر از یک پسر ۱۸ و یا حتی ۲۰ ساله بود بطوری که وقتی در آغوشش هستید حس یک کودک را پیدا میکنید.

من کمتر در مهمانی هایشان حضور داشتم ،درواقع تمام مدت در اتاقم میماندم ،ولی ترور در کمال شگفتی به من گفت می توانم در این مهمانی حضور داشته باشم.

گمانم قبلا میترسید از پسری خوشم بیاید و در حالی که او مست است باکرگی ام را از دست بدهم، ولی حالا دیگر فرقی نمیکرد چون دیگر ،باکره نبودم!

گمانم تنها دختری هستم که اینگونه باکرگی اش را از دست داده.

از دید بقیه شاید مضحک باشد، ولی برای من از طرفی زیبا و از طرفی دردناک بود.

از طرفی این را با مردی که عاشقش بودم"هرچند که خواب بود" تجربه کردم و از طرفی ،این تنها چیزی بود که می توانست برایم خاص باشد و من کاملا در رویا آن را تجربه کرده بودم.

دوربینم در دستم بود پس از هر چهارنفرشان عکس گرفتم و هر کدام ژست های بامزه ای گرفتند.

وقت چند عکس با ژست های افتضاحشان گرفتم دوربین و عکس ها را کنار گذاشتم.

آنها تقریبا به این عکس گرفتن های من عادت کرده بودند و حتی یکبار آنقدر در یک روز عکس گرفتم که ترور التماس کرده بود وقتی روی توالت نشسته از او عکس نگیرم.

“خیلی خب،باشد،آن روز زیاده روی کردم!”

ترنتون با لبخند دلچسبی گفت.

"بیا اینجا ببینم پا مرغی"!

یک دستش را روی رانش کشید و اشاره کرد که آنجا بنشینم.

به او لبخند زدم.او همیشه با من مهربان بود ،درواقع بیشتر از چیزی که باید، باشد.بخاطر لاغر بودنم به من پا مرغی میگفت.”شکایتی نمیکردم!”

بیشتر از چیزی که دوست داشتم لاغر بودم و این ربطی به رژیم غذایی ام نداشت.

من هرچیزی میخوردم و بطرز دیوانه واری عاشق چیزبرگر و سیب زمینی سرخ کرده بودم.

ولی حتی با خوردن آنها ابدا،حتی یک گرم به وزنم اضافه نمیشد.

ترور میگفت به این خاطر است که تغذیه ام از کودکی ناقص بوده"بخاطر داریوس اغلب بدون شام میخوابیدم و بخاطر جفتش، فرانسیس،ناهار را اکثر اوقات نمیخوردم ،تنها وعده ی مفید غذایی ام صبحانه بود ،چون آنها تا ساعت۹ میخوابیدند و من همیشه صبح زود بیدار بودم."

از طرفی بدنم سوخت و ساز خوبی داشت.

ودلیل اصلی اش این بود که دونده بودم.

بسمت ترنتون رفتم که ترور دستم را گرفت و مرا روی پای خودش نشاند.

"اون دیگه بچه نیست ترنت"

ودلیل اصلی اش این بود که دونده بودم .

بسمت ترنتون رفتم که ترور دستم را گرفت و مرا روی پای خودش نشاند.

"اون دیگه بچه نیست ترنت"

به برادرم نگاه کردم که صدایش تقریبا خشن شده بود.

اخم کرده بود و به ترنتون نگاه میکرد.

به ترنتون نگاه کردم که میخندید.

او همیشه مرا مثل یک بچه میدید ،حتی حالا که شانزده ساله بودم.

شاید به این خاطر است که سنش از بقیه بیشتر بود.

"اون هنوزم کوچولوعه"

"من بزرگ شدم"

بله من دیگر بکارتم را از دست داده بودم پس دیگر کوچک نبودم.

"البته که شدی"

به چشمان سبز_آبی ترنتون نگاه کردم که درخشید.

گمانم معنی حرفم را فهمید.

نباید میفهمید!

من قبلا هم این را گفته بودم ولی اواینگونه به من نگاه نمیکرد.

سرخ شدم و

صدای خرناس آرام ترور را شنیدم.

ترور بسمت کامرون خم شد ،سیگار را از کامرون گرفت و با خشونت آنرا در لیوان شیشه ای که از شراب پر بود انداخت.

"هزار بار گفتم جلوی خواهرم نکشین"

ترنتون دوباره نیشخند زد ولی کامرون زیر لب عذرخواهی کرد.

درحقیقت او همیشه در مورد من سختگیر و خشن بود حتی وقتی سیزده ساله بودم.

ولی حالا سختگیر تر نیز شده بود،هرچند همه ی دوستانش مثل خودش بودند ولی میدانست که هرگز به من ،به نوع دیگری نگاه نخواهند کرد.

مخصوصا ترنتون!

برای او من مثل یک دختر بچه بودم.

"هنوز نقاشی میکشی ؟"

دوباره به او لبخند زدم.

او به من طراحی آموخته بود ،البته نه بطور حرفه ای.

اومیدانست که مشکلاتی دارم،در یکی از آن مهمانی ها مرا هنگام گریه کردن در اتاقم گیر انداخته بود،آن زمان چهارده ساله بودم.

درمورد خودم چیزی به او نگفتم ولی ترنتون با من درمورد چیزهایی حرف زد و گفت هر زمان که غمگین است نقاشی میکشد.

طرح های تصادفی.هر چه که به ذهنش میرسید.

و از همان شب شروع کرد تا به من طراحی را آموزش بدهد.

هربار که به اینجا میامد ساعتی را صرف آموزش به من میکرد.

اگر ترور برادرم نبود دلم میخواست او برادرم باشد .
هرچند که با دختران دیگر عوضی بود ولی همیشه با من خوب بود.
چند هفته هم نمیشد که آن کار افتضاح را با یکی از همکلاسی هایش کرده بود.
فیلمش را دیده بودم (درواقع بارها)
نمی توانم حساب کنم که ترور چند بار به آن فیلم نگاه کرده .
گاهی اوقات(شب هایی که دختری به خانه نمی آورد) میتوانستم صدایش را بشنوم که به آن فیلم نگاه میکرد و در آخر ناسزا میگفت.
به خودش.
به ترنتون.
حتی به آن دختر.
ترنتون در آن فیلم از یک دختر در مورد باکرگی اش پرسید،سعی کرد او را اغوا کند،او را بوسید و در آخر وقتی آن دختر متوجه شد، همه ی آن بوسه و حرف ها فقط شرط بندی بوده...صورتش بطرز دردناکی حیرت زده وغمگین شده بود.
آن دختر را میشناختم،بارها در دبیرستان او را دیده بودم.
ولی او اکثرا به کسی نگاه نمیکرد،انگار درون خودش غرق شده بود.
ولی دلیل اینکه من بارها به او نگاه کرده و گاهی حتی او را زیر نظر

میگرفتم برادرم بود!

میگرفتم برادرم بود!

"آره ،بعدا نشونت میدم"

متوجه شدم که هرچهار نفرشان اخم کرده بودند،البته بجز ترنتون.

"دختراتون نمیان؟"

دست ترور روی رانم محکم شد.

شپرد به ترنتون نگاه کرد.

"چرا نباید بیان؟"

شانه بالا انداختم.

"آخه همتون اخم کردین،معمولا وقتی دختری دوروبرتون نباشه اخم میکنین"

کامرون نیشخند زد.

"تو که دوروبرمونی"

دوباره صدای خرناس آرام ترور را شنیدم.

کامرون ادامه داد.

" دخترای مدرسه رو امتحان کردن جوجه،دیگه براشون جذابیتی نداره،تمام دخترای مدرسه یه مشت گالومن{شخصیتی توی فیلم ارباب حلقه ها که خیلی لاغر بود}...بدون هیچ برامدگی،نمیفهمم چرا فکر میکنن هرچی لاغرتر باشن بهتره،لعنتیا سینه و باسـ..."

"کامرون!"

ترور این را توبیخانه گفت و به من اشاره کرد.

ترور این را توبیخانه گفت و به من اشاره کرد.
"جلوی خواهرم اینجوری حرف نزن"
کامرون شانه بالا انداخت و
شپرد زمزمه کرد.
"منکه از اون گالوما خوشم میاد"
ترنتون نیشخند زد.
"آره بایدم خوشت بیاد،هیپکینزم یکی از اون گالوماست"
شپرد آنچنان به ترنتون نگاه کرد که می توانستم بفهمم به هیپکینز علاقه دارد.
هیپکینز را میشناختم،دوست جینجر رودز بود.
"تو هیپکینزو دوست داری!"
این را به صورت سوالی نپرسیدم،درواقع به او اطلاع دادم چون بنظر میرسید خودش متوجه این نشده!
شپرد به من لبخند زد.
"اینطور نیست"
"ازت نپرسیدم که دوسش داری یا نه ،بهت اطلاع دادم دوسش داری،من میتونم اینو بفهمم،مطمئنم خودتم خیلی زود میفهمی"
درواقع واقعا میتوانستم بفهمم.
نه با دیدن آندو کنار هم یا هرچیزی.
با دیدن حالت صورت و شنیدن لحن صدای هر کسی می توانستم بفهمم

که چه حسی به کسی که در موردش حرف میزند ،دارد.

که چه حسی به کسی که در موردش حرف میزند ،دارد.
گمانم تنها گرگینه ای بودم که چنین موهبتی داشتم.
من همه چیز را حس میکردم.
مثلا داریوس از من متنفر بود.
فرانسیس دلش میخواست من بمیرم و قبلا وقتی فهمید دورگه هستم حتی تلاشش را کرده بود .
به داریوس گفته بود من ننگ گله هستم و باید نابود شوم ولی پیر گله گفته بود که من در هفده سالگی تغییر شکل خواهم داد ، پس داریوس جانم را نگرفت.
من حتی مدتی را با پیر گله، نائومی{Naomi} زندگی کرده بودم و او جوری به من نگاه میکرد که همیشه حس میکردم دلش برایم میسوزد.
ترور مرا دوست داشت و حسی که به جینجر داشت را هم با استفاده از همین حسم فهمیده بودم.
ترور میدانست قدرت درک احساسات را دارم پس با تعجب به شپرد نگاه کرد.
"واقعا دوسش داری؟"
شپرد به مبل تکیه داد،سیگار دیگری (که قطعا باید حشیش یا ماری جوانا باشد)روشن کرد و در حالی که پوک محکمی از آن میگرفت
جواب ترور را نداد و رو به من گفت.
"چرا فکر میکنی باید دوسش داشته باشم؟ تو حتی یبار هم مارو با هم

ندیدی"

ندیدی"

بجای من ترور جواب داد.

"خواهرم هیچوقت اشتباه نمیکنه...باورم نمیشه اون کاترین جونزو{یه بازیگر زن مغرور} میخوای،اون اصلا مگه همجنسگرا نیست؟ گمونم از ایو شنیدم که با جینجره"

صدای سرفه ی ترنتون را شنیدم.

جامش را روی میز گذاشت و با اخم به ترور نگاه کرد.

اوه خدای من!

او نیز جینجر را می خواست.

شپرد آرام گفت.

"اون همجنسگرا نیست!"

ترور نیشخند زد.

"که یعنی جینجر هم همجنسگرا نیست؟"

متوجه شدم که ترور لبش را لیسید،جوری که ترنتون ببیند.

لعنت!

او اینکار را میکرد تا ترنتون زودتر متوجه حسش شود یا....؟

با حیرت به برادرم نگاه کردم.

چه مرگش شده بود؟

او جینجر را دوست داشت،بیشتر از هر کسی در زندگی اش.

اینرا حس میکردم .

پس چرا اینکاررا میکرد.

پس چرا اینکاررا میکرد.

میدانستم این چهار مرد دیوانه وار به هم اهمیت میدهند ولی چرا باید کسی که دوست داشت را درون بشقاب نقره به دوستش پیشکش کند؟

ترنتون جامش را برداشت ،یک نفس آن را بالا داد و بلند شد تا برای خودش شراب بگیرد.(در صورتی که می توانست از یکی از مستخدمین بخواهد.)

باحیرت به ترور نگاه کردم.

به من نگاه کرد و یک ابرویش را برایم بالا اندخت.

میدانست که در مورد جینجر میدانم،درواقع اولین بار من به او فهماندم که جینجر را میخواهد.

به خانه آمده بود و مدام از تیشرت گشاد رودز حرف میزد (جینجر با وجود زیبایی آسمانی اش در گذشته لباس های زشت و وحشتناکی میپوشید)و غر میزد که کدام دختری چنین مزخرفی میپوشد و من به او گفتم که عاشق جینجر شده ،او میدانست اشتباه نمیکنم و چند ماه بعد اعتراف کرد که درست حدس زده ام.

غر زد.

"چیه؟"

شانه بالا انداختم.

"هیچی"

وقتی ترنتون نشست ،ترور ادامه داد.

"باید میدونستم،چه خریَم ،اون دوست پسر داره،کسی که دوست پسر داره چطور میتونه فقط همجنسگرا باشه؟،شاید دوجنسگراست؟"

دیدم که ترنتون ،سیگار را از دست شپرت گرفت،او نیز پوک محکمی به آن زد و در حالی که دودش را به ریه میکشید چشمانش را بست و از بین دندان هایش غرید.

"اون به دخترا علاقه نداره"

ترور با نیشخند به ترنتون نگاه کرد.

"تو از کجا میدونی؟"

صورت ترنت جدی شد و با کمی نگرانی به من نگاه کرد.

جوری به او نگاه کردم که به او بفهمانم میدانم و به محض اینکه معنی نگاهم را متوجه شد ،چشمانش را از من گرفت، ابتدا پوک دیگری از سیگارش گرفت،سپس جرعه ی دیگری از شرابش نوشید و زمزمه کرد.

"فقط میدونم"

همانطور که روی ران ترور نشسته بودم خم شدم،سیگار را از ترنتون گرفتم و درون همان لیوان انداختم که با صدای مضحکی خاموش شد.

سعی کردم جو را عوض کنم.

"هی رونی منظورت از گالوم به منم بود؟"

کامرون خندید .

"نه جوجه ،اونا سعی میکنن خودشونو لاغر کنن برای همین اندازه ی یه

گنجشک غذامیخورن ولی جوری که تو غذا میخوری اگه هرکی جای تو بود تبدیل به یه فیل گنده میشد"

اخم کردم و ترنتوندو شپرد نیز به حرفش خندیدند.

گنجشک غذامیخورن ولی جوری که تو غذا میخوری اگه هرکی جای تو بود تبدیل به یه فیل گنده میشد"

اخم کردم و ترنتوندو شپرد نیز به حرفش خندیدند.

"من میدَوَم پس سوخت و ساز بدنم بالاست و خیلی هم هیکل خوبی دارم"

کامرون بی غرضانه به بدنم نگاهی کرد و زمزمه کرد.

"آره ،درست به اندازه ی یه جوجه ی کوچولو خوش هیکلی"

بقیه دوباره خندیدند و من دوباره چهره در هم کشیدم.

"تو عوضی هستی"

ترور بخاطر ناسزا گفتنم هشدار داد.

"تس!"

به برادرم نگاه کردم.

"توام عوضی هستی که بهش چیزی نمیگی"

ترنتون و شپرد باز هم ،خندیدند.

به آنها نگاه کردم.

"و شما هم عوضی هستین که بهم میخندین"

هر چهار عوضی قهقهه زدند و من دوباره چهره در هم کشیدم.

"همه که مثل شما شبیه هیولای پر از پستی بلندی نیستن"

کامرون ابرویش را بالا داد.

"پستی بلندی؟"

دستم را از روی تیشرت برادرم روی شش تکه های برجسته و محکمش

کشیدم و غر زدم.

"همین قلمبه ها ...این فقط بخاطر ساختار فیزیولوژیکی بدنتونه وگرنه اگه بدنتون تستوسترون ترشح نمیکرد مثل من لاغرو بی عضله بودین پس انقدر بینیتونو برای من بالا نگیرینو به من نیشخنده'آره من خیلی خوش هیکلو گُنده تر از توام'نزنین"

وقتی حرفم تمام شد هر چهار نفر ،بار دیگر قهقهه زدند.

اخمم را سر جایش نگه داشتم و کامرون خودش را مجبور کرد تا جلوی خنده اش را بگیرد.

"باشه جوجه ما بینی هامونو پایین میگیریم و به تو به چشم یه قلمبه ی گنده نگاه میکنیم ..."

سرش را بسمت دوستانش چرخاند.

"هی تو مدرسه یه گنده داریم بچه ها"

غر زدم.

"خدایا شماها واقعا عوضی هستین ،دلم برای دختراتون میسوزه...حتی اگه گالوم باشن"

ترور دوباره حرف را بسمت جینجر برگرداند.

"ولی یه دختر داریم که گالوم نیست ..جینجر شبیه هیچ گالوم لعنتی نیست اون شبیه یه پورن استاره"

غر زدم.

"هی؟ پس 'پیش خواهرم درست حرف بزنین' چی شد؟"

کامرون نیشخند زد ولی ترنتون اخم کرده بود.

برادرم ادامه داد.

"اون با همشون فرق داره ،مخصوصا اخیرا با اون لباسای کوفتی که میپوشه...قبلا با اون لباسا راحتتر میشد از کنارش رد شد و به کونش نگاه نکرد...ولی الان ... انگار لباساش دارن التماس میکنن که درآورده بشن"

"ترور!"

این را ترنتون با اخم گفت.

"خواهرت اینجاست ؟"

صد در صد که بخاطر من میگفت!

در واقع من این کلمات را بار ها از ترور شنیده بودم.

پس چیز جدیدی نبود ولی ترنت فقط میخواست به هر طریقی شده این بحثی که در مورد جینجر بود را تمام کند.

ترور بی توجه ادامه داد.

"همین روزا میارمش تو تختم...درواقع زیاد نمونده...شاید امشب!"

ترنت غرید.

"تو این کارو نمیکنی!"

"چرا نه؟تو باهاشی؟"

ترنتون دندانش را روی هم سایید و پلکش پرید.

"نه ولی توام قرار نیست با اون باشی...قبلا دربارش حرف زده

بودیم...چند سال پیش ،یادت میاد؟ قرار شد به جین نزدیک نشی"

ترور اخم کرد.

"این مال چند سال پیش بود ،قبل از اینکه اون لباسای مزخرفو بندازه دورو بدنشو انقدر زیاد بهم نشون بده...به هر حال اون تو لیستمه...فقط اون مونده که نکردمش ...و البته هیپکینز(به شپرد نگاه کرد)و لازم نیست نگرانش باشی شپ ،حالا که تسا گفت اونو میخوای عمرا حتی بهش نگاه کنم (دوباره به ترنتون نگاه کرد) و اگه توام بگی جین مال توعه به اونم نگاه نمیکنم"

ترنتون جامش را بالا داد و ایستاد تا جام دیگری برای خودش بگیرد و قبل از اینکه حرکت کند غرید.

"اون مال من نیست و در هر حال تو نمیتونی بهش نگاه کنی...نمیتونی حتی لمسش کنی ترور...حتی نمیخوام یبار دیگه اینو بهت یاداوری کنم...ببین...فقط ازش دور بمون"

ترور اخم کرد و ترنتون بسمت بار رفت.

کامرون ابرویش را جوری برایم بالا داد که میگفت این یک بحث طبیعیست.

وقتی ترنتون برگشت از روی ران برادرم بلند شدم چون دوستانشان یکی یکی در حال آمدن بودند.

دوربین و عکس هایم را برداشتم و در حالی که به اتاقم می رفتم صدای برادرم را شنیدم.

"در هر حال اونو نمیخوای ،پس نمیتونی در مورد اینکه کی میخواد باهاش باشه یا نباشه تصمیمی بگیری ،مگه اینکه خودت واقعا اونو بخوای،میخوای؟"

جواب ترنتون را نشنیدم...یا شاید جوابی نداد!

به اتاقم که رسیدم عکس ها و دوربین را در کشوی دراوری که کنار تختم بود(و تقریبا تمام کشوهایش از عکس هایم پر بود گذاشتم و دوباره بیرون رفتم.

من در مدرسه ابدا دوروبر آن چهارنفر نمیپلکیدم(درواقع ترور دوست نداشت).

پس در جمع ها سعی میکردم فاصله ام را با ترور حفظ کنم.

یک ساعت نگذشته بود که محوطه ی پذیرایی و نشیمن پر شد.

موزیک پخش میشد و تعدادی میرقصیدند .

کمی با ترنتون رقصیدم که برایم جالب بود چون علارقم چیزی که فکر میکردم خوب میرقصید ولی بعد وقتی آن دختر،شارلوت آمد و بعد از آن اشلی و کاساندرا آمدند ،کاملا از آن ها فاصله گرفتم روی مبلی نشستم و به آنها نگاه کردم.

لبخند هایشان کمی آزار دهنده بود.

حسودی میکردم؟

با خودم لبخند زدم.

بله حسودی میکردم.

من هرگز شادی واقعی را حس نکرده بودم.

هر لحظه از زندگی ام با ترس از آینده میگذشت.

تنها زمانی که شاد بودم در خواب هایم بود.

که آنهم دوامی نداشت.

دیدم که اشلی روی پای شپرد نشست و مشغول بوسیدنش شد (انگار میخواست به خودش ثابت کند که عاشق هیپکینز نیست)و بعد متوجه شدم که ترنتون به بالکن رفته و از در شیشه ای دیدم که به خیابان نگاه می کند (دقیقا به جلوی ساختمان)و انگار چیزی دیده باشد ،برگشت و روی یکی از مبل ها نشست.

با خودش نیشخند زد و منتظر بنظر میرسید.

شارلوت بلافاصله باسنش را روی رانش گذاشت و چیز هایی کنار گوشش زمزمه کرد.

کاساندرا (که گمانم زیادی مست شده بود)در حال بلعیدن دهان برادرم بود.

از آن دختر متنفر بودم و برادرم بخاطر سینه هایش(برادرم یک منحرف عشق سینه بود،مخصوصا سینه هایی شبیه سینه های جینجر) با او رابطه داشت(درواقع فقط با او میخوابید)

کمی بی حوصله بودم.

شاید من هم باید برای خودم کسی را پیدا میکردم.

در هر حال ،حالا دیگر باکره نبودم.

من هم دلم میخواست بوسیده شوم.

واقعا دلم میخواست.

به افکارم اخم کردم و به اتاقم برگشتم تا پیراهنم را با یک تاپ کوتاه عوض کنم چون حالا دیگر اتاق گرم شده بود.

به محض اینکه در را باز کردم با دیدن کسی که در اتاقم بود نفس سختی کشیدم.

کامرون آنجا با پسری بود.

دستانم را جلوی دهانم گذاشتم.

"تس..."

خدای من او همجنس گرا بود!.

لحظه ی اول دیدم که از دهان هم فاصله گرفتند.

آن پسر را نمیشناختم.

او را در مدرسه ندیده بودم.

تقریبا به زیبایی کامرون بود با بدنی عضلانی و دکمه هایی که تا نافش باز بود ،پوست کاملا برنزه ای داشت و لعنت...میتوانستم خیسی روی سینه اش را ببینم.

"تس.."

دوباره با ترس تکرار کرد.

با خجالت نالیدم.

"اینجا اتاق منه!"

دستش را روی موهایش کشید.

"متاسفم نمیدونستم..من ..اوه"

پسر همراهش را به بیرون راهنمایی کرد ولی خودش در اتاقم ماند.

"تس...راجع به چیزی که دیدی.."

"به من ربطی نداره کامرون..این زندگیه توعه"

سرش را تکان داد .

"متاسفم"



شانه بالا انداختم.

"یبار عذرخواهی کردی....ولی چرا از همه پنهون میکنی اینکه چیز عجیبی نیست؟"

دهانش محکم شد و نگاهش را از من گرفت.

"آره تو فکرم بود که از فردا یه پلاکارت بگیرم تو دستمو به همه بگم که همجنسگرام"

کمی عصبی بود.

خیال میکرد او را لومیدهم؟

یا از چیزی که بود نفرت داشت؟

اخم کردم ولی بازویش را فشردم.

"این یه چیز احمقانه ی سادست مگه اینکه خودت بخوای بزرگش کنی ..."

"تو متوجه نیستی...این برای تو یه چیز سادست"

گمانم دومی!

او چیزی که بود نفرت داشت.

درواقع از خودش!

سرش را تکان داد و با استرس لب پایینی اش را گزید.

"لطفا بین خودمون بمونه"

"چی باید بین خودمون بمونه؟"

به من لبخند زد و با تشکرشانه ام را لمس کرد.

وقتی بیرون رفت لباسم را عوض کردم ،کمی برق لب به لب هایم زدم و بیرون رفتم.

به محض اینکه به سالن رسیدم، میتوانستم بوی چیزی را حس کنم.

ترور!

بسرعت چشمانم را جایی که آخرین بار او را دیده بودم چرخاندم و متوجه شدم...

بله او عصبانی بود و به چیزی خیره شده بود.

مسیر نگاهش را گرفتم و ترنتون را با دختری دیدم.

درواقع صورتش دیده نمیشد چون ترنتون کاملاو را احاطه کرده بود و میتوانستم ببینم که دستش از پشت برهنه اش به داخل حرکت کرد .

هرچند صورتش دیده نمیشد میدانستم که او کسی بغیر از جینجر نمیتواند باشد.

وقتی خودش را از ترنتون جدا کرد، متوجه حرکت ترور شدم.

خدای من!

جینجر خیلی زیبا بود به خصوص با آن لباس.

چشمان سبز فوق العاده ای داشت که درون صورت ظریفش بزرگ بودند.

موهای بلند مشکی براقی داشت که کاملا سکسی دیده میشدند.

باسن او درست مثل یک ستاره ی پورن پر و گرد بود و سینه های برجسته و زیبایی داشت.

قد بلندش باعث میشد کمر باریکش بیشتر به چشم بیاید و این به او ظاهری فوق العاده داده بود.

وقتی ترور به او رسید مانند یک گرگ "که بود"به دور طعمه اش چرخید و سعی کرد پشت جینجر را لمس کند.

پوستش بشدت سفید بود...تقریبا به رنگ خامه و

روی پشتش یک خالکوبی زیبا داشت.

بال فرشته.

درواقع حتی دل خودم هم میخواست تا آن را لمس کنم.

همانطور که به آرامی بسمتشان میرفتم متوجه شدم که بدن جینجر بخاطر نزدیک شدن دست ترور منقبض شده.

یا مسیح،او از ترور میترسید!

چرا از او میترسید؟

وقتی به آن ها رسیدم ترور به من لبخند زد.

دستم را دور بازوی ترور پیچیدم.

به شوخی به ترنتون گفتم.

"ترنتون با اون خالکوبی ها شبیه دفتر نقاشیه یه بچه ی پنج ساله شدی"

لبخند مهربانی به من زد و گفت.

"توام همون حشره ی استخونی موندی، پا مرغی"

به بازوی ترنتون کوبیدم.

درواقع تمام دلیل کارم این بود که میخواستم واکنش جینجر را ببینم.

قطعا ترور را دوست نداشت ولی طوری که به ترنتون نگاه می کرد....

ترور دستش را دورم پیچید و گفت

"خواهر کوچولومو اذیت نکن ترنت"

نگاهم را روی جینجر نگه داشتم و او از نزدیک حتی زیبا تر بود.

او نیز به من خیره شده بود.

در واقع مرا بررسی میکرد.

ترور دستش را دورم پیچید و گفت

"خواهر کوچولومو اذیت نکن ترنت"

نگاهم را روی جینجر نگه داشتم و او از نزدیک حتی زیبا تر بود.

او نیز به من خیره شده بود.

در واقع مرا بررسی میکرد.

ترور که متوجه نگاه خیره ی ما شد ،صورتش به حالتی تغییر کرد که وقتی میخواست با دختری بخوابد آنطور میشد.

به من اشاره کرد

"خواهرم تسا ..."دستش را بسمت جینجر گرفت"هم کلاسیه عزیزمِ جینی"...

ترور به او نیشخند زد.

جینجر به بینی اش چین داد و با اخم حرفش را تصحیح کرد

"جینجر..خوشبختم"

دستش را فشردم.

نرم و صمیمی بود!

متوجه شدم تمام حرکات برادرم نمایشیست!

چرا جلوی جینجر ادای عوضی ها را در میاورد؟

رو به ترور گفتم.

"همون جینجر که"...

ترور گلویش را صاف کرد تا جلوی

ادامه ی حرفم را بگیرد.

در واقع می خواستم بگویم همان جینجر همجنسگرا!

به جینجر لبخند زدم و برای اذیت کردنشان با شیطنت گفتم

"فکر میکردم همه ی دخترای مدرستون یه مشت". ..

ترور به سرعت دوباره گلویش را صاف کرد و ترنتون قهقهه زد

.

بله میخواستم بگویم گالوم!

همانطور که ترور گفته بود جینجر اصلا گالوم نبود.

درواقع در قسمت های مورد نیاز،برآمدگی های زیبایی داشت و باسن و سینه هایش تماشایی بود.

به دلایل نامعلومی احساس عجیبی نسبت به جینجر داشتم و بعد متوجه بوی عجیبش شدم ،برای اینکه بهتر بویش را حس کنم او را در آغوش گرفتم.

خیلی کوتاه!

و ...بله...حدسم درست بود ،او همان بوی آشنا را میداد.

خدای بزرگ،او بوی مرد رویاهایم را میداد!

زمزمه کردم.

"خوشبختم...چه بوی خوبی میدی"

با خجالت لبخند زد و ترنتون حرفم را تایید کرد.

"واقعا بوی خوبی میده"

نگاه جینجر را به ترنتون دیدم و ....اوه او قطعا عاشق ترنتون بود!

ترور شرورانه نیشخند زد و بسمت جینجر خم شد تا او را ببوید،در حالی که میدانستم کل اتاق بوی جینجر را میدهد"و قطعا ترور اگر در اتاق دیگری هم بود میتوانست آن را حس کند "

تمام حرکات برادرم نمایشی بود .

جینجرعقب کشید، به او اخم کرد ،سپس بسمت من برگشت و زمزمه کرد.

"تس میتونم شمارتو داشته باشم؟"

با تعجب لبخند زدم

"حتما"

متعجب بودم.

چون چه دلیلی داشت که شماره ام را داشته باشد؟

نگاه ترور میگفت که میخواهد چیز افتضاحی در مورد هجنسگرا بودنش بگوید."چون شماره ی مرا میخواست"

به دستش فشار آوردم تا دهانش را بسته نگه دارد.

نکند واقعا همجنسگرا بود ؟

چون میتوانستم از نگاهش، شیفتگی اش نسبت به خودم را ببینم.

خدایا بویش را کاملا حس میکردم و دقیقا همان بو بود.

مرد رویاهایم، زن بود؟

صدایش که به او شبیه نبود"هر چند که در خواب هایم همیشه فقط پچ پچ میکرد" ولی بویش؟

چطور دو نفر چنین رایحه ی مشابهی داشتند؟

شماره را به جینجر دادم و متوجه اخم ترنتون شدم.

ترور با شیطنت گفت.

"خیلی خوب میشه که با تس دوست بشی جینی ،اونوقت میتونی

بیای اینجا...خوشحال میشم هر روز توی خونَم ببینمت"

ترنتون خرناسی کشید و من به شوخی روی بازوی ترور کوبیدم.

گرچه میدانستم این حرفش هم نمایشیست،انگار سعی میکرد با اینکار خودش را منفور تر کند و یا کاری کند تا ترنتون کمی زودتر متوجه احساسش شود.

وقتی شارلوت بسمتمان آمد ،جین به من ببخشیدی گفت و از ما فاصله گرفت.

از پشت می توانستم خالکوبی روی پشتش را ببینم و متوجه شدم نگاه ترور نیز به همانجا بود و شنیدم که آب دهانش را قورت داد.

شارلوت از بازوی ترنتون آویزان شد و من ناخوداگاه اخم کردم.

"ترنت امشب هم میای؟"

اوه لعنت!

ترنتون با او میخوابید؟

کاش میتوانستم به ترنتون بگویم که اشتباه بزرگی میکند.

کاملا واضح بود که جینجر را میخواهد و از بوی جینجر...کاملا بوی تحریک شدگی اش را حس میکردم و قطعا برادرم نیز حس میکرد و باورم نمیشد با وجود آن عطر دیوانه کننده ایستاده بود ،او را روی شانه اش نمی انداخت و به اتاقش نمی برد.

اراده اش را تحسین میکردم چون میتوانستم حس کنم که همچنان عضلاتش سخت شده و بخاطر بویش خرناس های آرامی از سینه اش بیرون میاید.

ترنتون شارلوت را کنار زد و با اخم فقط یک کلمه گفت.

"نه"!

وقتی دوست برادرم از ما فاصله گرفت با صدای آرامی گفتم.

"ترور الان دیگه میتونی ولم کنی".

با گیجی به صورتم نگاه کرد و من به دستانش اشاره کردم.

احتمالا مرا محکم نگه داشته بود تا بسمت جین حمله نکند.

"اون بوی خوبی میده"

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و دستش از دورم باز شد.

نفس سختی کشید و نالید.

"آره"

"اون اومم برانگیخته شده بود"

"مطمئنا نه برای من"!

دوباره خرناسی کشید،جین مشغول رقص با کالوین دنیرو بود و ترنتون بسمتش میرفت.

"حالت خوبه؟"

عضلاتش همچنان منقبض شده بود.

"دلم میخواد تو دستام بگیرمش"...

بله می دانستم!

با اخم به من نگاه کرد.

"اون ترنتونو دوست داره درسته تس؟"

قبل از اینکه چیزی بگویم فورا گفت.

"نه ،نگو ،نمیخوام بدونم"

شانه اش را با دلداری لمس کردم و فکرم را به اوگفتم.

"جینجر بوی اونو میده"

با اخم و گیجی نگاهم کرد.

"بوی کی؟"

"همون مرد توی خوابام"

چشمانش کمی گشاد شد.

"دقیقا همون بورو میده"

"قطعا جین مرد نیست"

"میدونم"

"و چیزی که برای گرفتن بکارت لازمه رو تو بدنش نداره"

اخم کردم.

"میدونم"

"و اون همجنسگرا نیست"

"ولی تو گفتی"...

"اون همجنسگرا نیست تسا،اینو خود ترنتون به همه گفته تا هیچکی نره سراغش"

"ترنتون میدونه که عاشقشه؟"

اخم کرد.

"نمیدونه"

دستش را روی پیشانی اش کشید و ادامه داد.

"منم کاملا مطمئن نبودم که عاشقشه تا اینکه تو الان بهم گفتی"

اوه خدای من!

لبم را گزیدم.

"متاسفم فکر میکردم میدونی که اینکارارو میکنی تا بفهمه"

سرش را به نشانه ی اینکه مهم نیست تکان داد.

"چرا باهاش اینجوری رفتار میکنی؟"

"منظورت چیه؟"

اخمش غلیظ تر شد.

"خودتو یه عوضی نشون میدی،اگه دوسش داری"...

"تس"..

"دارم حقیقتو میگم"

"تو هیچی نمیدونی،من نمیتونم"..

سوال بی ربطی پرسیدم.

"چرا جینی صداش میکنی؟"

نگاه ترور بسمتی رفت ،نگاهش را دنبال کردم و متوجه شدم جینجر بیرون میرفت و ترنتون چند ثانیه بعد پشت سرش حرکت کرد.

برادرم دندان هایش را به هم سایید و زمزمه کرد.

"چون هر وقت بهش میگم جینی ،عصبانی میشه و به بینیش چین میده ،وقتایی که صورتش اون شکلی میشه رو دوست دارم"

نگاهش را بسمت من برگرداند و انگار با خودش زمزمه میکند ادامه داد.

"میدونم دارم کار درستو در مورد جینجرو ترنتون انجام میدم ولی این دردناکه"

خدای بزرگ!

"ترور"...

دوباره خرناسی با ناله کشید.

چشمانش برافروخته و فکش محکم شده بود.

"فکر میکنم باید چند دقیقه تو اتاقت بشینی"...

سرش را تکان داد و دست مرا گرفت و با خود به اتاقش برد.

عمرا اگر مرا در آن شلوغی تنها میگذاشت.

روی تخت نشست و مرا کنارش نشاند.

اتاقش را دوست نداشتم چون روی دیوارش پر از عکس های شهوانی"ولی هنری"بود.

بی مقدمه پرسیدم.

"چرا اینکارو میکنی؟"

با چشمان غمگینش به من نگاه کرد.

"چون اون نمیتونه مال من باشه و من نمیخوام صدمه ببینه ... ترنتون بهترین دوستم اونو میخواد و من نمیخوام بینشون باشم ،چون جین در هر حال عاشقم نمیشه ،چون اگه باهاش خوب باشم نمیتونم نشون ندم که عاشقشم،چون من قراره رهبر گله بشم و اگه جینو به عنوان جفتم انتخاب کنم اول از همه خود جین به دردسر میفته ،ممکنه داریوس اونو بکشه و من بخاطر اون داریوسو میکشم وبرای همین گله بهم میریزه....از طرفی نمیتونم اونو برای خودم داشته باشمو پیر

شدنشو ببینم...یه لحظه به این فکر کن که من جوون بمونمو اون پیر بشه...حتی فکرش باعث میشه حالم بد بشه"...

"میتونستی حداقل یبار"..

دستانش دو طرف بدنش قرار گرفت ،مشت شد و با درماندگی نگاهم کرد.

"اگه بچشمش دیگه نمیتونم رهاش کنم...حتی اگه قرار باشه بخاطرش بمیرم ...یبار میخواستم فقط ببینمش و ...کاری کردم که گریه کرد ...مثل یه عوضی ...گریه هاش تقریبا باعث شد کم بیارم...فکر نکنم بتونم بخاطر اون کارم تا ابد خودمو ببخشم....اون روز فهمیدم حسم به اون چقدر وحشتناکو غیر قابل کنترله...نمیتونستم خودمو کنترل کنم ،قسم میخورم اگه بیشتر تو ماشینم میموند حتی ممکن بود برای فقط بوسیدنش بهش التماس کنم یا حتی بهش تجاوز کنم...مجبور شدم اونو از ماشین بندازم بیرون تا نتونه ببینه چقدر برای داشتنش حریصم ،تا بهش حمله نکنم،فرداش از ترس اینکه

چیزی از صورتم دیده باشه ،که فهمیده باشه میخوامش فیلمشو پخش کردم،که حتی اگه فکر کرده باشه ممکنه من بهش حسی داشته باشم، بفهمه که اشتباه کرده.اون افتضاح ترین کار عمرم بود و تا همین لحظه دارم از فکر کاری که اون شب باهاش کردم دیوونه میشم ،نمیدونم بعدش چه اتفاقی افتاد،چون من فقط مثل یه ترسو فرار کردم"

دستم را روی شانه اش فشار دادم.

"شاید باید تلاشتو میکردی"

"ترنتون اونو میکنه"

با چشمان گشاد شده نگاهش کردم.

"امشب صداشونو شنیدم ....در مورد قوانین کوفتی سکسشون حرف میزدن...و اونو دیدم...اولین روز بعد از برگشتنش به مدرسه رفتم سراغش،فکر میکردم قراره شبو تنها باشه ،میخواستم مطمئن بشم که سالم میمونه،صدای اونو شنیده

بودم که به هیپکینز میگفت پدرو مادرشو از دست داده...میخواستم شبو جلوی خونش بمونم تا ازش محافظت کنم و ترنتونو اونجا دیدم.

چند بار دیگه هم ترنتونو تعقیب کردم...یادته چند روز پیش خونه ی شپرد مهمونی بود؟ ترنتونو تعقیب کردم و اون از اتاق جینجرسردرآورد،از بالکن دیدم که داشت باهاش"....

نفسش را با خشم بیرون داد.

"سر ترنتون بین پاهاش بود و جین اسمشو فریاد میزد،گمون نکنم دفعه ی اول بوده باشه...چند بار دیگه هم همین اتفاق افتاد...ترنتون بوی جینجرو میداد... من بوی بدنشو میشناسم...مثل امشب که بوشو حس کردی...وقتی ترنتون بهش نزدیک شد .....بوی لعنتیش تمام اتاقو پر کرده بود"

"اون دوست پسر داره"

"میدونم"

خدای من!

من دوست پسرش را دیده بودم ،درواقع شبیه به یک سوپر مدل بود.

و همه از جمله خود من عاشقش بودیم و بارها و بارها او را دزدکی تماشا کرده بودم.

چطور چنین چیزی امکان داشت؟

به جینجر نمی آمد که چنین دختری باشد.

"همین منو گیج کرده ،جین همچین دختری نیست"

دستم را روی شانه اش گذاشتم.

"شاید از اون دخترای منحرف باشه"

برادرم لبخند تلخی زد.

"نه جینجر اینجوری نیست اون خیلی معصومه"

دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

"جای دندوناشو روی گردن ترنتون دیدم...من اون کبودی رو روی پوستم میخوام...لعنت...هر کبودی که بتونه روی پوستم بزاره"...

ناله ای کرد.

شانه اش را نوازش کردم.

"به کاساندرا بگم بیاد تو اتاقت؟"

به من لبخند زد و دستش را برداشت.

"گمون نکنم امشب بخوام با دختری باشم"

لبخند تلخی به او زدم و او مرموزانه پرسید.

"مطمئنی جین بوی همون مردو میده؟"

سرم را تکان دادم.

متفکرانه به من نگاه کرد و با شیطنت زمزمه کرد.

"نکنه جینجر دوجنسست؟"

به بازیگوشی اش خندیدم و او را

در آغوش گرفتم.

"قطعا اگه بود از روی اون شلوارک های تنگی که میپوشه میتونستی آلتشوببینی"...

لبش را لیسید.

"آره ،اون شلوارکای لعنتی...حتی اگه دو جنسه بود هم میتونستم باهاش کنار بیام"

لبم را گزیدم تا نخندم چون نمیتوانستم چنین چیزی را تصور کنم.

به صورتم نگاه کرد و بخاطر صورت مچاله شده ام بخاطر خنده ،غر زد.

"جدی گفتم عوضی...نخند...برام مهم نیست دو جنسه باشه...فقط باسنو سینه هاش...مخصوصا اون سینه های لعنتی خوشگلش برام کافیه"

به شانه اش مشت زدم.

"این جمله که 'جلوی خواهرم اینجوری حرف نزنین' فقط برای بقیست؟ تو میتونی هر چیز بی ادبانه ای جلوی من بگی، مگه نه؟"

سرش را با شیطنت تکان داد.

"درباره ی جینجر آره...تو تنها کسی هستی که میدونی پس فقط اینارو به تو میتونم بگم...در هر حال خودت میدونی پس به زبون آوردنش هیچ تغییری ایجاد نمیکنه ،میکنه؟"

به گستاخی اش لبخند زدم و سرم را با ناامیدی تکان دادم.

"درواقع میتونی هر چیزی که دوست داری در

مورد اون بهم بگی...میفهمم که چقدر برات سخته"

لب هایش را به هم فشار داد و صورتش از آن حالت سرگرمانه پاک شد.

به خودم لعنت فرستادم و بسیار محکم برادرم را در آغوشم گرفتم.

محکم مرا همانجا نگه داشت،دهانش روی پیشانی ام قرار گرفت و روی پوستم آرام زمزمه کرد.

"خداروشکر که دارمت"!

"خداروشکر که منو داری"

طرح لبخند را روی پیشانی ام حس کردم و محکم تر برادرم را نگه داشتم.

منظورم واقعا همین بود.

خداراشکر که هرگز مرا رها نکرد.

خداراشکر که مرا نگه داشت!

فصل چهارم

پیام

"آروم باش عسلم"

به سرعت نفس نفس میزدم.

قفسه ی سینه ام بشدت بالا و پایین میشد.

"میخوام برهنت کنم ...می خوام ببینمت"

کاملا می دانستم که خواب میبینم ولی این نمی توانست خواب باشد،خواب که در این حد واقعی نمیشد.

من هر چیزی که به من میداد را حس میکردم.

تمام بوسه ها و لمس هایش.

تمام عطرو رایحه ی دلپذیرش.

تمام بدن سخت و محکمش.

با صدایی که از شهوت لبریز و خش دار بود نالیدم.

"می خوای بازم اونکارو بکنی؟"

همانطور که دستانش مشغول در آوردن لباس هایم بود زمزمه کرد.

"دردت اومد؟"

در تاریکی سر تکان دادم.

"خیلی"

"متاسفم پودینگ"

دهانش را دوباره روی گردنم حس کردم.

چندین دقیقه بود که تمام صورتم را بوسیده بود.

"خیلی متاسفم...ولی باید اونکارو میکردم...اینو میدونی مگه نه؟"

دوباره سرم را در تاریکی تکان دادم.

حالا کاملا برهنه بودم و پوست داغش را روی پوستم حس میکردم!

دهانش با یک خط صاف پایین رفت و پایین شکمم را بوسید.

"امشب نمیخوام خودمو توی این واژن کوچولو فرو کنم ،امشب فقط میخوام کار دیشبوجبران کنم،میخوام کاری کنم برام خیس بشی،میخوام کاری کنم برام بیای،میخوام ستایشت کنم"

خب کار اولش انجام شده بود چون من کاملا خیس بودم.

دهانش از روی شکمم بالا آمد و روی برامدگی شانه ام را بوسید.

به او اطلاع دادم.

"من خیسم"

صدای خنده اش را شنیدم.

و بعد انگشتش را بین پاهایم حس کردم.

"میدونم،تو همیشه برای من خیسی ...همیشه"

دستش بین پاهایم حرکت کرد ولی به داخل فشار نمیاورد ،به کمرم قوس دادم و خودم را بیشتر به دستش فشار دادم.

دهانش روی سینه هایم لغزید و برای مدتی هاله ی دور سینه ام را با مکیدن هایش نشانه گذاشت.

"میخوام منو بکنی....من آمادم"

واقعا می خواستم.

من در واقعیت حتی نمیتوانستم پسری را لمس کنم ،تنها چیزی که داشتم خواب هایم و مرد خواب هایم بود ،چرا نباید از آنها استفاده میکردم؟

چه بسا که من حتی با وجود واقعی نبودنش عاشق مردرویاهایم بودم.

او می توانست مرا لمس کند و من از خود بیخود میشدم.

کافی بود دهانش را روی خودم حس کنم و کاملا خیس میشدم و هر کاری که با من میکرد،حس فوق العاده ای داشت.

دهانش متوقف شد ،همینطور دستش ،چند نفس عمیق کشید.

"دردت میاد...بزار زخمت خوب بشه"

نالیدم.

"منو بکن"

دهانش کنار موهایم زمزمه کرد.

"بزار امشب با زبونم بیارمت...قول میدم که عـ"...

غر زدم.

"منو بکن"

انگشتانش بین موهایم لغزید و دهانش،ابتدا مدت طولانی شانه و بعد گلویم را بوسید.

"نمی خوام دردت بیاد...دیشب خیلی دردت اومد..تو جیغ کشیدیو گریه کردی...نمیتونم بزارم دوباره گریه کنی...منم باهات گریه کردم پودینگ"

با حیرت نالیدم.

"باهام گریه کردی؟"

زبانش را روی قسمت خالی پایین گلویم چرخاند و من بی اراده آه کشیدم.

"آره...از خودم متنفر بودم که باعث شدم گریه کنی...جوری که جیغ کشیدی معلوم بود که خیلی دردت اومده...فکر نمیکردم انقدر دردت بیاد و من فقط مثل یه حروم زاده خودمو توی واژن کوچولوت فرو کردم"

"ولی الان خوبم...تو منو دوست داری؟"

بالاخره پرسیدم و او سوال مرا تکرار کرد.

"گمون نکنم فقط دوستت داشته باشم پودینگ...حسی که بهت دارم نمیتونه فقط دوست داشتن باشه...تو دوسم داری؟"

دهانش محکم گردی پوست شانه ام را مکید.

"گمونم آره..گمونم خیلی زیاد...و گمونم خیلی بیشتر از خیلی...من مال توام...و الان حالم خوبه...منو بکن...من بازم تو رو درونم میخوام"

"پودینگ"...

با درماندگی فریاد زدم

"لطفا...بهت نیاز دارم"...

"میتونم با انگشتام"...

بی اراده غریدم.

"فقط منو بکن"

با نفس نفس چشمانم را باز کردم.

از مرد رویاهایم خبری نبود و روی تختم تنها بودم.

برهنه بودم و بین پاهایم طبق معمول خیس بود و خدایا حتی خیسی دهانش را روی شانه و گردنم حس میکردم.

نیاز داشتم خودم را لمس کن ،ولی اجازه اش را نداشتم.

او ناراحت میشد.

یکبار که اینکار را کردم به مدت یک ماه بسراغم نیامد.

نمیدانم چطور میفهمید ولی نمیخواستم او را از دست بدهم.

من به لمس او نیاز داشتم.

به نوازش هایش نیاز داشتم.

بوسه هایش زخم های گذشته ام را التیام میبخشید.

ران هایم را به هم فشار دادم و این حس خوبی داشت و من کمی تا آمدن فاصله داشتم ،ولی فورا از روی تخت بلند شدم و به دستشویی رفتم.

به صورتم آب پاشیدم و بدنم را تمیز کردم.

وقتی به اتاقم برگشتم لباس خوابم را از روی زمین ،کنار تختم برداشتم و پوشیدم.

دوباره روی تخت دراز کشیدم و به تلفن همراهم نگاه کردم تا ساعت را بررسی کنم که متوجه آیکون پیام شدم.

آن را باز کردم و پیام از یک شماره ی ناشناس بود.

بیاد جینجر افتادم.

شاید او بود!

پیام را خواندم.

+تو زیباترین لبخندی رو داری که تو عمرم دیدم+

به شماره نگاه کردم ،ابدا آشنا نبود.

به ساعت نگاه کردم ،نزدیک ۴صبح بود.

پیام را دو ساعت پیش فرستاده بود ولی با اینحال جوابش را دادم.

+میتونم بدونم کیه که فکر میکنه زیباترین لبخند رو دارم+

تلفنم را روی میز گذاشتم،انتظار جوابش را نداشتم ولی سی ثانیه بعد صدای ویبره ی تلفن همراهم را شنیدم.

آنرابرداشتم و به پیام نگاه کردم.

+اگه بخوای میتونی ببینی کیه که فکر میکنه زیباترین لبخند دنیا رو داری پودینگ+

خدای من!

خدای من!

چند بار پیام را خواندم

نوشته بود 'پودینگ.'

به من گفته بود پودینگ.

فقط مرد رویاهایم به من پودینگ میگفت.

فقط او!

با سرعت شروع به تایپ کردم.

+پودینگ؟+

با چشمان منتظر به تلفن همراهم نگاه کردم،انگار قرار بود از رئیس جمهور به من پیام مهمی برسد.

بعد از یک دقیقه جوابش آمد.

+امشب بغلت کردم و تو بوی پودینگ میدادی+

امشب؟

+امشب من هیچ مردیو بغل نکردم+

البته هیچ کس، بجز مرد خواب هایم!

+کی گفته من مَردم؟+

اخم کردم.

جینجر؟

+من همجنسگرا نیستم+

+خب پس این یعنی،تو، تو هیچ رابطه ای نیستی+

اخمم غلیظ تر شد.

+منظورت چیه؟+

این بار یک دقیقه طول کشید تا جوابش بیاید.

+تو بهم گفتی امشب هیچ پسری رو بغل نکردی،ولی امشب خونه ی برادرت مهمونی بود پس اگه دوست پسر داشتی امشب حضور داشت و قطعا بغلت میکرد و گفتی همجنسگرا نیستی پس ،با دختری هم رابطه نداری+

ناخوداگاه خندیدم و فورا پیام دیگری آمد.

+قسم میخورم که میتونم حس کنم داری میخندی+

خنده ام را حس میکرد؟

این نمی توانست از همکلاسی هایم باشد ،هیچکدامشان جرات نداشتند که با وجود ترور به من پیام بدهند و از طرفی هر کسی که بود میدانست که امشب"شب قبل،حالا دیگرصبح شده بود"در خانه ی برادرم مهمانی بوده.

+شب قبل تو مهمونی بودی؟+

فقط ده ثانیه طول کشید تا جوابش بیاید.

+تقریبا+!

آهـان!

+تقریبا چه معنایی میده؟ یعنی نصفت تو مهمونی بود و نصف دیگت نبود؟ یا روحتو فرستاده بودی مهمونی و جسمت خونه بود؟یا چی؟+

+بانمکی پودینگ+

هر بار که پودینگ صدایم میکرد به نفس نفس می افتادم!

+نمیخوای بهم بگی کی هستی؟+

+فردا ساعت۱۰ تو کافه تریای مدرسه میام پیشت، منتظرم باش+

از همکلاسی هایم بود؟

این که مشکلی پیش نمیاورد ،او در یک جای عمومی قرار گذاشته بود.

واقعا کنجکاو بودم که بدانم کیست.

+چطور باید بشناسمت؟+

+من میشناسمت،خودم میام پیشت+

+یه اسم بهم نمیدی؟+

یک اسم لعنتی !

+اسمم جانه+

جان؟

در چند ثانیه ذهنم به لیستی از جان های مدرسه فکر کرد.

باید جان کینکِیت باشد.

او قبلا هم یکبار در دبیرستان یک چیزهایی گفته بود که باعث شد ترور و ترنتون او را بزنند.

+کینکِیت؟+

+دوست پسر قبلیته؟+

اخم کردم.

+من هیچوقت دوست پسر نداشتم+

+باور نمیکنم+!

اخمم محکمتر شد

+چرا؟+

+باورم نمیشه این همه پسر توی دبیرستان تورو دیده باشن ولی نخوان برای بدست آوردنت همدیگه رو بکشن+

شوخی اش گرفته؟!

شاید سربه سرم میگذاشت؟

نکند تروربود ؟

یا ترنتون؟

میتوانست کامرون باشد، او دائم سربه سرم میگذاشت.

+داری دستم میندازی؟+

اینبار پنج دقیقه طول کشید تا جواب بدهد.

+من هیچوقت همچین کاری نمیکنم پودینگ،این چیزی نیست که بخوام بخاطرش دستت بندازم،فقط به خودت تو آینه نگاه کن و میفهمی منظورم چیه+

ناخوداگاه چراغ کنار تخت را روشن کردم"هر چند که نیازی نبود،من به راحتی در تاریکی میدیدم،البته نه کاملا روشن،مثل این بود که هر وقت جایی تاریک میشد انگار یک

چراغ خواب کوچک برایم روشن بود" و به خودم در آینه ی کمدم نگاه کردم.

روی تخت نشسته بودم.

چشمان آبی ام برق میزد.

برقی که هرگز ندیده بودم.

لبم را در آینه گزیدم و لبخندی به خودم زدم.

موهایی که بنفش و دودی رنگ بود را پشت شانه هایم فرستادم ،قدم کمی کوتاه بود ،نه خیلی ولی از ترور خیلی کوتاه تر بودم."البته او خیلی بلند بود."

بدن کوچکی داشتم و باسنم گردو کوچک بود ولی با وجود نه چندان بزرگ بودن سینه ام ، حالت زیبایی داشت.

مرد رویاهایم ،عاشق،گردن و برآمدگی شانه ام بود و هر وقت میامد مدتی را صرف ستایششان میکرد که نشان میداد شانه ها و گردن زیبایی دارم!

بله زیبا بودم.

نه بی نقص!

نه خیلی لوند.

ولی زیبا بودم.

بی اراده طبق معمول دوربینم را از روی میزم برداشتم و از خودم در آینه عکس گرفتم.

وقتی در نور کم به عکس خودم نگاه کردم لبخند زدم.

دوربین جلوی شکمم بود و در لنز نگاه نکرده بودم ولی تصویر کاملی از خودم در آینه دیده میشد.

لبخند به لب داشتم و حتی میتوانستم برق چشمانم را ببینم.

این کار همیشگی ام بود.

از هر چیزی عکس میگرفتم.

حتی از کسانی عکس داشتم که خودشان اطلاعی نداشتند.

عکس را درون کشوی کنار تخت گذاشتم و

با حس ویبره ی تلفنم ،به آن نگاه کردم و پیامش را باز کردم.

+داری به آینه نگاه میکنی+!

دوباره خندیدم.

او هر کسی که بود باهوش بود و من ناخوداگاه از او خوشم میامد،مخصوصا که مرا پودینگ صدا میکرد،حس خوبی داشت که کسی در واقعیت به من پودینگ بگوید!

دوباره پیام آمد.

+خوابیدی؟+

+آره+

+پس انگشتای کوچولو و خوشگلت چجوری دارن تایپ میکنن+

+به سختی+

ایموجی خنده فرستاد.

تا به حال کسی اینطور با من حرف نزده بود و من حس فوق العاده ای داشتم.

چیزی گرم و دوست داشتنی را در شکمم حس میکردم و نمیدانستم بخاطر چیست.

+بروبخواب پودینگ،ساعت ده میبینمت..میبوسمت+

ناخوداگاه احساس گرما میکردم.

درست است فقط در یک کلمه این را گفته بود ولی قسم میخورم دهانش را روی خودم حس میکردم"حالا هر کسی که بود!"

+شب بخیر جان+!

تلفن همراهم را کنار گذاشتم و روی تخت ولو شدم.

به دلایل نامشخصی برای دیدن او هیجان زده بودم ،بطوری که تا صبح نخوابیدم!

***

به ساعت نگاه کردم.

زودتر از ساعت قرار رسیده بودم و هنوز پنج دقیقه به ساعت ده مانده بود.

قانون رفتار با پسر ها چه بود؟

همیشه شما کسی باشید که دیرتر سر قرار حاضر میشوید.

خب ،قانون اول را زیر پا گذاشتم.

یا باید بگویم قانون دوم ،چون قانون اول این بود که به پیام های ناشناس پاسخ ندهید چون هرگز با فرد خوبی ملاقات نخواهید کرد!

ولی او مرا پودینگ صدا زده بود ،چطور می توانستم کنجکاوی نکنم؟

به طرز عجیبی از ملاقات با او،اضطراب شیرینی داشتم،انگار قرار بود یک راز بزرگ را کشف کنم.

نگاهی به دورو اطرافم انداختم.

هر کسی که بود ،پسر باهوشی بود چون می دانست در این ساعت همه بخاطر مسابقه ی بسکتبال در سالن ورزش جمع شده اند و از شانس خوبم ،ترور یکی از اعضای تیم بود.

دو دختر سال بالایی و چند دختر و دو پسر سال پایینی "بیچامپ و سالت که در کلاسم بودند" در کافه تریا نشسته بودند.

دوباره به ساعتم نگاه کردم که متوجه بوی عجیبی شدم و همان لحظه صندلی روبروی من عقب کشیده شد.

به آرامی نگاهم را از ساعتم بروی میز و از آنجا به بالای شکمش دوختم و کم کم بالا آمدم.

یک تیشرت خاکستری پوشیده بود که بدنش را بخوبی نشان میداد.

گمانم ورزشکار بود ،نه ورزش های ساده ،ورزش هایی که باعث میشود شش تکه های تراش خورده و زیبای و برازنده ای روی شکمتان بروید"حداقل چهارتکه اش در دیدم بود"

از آنجا به سینه اش نگاه کردم ،پهن ،ستبر و محکم،از آنهایی که وقتی به او نگاه میکنی،حتی اگر احمق ترین مرد دنیا هم باشد ،باعث میشود احساس امنیت کنید.

نگاهم روی دهان تماشایی اش طولانی تر ماند وبی اراده لبانم را لیسیدم.

نگاه کردن به آنها تقریبا دردناک بود.

کاملا پر بود با شیارهای زیبایی که فقط لبان یک دختر می تواند داشته باشد.

کاملا صورتی ،انگار همین حالا برای دقایق طولانی کسی را بوسیده.

دهانش با لبخند وسوسه انگیز و بی رحمانه ای به یک سمت بالا رفته بود.

چانه و بینی سوئدی زیبایی داشت و چشمانش مشتاقانه به من نگاه میکرد.

درون بدن فوق العاده اش موهایش بیشتر از همه جلب توجه میکرد.

بلوند بود و کمی بلند ،و رگه هایی از رنگ نقره ای در خود داشت،وقتی به موهایش نگاه میکردم میتوانستم حدس بزنم که چقدر نرم هستند.

از آن بلوند های بدقیافه نبود ،از آنها که همه چیزشان بلوند است.

او مژگان مشکی بلندی داشت که آن یخچال های کوهستانی را قاب گرفته بودند.

چشمانش آبی بود ولی نه به رنگ چشمان من.

چشمان من آبی فیروزه ای بود و رگه هایی از رنگ بنفش درونشان داشت.

یک رنگ نادر ،برای همین موهایم را بنفش رنگ کرده بودم ،این باعث میشد رگه های بنفش چشمانم بیشتر دیده شود.

ولی چشمان او کاملا متفاوت از چشمان من بود.

آبی بسیار روشن با رگه های یخی و سیاه درونشان.

آنها بطرز سوزناکی زیبا بودند و من آن چشمان تماشایی و شگرف را خیلی خوب میشناختم.

تمام برانداز کردنم فقط دو ثانیه طول کشید.

من هرگز از این نزدیک به او نگاه نکرده بودم.

از نزدیک زیبایی اش غیر منصفانه تر و بی رحمانه تر بود.

و اینهمه زیبایی درون کالبد یک انسان ابدا منصفانه بنظر نمیرسید.

قبلا او را در حیاط دیده بودم.

وقتی برای مسابقه ی دو شرکت میکردم نیز او را دیده بودم که برای مسابقه ی بسکتبالش آماده میشد.

او نباید حالا در زمین باشد؟

کمی در جایم جابه جا شدم.

او اینجا چه غلطی میکرد.

باید به او میگفتم که منتظر کسی هستم؟

بنظر میرسید او نیز مرا برانداز میکند و من کمی از نگاهش لرزیدم.

درواقع دستپاچه شده بودم.

او دوست دختر داشت.

میدانستم که دوست دختر دارد و من در برابر دوست دختر زیبایش به یک سوسک مرده ی بدترکیب شباهت داشتم.

نه اینکه زیبا نباشم ،نه ،دوست دختر او بیش ازحد جذاب بود.

بیش از حد،حتی برای کل شهر!

صدایش را شنیدم و به دلایلی دوباره باعث لرزشم شد.

"سلام"

نگاهم را در چشمانش نگه داشتم و سعی کردم لبخند بزنم و مودب باشم.

"سلام..ممم من منتظر کسی هستم ،میشه روی یه صندلی دیگه بشینی؟"

"اینجا رستوران نیست ،تو مدرسه قرار گذاشتی؟"

لب هایم جمع شد و چهره در هم کشیدم.

خیلی خب ،او زیبا بود، بله، ولی بی ادب نیز بود!

با ترشرویی گفتم.

"چند تا میز دیگه اینجا هست و همشون خالیه"

"من نمیتونم از روی این صندلی برم"

سرم را کج کردم.

"و چرا؟"

نیشخند زیبا و شرورانه ای روی دهان خوش ترکیبش جای گرفت.

"چون با یه پودینگ کوچولوی شیرین قرار دارم"

"تو؟"!

اوه خدای من!

او ؟

جاناتان مکلین؟

دوست پسر جینجر رودز؟

زیباترین پسری که در تمام زندگی ام دیده بودم؟

مدت زیادی نبود که از نیویورک آمده بود.

گمانم با وجود آن صورت و بدن از دست خبرنگارها و عکاس ها باید فرار کرده باشد.

مبهوتانه به او نگاه کردم و او همچنان با شیفتگی به من خیره شده بود.

دستش را بسمتم گرفت و صدایش، نرم و شیرین از دهانش بیرون ریخت.

"جاناتان مکلین هستم"!

صورتم را عبوس نگه داشتم و با صدای آرامی تقریبا غریدم.

"میدونم کی هستی،چرا بهم گفتی می خوای منو ببینی ...تو دوست پسر رودزی"

فکر میکرد چه کسی هستم ؟

یک هرزه؟

از روی صندلی بلند شدم که نگاه بیچامپ و سالت روی من چرخید.

آن دو پسر قطعا بخاطر این مرا دست می انداختند.

و این در مدرسه میپیچید که تسا با پسران بزرگ تر از خودش میپلکد.

بیچامپ یکبار از من خواسته بود قرار بگذاریم!

" مگر اینکه میمردم"

او بیشتر شبیه پسر های تازه به بلوغ رسیده ی دیلاق بود ،با آن استخوان هایی که بجز پاره ای پوست چیز دیگری به آن نچسبیده ،با بینی وگونه ای پر از جوش.

خدایا ،واقعا فکر میکرد با او قرار میگذارم؟

و از همه مهمتر آن اخلاق مزخرف روان پریشِ خود بزرگ پنداری اش!

مگر اینکه در جهنم برف ببارد!

وقتی ایستادم جاناتان بسمتم خم شد و با انگشتان سردش مچم را گرفت.

"لطفا بشین ،من دوست پسر جین نیستم"

اخمم را نگه داشتم، ولی بدون اینکه اراده ای داشته باشم نشستم ولی مچم را رها نکرد.

"به هم زدین؟"

خندید.

لبخندش تقریبا شبیه نوازش بود.

"نه"

اخمم سنگین تر شد.

"باید یه جای دیگه قرار بزاریم تا کاملا برات توضیح بدم..می تونیم همین الان مدرسه رو بپیچونیم؟"

البته که نه!

به صورتش نگاه کردم و وقتی اسم رودز را آوردم ،دیدم که چطور چشمانش درخشید.

او عاشق رودز بود،حتی می توانستم بگویم چیزی فراتر از عشق.!

"نه تا وقتی ندونم ، باهام چیکار داری"

بسیار ساده،با صدای آهنگین و مخملینش زمزمه کرد.

"میخوام باهات قرار بزارم"!

چی!

حتی در خواب هم نمیدیدم که مکلین ،تازه وارد جذاب ،بخواهد با من قرار بگذارد.

بارها با دهان آب افتاده به او خیره شده بودم ،واقعا از او خوشم میامد.

چه باید میگفتم؟

نه؟

گمانم دختران دیگر برای خوابیدن با او باید پول پرداخت کنند ،چون او "هر قسمت از بدنش" رایگان بنظر نمیرسید.

او از دور همیشه غیر قابل دستیابی بود.

ولی حالا...

صبر کن ببینم.

او جینجر را داشت و می خواست با من قرار بگذارد؟

حتی اگر از او خوشم میامد هرگز اینکار را نمیکردم.

هرزه که نبودم!

شاید هرزه بنظر میرسیدم ،هان؟

وگرنه چرا فکر میکرد وقتی با رودز رابطه دارد با او قرار خواهم گذاشت؟

دستم را محکم کشیدم ،کمی به سمت او خم شدم و با صدایی که سعی میکردم کنترل شده باشد غریدم.

"شماها چه مرگتونه؟ دوست دخترت با توعه ولی شلوارشو برای ترنتون درمیاره،تو ...میتونم بفهمم که عاشق جینجری و میخوای با من قرار بزاری؟قضیه چیه؟ وسط یه سکس گروهی گیر افتادمو همونجور که شنیدم رودز یه هرزه ی همجنسگراست؟"

خب، خودم دیده بودم که جینجر چطور مشتاقانه به من نگاه میکند.

شاید میخواست من نیز در رابطیشان باشم...شاید دوجنسگرا بود.

شاید ترور اشتباه میکرد و جین میخواست مرا وارد رابطه ی کثیفش با دوست پسرش کند.

عمرا اگر اینکار را میکردم.

لعنت...حتی از فکر اینکه بخواهم جینجر را به نحوی شهوانی ببوسم در حالی که دوست پسرش ما را تماشا میکند یا کارهایی با بدنمان میکند...باعث میشد احساس مریضی کنم.

ناگهان متوجه شدم صورت جاناتان از آن حالت شیفته در آمده و با چنان خشمی به من نگاه میکرد که امکان داشت هر لحظه مرا بسوزاند.

چشمانش با بیرحمی تیره شد و درندگی از نگاهش پیدا بود.

بی اراده کمی خودم را عقب کشیدم و با چشمان گشاد شده"و ترسیده" به او نگاه کردم.

او نیز با صدایی کنترل شده و از بین دندان هایی که شدیدا به هم فشار میداد با صدای ناصافی غرید.

"یبار دیگه به خواهرم بگی هرزه قسم میخورم که"....

حرفش را ادامه نداد چون گمانم متوجه وحشتم شده بود.

صبر کن ببینم!

گفت خواهر.

صورتم از وحشت به حیرت تغییر کرد.

"جینجر خواهرته؟"

صورت غیر زمینی اش از خشم خالی شد"تقریبا" و

سرش را تکان داد.

"آره ولی باید بین خودمون بمونه ،میتونم بهت اعتماد کنم مگه نه؟ میدونم که هیچی به ترور یا ترنتون نمیگی"

با گیجی نالیدم.

"چرا؟"

اخمی دلچسب ابرو های زیبایش را به هم گره زد و شرورانه گفت.

"میدونی که ترنتون باهاش چیکار کرده؟ فقط میخوام یکم ادبش کنم"

بی اراده گفتم.

"ترنتون دوسش داره"!

چشمانش را چرخاند و کنایه آمیز سر تکان داد.

"باشه ،فقط بهم قول بده بین خودمون بمونه"

دوباره بطور خودکار زمزمه کردم.

"قول میدم"

و مطمئن بودم هرگز این قول را نخواهم شکست.

چرا فورا قول دادم؟

من حتی اولین بار بود با او حرف میزدم.

دوباره با وقاحت به من نگاه کرد و با صدای شرورانه و دلچسبی زمزمه کرد.

"خب الان که در دسترسم میتونی جوابمو بدی؟"

چشمانم را باریک کردم.

"جواب چی؟"

لب پایینی اش را لیسید.

"میخوام باهام قرار بزاری پودینگ"

درخواستش را نادیده گرفتم و گفتم.

"چرا پودینگ صدام میکنی؟"

چشمان زیبای تماشایی اش درخشید و لب خوش ترکیب افسونگرش را گاز گرفت که باعث شد بطرز شرم آوری بلرزم.

درواقع دلیل کنجکاوی ام ،برای دیدن او همین بود!

چون مرا پودینگ صدا زده بود.

"بهت که گفتم،دیشب بغلت کردم و بوی پودینگ میدادی"

ابرو در هم کشیدم.

"من دیشب هیچ مردی رو بغل نکردم"...

"ولی یه دخترو بغل کردی"

با ابروهای بالا رفته به او نگاه کردم.

"متوجه منظورت نمیشم....تو دیشب اصلا توی اون مهمونی نبودی،اگه بودی من میفهمیدم"

لبخند زد.

لعنت....لبخندش بطرز مرگباری خطرناک بود!

"آره ولی خواهرم بود ...ما دوقلوییم ،میدونی؟"

آنها خواهرو برادر و همسن بودند پس قطعا میدانستم.!

"آره"

"خب دیشب خواهرم بغلت کرد...و تو بوی پودینگ میدادی"

چشمانم دوباره گشاد شد.

"خواهرت شب قبل بغلم کرد،بهت گفت من بوی پودینک میدم و شمارمو بهت داد؟"

"نه، شب قبل وقتی شمارتو میگفتی خودم نوشتم ...جین تو حفظ کردن اعداد خوب نیست"

محض رضای خدا ،چرا اینطور حرف میزد ،ابدا متوجه نمیشدم.

با دیدن گیجی ام لبخند مهربانی زد که قسم میخورم لحظه ای نفسم بند آمد.

خنده هایش آشنا بود!

شبیه خنده های مرد رویاهایم!

بی اراده تنفسم سریعتر شد و نگاه او از چشمانم به قفسه سینه ی خیانت کارم چرخید و لبخندش وسعت گرفت.

"میتونی درست مثل یه آدم عادی توضیح بدی ؟ حس میکنم داری به یه زبان غریبه حرف میزنی"

نخودی خندید.

"میتونم بهت بگم ،ولی اینم یکی از چیزاییه که باید بین خودمون بمونه ،باشه؟"

بدون اینکه اراده ای روی حرف هایم داشته باشم گفتم

"باشه ،قول میدم"

اوه ،ده دقیقه از کلاسم را از دست داده بودم!

جاناتان هر دو دستش را مشت کرد و روی میز گذاشت ،سرش به سمت من خم شد و ناخوداگاه سر من بسمت او رفت.

چشمان یخی خیره کننده اش

درون چشمانم قفل شد و زمزمه کرد.

"ما میتونیم ذهن همدیگه رو ببینیم"

چی؟

"ببخشید؟"

سرش را نزدیک تر آورد.

"ما دوقلو هستیم و یجورایی به هم مرتبطیم،من میتونم چیزی که او میبینه،میشنوه،حس میکنه ،وحتی بومیکنه رو توی ذهنش حس کنم ،حتی اگه چند مایل از هم فاصله داشته باشیم،حتی وقتی اون زخمی میشه بدن منم زخمی میشه و بالعکس"

اوه خدای من!

"داری سربه سرم میزاری؟"

اخم کرد.

"نه قسم میخورم که حقیقته"

حس میکردم حقیقت را میگوید،در حقیقت هیچ بوی دروغی از او ساتع نمیشد.

"یعنی دیشب وقتی"...

"آره دیشب وقتی خواهرم بغلت کرد من حست کردم و تو بوی شیرینی میدادی ...آب دهنمو راه انداختی واز خواهرم خواستم شمارتو بگیره"

نخودی خندید که لرزش صدایش را دقیقا بین پاهایم حس کردم و اوه خدای من!

چرا خیس بودم؟

واقعا چرا؟

من هرگز بجز با مرد رویاهایم خیس نشده بودم.

درواقع هرگز کسی باعث نشده بود حتی ذره ای احساس شهوانی داشته باشم.

پس چرا؟

ما هیچکاری نکرده بودیم.

او فقط حرف زد،لبخند زد و من خیس شدم.

همین؟

این منطقی نبود.

ابدا با عقل جور در نمیامد.

جاناتان چند لحظه به من نگاه کرد و اخم کرد انگار باورش نمیشد این موضوع را به من اعتراف کرده باشد.

و حالا که متوجه شدم حقیقت را میگوید مرا شگفت زده کرد.

هرگز چنین چیزی نشنیده بودم.

چطور در ذهن هم بودند؟

یعنی پشت ذهن یکدیگر در میزدند و داخل میشدند؟

یا فقط بی اجازه وارد میشدند و همه چیز را میدیدند؟

این نیز غیر منطقی و غیر قابل درک بود.

"نمیدونم چرا بهت اعتماد دارم پودینگ...ولی از شب قبل وقتی دیدمت همین حسو دارم...میتونی بهم بگی چرا؟"

با سردرگمی به او نگاه کردم.

او گیج کننده و پیچیده بود و برای حرف زدن با او نیاز به مترجم داشتم.

هنوز حرف قبلی اش را هضم نمیکردم و او چیز عجیب دیگری میگفت.

کسی در سرم غر زد.

'حداقل یه دورگه ی عجیب الخلقه نیست'!

"واقعا..تو جدی هستی؟"

"میتونم دقیقا بهت بگم که شب قبل چی پوشیده بودی و چه آرایشی داشتی"

"خب خواهرت هم اونجا بود ،میتونه بهت گفته باشه"

شانه بالا انداخت.

"چه دلیلی داره بهت دروغ بگم؟"

واقعا چه دلیلی ؟

ناگهان فکری به ذهنم رسید.

"داری کار برادرمو جبران میکنی؟"

صورتش دوباره آنچنان خشمگین شد که لرزیدم و لب پایینی ام را گزیدم.

"من چیَم؟ یه حروم زاده؟ من هیچوقت اینکارو با یه دختر نمیکنم...مخصوصا با یکی مثل تو"

یکی مثل من؟

باور کردم!

چرا؟

چرا هر چیزی که میگفت را باور میکردم؟

ممکن بود این یک نقشه ی کثیف باشد.

برادرم و دوستانش روی خواهرش شرط بندی کرده بودند"و شاید حتی اینکه جینجر خواهر اوست را نیز دروغ گفته باشد" پس شاید می خواست به نحوی با من جبران کند.

قطعا اگر اینکار را میکرد ،ترور و ترنتون و حتی شپردو کامرون او را میکشتند ،ولی چیزی در درونم به من میگفت ،کلمه به کلمه ی حرف هایش حقیقت است.

"از کلاس جا موندیم ،بیا مدرسه رو بپیچونیم ،دلم میخواد تنهایی بتونم باهات حرف بزنم".

اوه!

متوجه شدم که خیسی بین پاهایم از فکر تنهایی با او شدید تر شده و مجبور شدم برای اینکه از لباس زیرم رد نشود پاهایم را از زیر میز به هم فشار دهم و این حس خوبی داشت!

بطوری که به لبه ی میز چنگ زدم و او انگار متوجه شده باشد نیشخند زد.

اصلا چرا خیس شده بودم؟

حس میکردم هر بار که او حرف میزند شورتم خیس تر و درون حفره ی شکمم داغ تر میشود.

حسی مثل سرخوشی و بی پروایی داشتم.

شاید به لحن شهوت انگیز صدایش ربط داشت!

هر کوفتی که بود باعث خواستنی شدید ،در درونم شده بود.

چیزی که فقط با مرد رویاهایم حس کرده بودم.

"چرا باید باهات تنها حرف بزنم؟"

ستون فقراتم را صاف نگه داشتم و گونه ام را از داخل گزیدم.

هنوز هم گاردم را حفظ کرده بودم.

با حسی که در درونم داشتم،تقریبا مثل معجزه بود.

"چون تو دوست دخترمی"

اوه چی!؟

نفس نفس زدم و

سعی کردم تنفسم را منظم نگه دارم ولی این شدنی نبود.

"و کی گفته من قبول کردم"

"من کِی گفتم تو قبول کردی؟"

"ولی تو گفتی"..

"میدونم چی گفتم ،ولی دیگه نمیتونم پا پس بکشم...تو با کسی نیستی و میتونم ببینم که از من بدت نیومده"به ران هایم اشاره کرد" پس انقدر مثل یه تعقیبگر روانی میام دنبالت تا قبول کنی"

خدایا متوجه شده بود؟

از روی میز چطور متوجه شده بود ران هایم را به هم فشار میدهم؟

با لحن وسوسه انگیز و لعنتی اش زمزمه کرد.

"به هر حال تو همین زمان کم ،با سر توی تو فرو رفتم"

خدایا چرا انقدر صدایش اغواگرانه و شهوت انگیز بود.

دوباره بطرز شرم آوری ران هایم را به هم فشار دادم و متوجه شدم که نگاه او به همان سمت است ،انگار می توانست صدای خیسی بین ران هایم را بشنود و یا بویش را حس کند.

با همان صدای هوس انگیز، آهنگین و شیطانی اش گفت.

"منظورم از بین پاهات نیست عزیزم".

با گیجی نالیدم.

"چی؟"

دهانش به طرز شرورانه ای به یک سمت بالا رفت و گستاخانه و وقیحانه زمزمه کرد.

"بهت گفتم با سر درونت فرو رفتم ،و منظورم از 'درونت' ، به بین پاهات نبود"

اوه خدای من!

سرخ شدم.

قسم میخورم که صدای ضربان قلبم آنقدر بلند بود که میتوانست بشنود.

دستانم را روی میز مشت کردم و سعی کردم صورتم را بیحالت نگه دارم ولی این مانند یک کار غیر ممکن بود!

تقریبا مثل این بود که بخواهم با حبس کردن نفسم خودکشی کنم.

"تو دهن کثیفی داری"

دوباره با همان وقاحت و بی پروایی گفت.

"و توقراره این دهن کثیفو همه جات حس کنی"

اوه خدای من!

حس میکردم تمام بدنم سرخ شده.

دوباره ران های به هم نزدیک شد و او با نگاه کجی به پایین میز و دقیقا جایی که نشیمنگاهم قرار داشت با نیشخند بیشرمانه و منحرفانه ای زمزمه کرد.

"آره عزیزم مخصوصا همونجا"

اوه لطفا بس کن!

قفسه ی سینه ام بطرز نفرت انگیزی بالا و پایین میشد.

و دهانم خشک شده بود.

بطرز لعنتی طلسم شده بودم و نمی توانستم نگاهم را از او بگیرم و روی پوست گونه ام آنقدر گرما حس میکردم که میسوخت.

عیسی مسیح...او بطرز شیطانی و آسیب زننده ای زیبا بود

ناگهان دوباره بسمت من خم شد و با لبخند لعنتی سرخوشش، پچ پچ کرد.

"تو باکره ای"!

او نمیپرسید.

درواقع به من اطلاع میداد!

خب بطور کلی، باکره بودم.

از دست دادن بکارت ملزم این بود که یک مرد واقعی در دنیای واقعی، یک آلت واقعی را درونم فرو ببرد و از دست دادن باکرگی درون خواب اصلا واقعی بنظر نمیرسید ولی از لحاظ فنی من باکره نبودم چون بکارتی نداشتم.

"چی؟"

فورا توضیح داد.

"تو باکره ای،کسی که قبلا آلت دیده باشه بخاطر اون حرف ها اینطور سرخ نمیشه و شب قبل تو پیام هات بهم گفتی هیچ وقت دوست پسر نداشتی"

اوه!

فقط برای اینکه بفهمد باکره هستم یا نه ،آن حرف های کثیف را زده بود؟

بله.

او باهوش بود!

بطرز منزجرکننده ای باهوش.

حس میکردم از قبل سرختر شده ام.

"حرفای تو بیش از حد منحرفانست ...ربطی به این نداره که من آلت دیدم یا نه...هر کسی جای من بود خجالت زده میشد"!

"نه درواقع...تو باکره ای"

"نیستم"

باورم نمیشد این را جلوی او به زبان آوردم.

گمانم گونه هایم باید در حال آتش گرفتن باشد.

لبش را به طرز شهوت انگیزی لیسید ، لبخند دست و دلبازانه ای زد و دندان های ردیف سفیدش را به من نشان داد.

"بیا یجای دیگه در مورد این موضوع شیرین صحبت کنیم"

اوه نه!

مطمئن بودم در آن لحظه اگر هر جایی به تنهایی با او باشم خودم مثل یک گاوچران رویش میپرم و درست روی آلتش فرود می آیم.

بی اراده دوباره تکرار کردم.

"من باکره نیستم"

لعنتی خفه شو!

"هستی"!

"نیستم"!

از لحاظ فنی نه!

"بهم بگو کی بکارتتو گرفته،تو گفتی دوست پسر نداشتی"

گونه ام را از داخل گزیدم و لبخند او پررنگ تر شد.

خدایا ...لطفا نخند!

ران هایم را دوباره بهم فشار دادم وکافی بود او همینطور به آن لبخند های زیبای نفرت انگیزش ادامه دهد تا به ارگاسم برسم!

و لعنت به او که میدانست چون لبخندش وسعت گرفت.

دستش را درون جیبش فرو برد و دستمالی به دستم داد.

با گیجی به دستمال نگاه کردم و او چشمکی زد.

"میترسم از رونت بیاد پایین و دامنت کوتاهه و وقتی داری میری دستشویی تا خودتو تمیز کنی ممکنه کسی توی راهرو ببینه ،همین الان همینجا خودتوتمیز کن"

اوه!

اصلا هیچ شرمی در وجودش داشت؟!

میدانستم اینکار اشتباهیست ولی در حقیقت حق با او بود.

حتی میتوانستم حس کنم که صندلی را خیس کرده ام و لعنت او همچنان به خیس کردن من ادامه میداد.

و با چیزی؟

فقط حرف های لعنتی منحرفانه و کثیفش را میگفت ،آن لبخند دوست داشتنی نفرت انگیزش را میزد و من جوشش چشمه ای را بین ران هایم حس میکردم.

"هرچند که ترجیح میدم از زبونم استفاده کنم ..ولی اینجا نمیشه...میدونی"

عیسی مسیح!

از دور در این حد منحرف بنظر نمیرسید.

او هر چه که میخواست میگفت و مرا گیج تر و بیمارتر از قبل میکرد.

بی اراده دستمال را از دستش گرفتم.

احساس بی پروایی میکردم و من نیاز داشتم که کمی خودم را خشک کنم و از آن بیشتر نیاز داشتم به او بفهمانم آنطور که او فکر میکرد بی تجربه نیستم پس کثیف ترین کار ممکن را انجام داد.

ما در کافه تریا کنار پنجره بودیم ،چند نفری هنوز نشسته بودند مخصوصا بیچامپ لعنتی و تمام حواسش روی ما بود پس میتوانست مرا ببیند.

ولی بدون توجه ،به آرامی دستم را زیر میز بردم ، با انگشتم شورت توری ام را عقب کشیدم و دستمال را بین پاهایم

مالیدم و بخاطر حساس و متورم بودنش ناله ی آرامی از گلویم بیرون آمد.

من هنوز بعد از رویای شب قبل خودم را رها نکرده بودم و این مزید بر علت میشد.

دوباره خنده ی نخودی اش را شنیدم و وقتی مطمئن شدم دستمال کاملا خیس شده از شورتم در آوردم و به آرامی دامنم را پایین کشیدم.

تمام مدت حتی لحظه ای نگاهم را از چشمان فریبنده و مبهوتش نگرفته بودم و با تمام گستاخی دستمال را جلو بردم و به دست مشت شده اش که روی میز بود مالیدم.

انتظار داشتم دستش را عقب بکشد ولی انگشتانش باز شد و با حیرت و لبخندی ناباور آن را از دستم گرفت.

چشمانش روی دستمال و دوباره روی من رفت و هیسی از سینه اش بیرون آمد.

ناخوداگاه لبخند زدم.

اینکه او را شوکه کرده بودم لذت بخش بود ،ولی وقتی دستمال را جلوی صورتش برد ،چشمانش را بست و عمیقا از آن نفس کشید لبخندم محوشد.

خدایا این کثیف ترین چیزی بود که کسی با من انجام داده بود!

وقتی دستمال را پایین آورد ،آن را در مشتش فشار داد بطوری که خیسی که از بین انگشتانش چکیده شد را دیدم و او با صدای خشن و خش گرفته ای نالید.

"آره قطعا تورو میخوام پودینگ ... کاش منم میتونستم بهت نشون بدم چجوری هیجان زدم کردی،البته مثل تو خیس نیستم ولی گمون نکنم اینجا بتونم بزارم بفهمی...شاید یجای خلوت تر وقتی که فقط منو تو تنها بودیم"

از خشونت صدایش لرزیدم ولی زمزمه کردم.

"اگه برادرم بفهمه تورو میکشه"

با بیخیالی نیشخند زد.

"برادرت میتونه باسنمو ببوسه"

اخم کردم.

هیچ کس حق نداشت به برادرم بی احترامی کند.

"تو نمیتونی منو بکنی،من یه واژن راحت الوصول نیستم"

نیشخندش بزرگتر شد.

"و کی گفته قراه بکنمت؟"

با گیجی زمزمه کردم.

"نمیخوای...؟"

"تو می خوای که بکنمت؟"

لعنت!

خدایا چه مرگم شده بود؟

من ناامید کننده و شرم آور ترین واکنش ها را در شرایط نادرست نشان میدادم و این حالا کاملا برایم اثبات شد!

متوجه شدم به تمام واکنش های افتضاحم ،لرزش و سخت شدن نوک سینه هایم هم اضافه شده ولی خداراشکر با وجود لباس تیره ام نمی توانست ببیند...ولی چشمانش دقیقا روی نوک سخت شده ی سینه ام حرکت کرد و باعث شد لرزشم بیشتر شود.

قرار بود کاری کند همینجا جلوی پایش زانو بزنم و التماس کنم؟

چطور متوجه سخت شدنشان شده بود؟

چشمانش دوباره بسمت من چرخید و لب هایش حرکت کرد.

"نمیخوای جوابموبدی؟"

چه پرسیده بود.

خدایا باید از اودور میشدم.

"من باید برم"

فورا ایستادم و متوجه چیز عجیبی شدم.

اول اینکه جلوی مرا نگرفت چون قطعا متوجه شده بود نیاز دارم همین حالا خودم را به توالت برسانم و بی توجه به بداخمی های مرد رویاهایم خودم را رها کنم.

دوم اینکه وقتی از کنارش رد شدم با همان دستمال مشت شده در دستش دقیقا پشت سرم حرکت کرد ،کاملا نزدیک، بطوری که هر کسی که پشت سرم بود دیگر نمیتوانست پشت دامنم را ببیند.

گمانم خیسی را حتی روی ران هایم حس میکردم.

چطور یک نفر با چند کلمه و یک لبخند جنون آمیز باعث میشدبه این وضع بیفتید؟

وقتی از کافه تریا بیرون آمدم و تا انتهای راهرو که به سرویس بهداشتی منتهی میشد رسیدم ،مرا برگرداند و به دیوار فشار داد.

بدنش را به من فشار نمیداد ولی با دستانش مرا نگه داشته بود.

با ترس به راهرو نگاه کردم.

خداراشکر خالی بود.!

فشاری به دستم آورد که توجهم، را روی صورت لعنتی خندانش برگرداندم.

"تو خیسی"

"و تو قرار نیست لمسم کنی"

دهانش با حالت شیطنت آمیزی کش آمد.

"منم نمی خواستم لمست کنم،می خواستم یه چیزی برات پیدا کنم تابپوشی یا یه چیزی که خودتو تمیز کنی، نه اینکه خودم کاری کنم همینجا برام به ارگاسم برسی"

اوه!

لعنت!

چه مرگم بود؟

"ولی اگه بخوای من استقبال میکنم"...

خدایا تصویر صورتش بین پاهایم مدام در سرم تکرار میشد.

ابروهایش را بالا داد.

اوه خدایا!

اگر میگذاشتم مرا لمس کند چه میشد؟

"میتونی دستاتو از روم برداری؟"

صدایم بطرز خجالت آوری میلرزید.

"یا میتونم دستامو بیشتر روت بذارم؟"

عوضی!

تقریبا با خشونت غریدم.

"تو نمیتونی منو بکنی"

اخم کرد.

"من قرار نیست بکنمت تسا جیمز،قراره ستایشت کنم و بعد خودت برای اینکه بکنمت بهم التماس میکنی"

و نگاه درون چشمانش میگفت که قطعا بزودی این اتفاق خواهد افتاد .خیلی زود.

کمی آرام



به حیاط مدرسه رفتم ،منتظر بودم ترور هم بیرون بیاید تا مرا به خانه برساند.

همانطور که قدم زنان از مدرسه بیرون میرفتم متوجه ویبره ی تلفن همراهم شدم.

بر خلاف همیشه ،این بار با هیجان آن را بیرون آوردم و پیام را باز کردم.

جاناتان بود.

اسمش را در تلفنم جنسن اکلس{ Jensen Acklesبازیگر} ذخیره کرده

بودم.
همیشه از نظر من اکلس زیباترین لبخند دنیا را داشته و حالا این جایگاه را با اختلاف به جاناتان دادم !
پیامش را خواندم که باعث شد دوباره درون شکمم داغ شود.

+پودینگ،بهم بگو در حالی که روبروم نشسته بودی چند بار سرمو بین پاهات تصور کردی؟+

او واقعا یک دهان کثیف داشت ولی بطرز دیوانه واری خوشم میامد.
او از ترور نمی ترسید که این یک برتری به حساب میامد،چون همه به نحوی از ترور میترسیدند(بجز دوستانش).
و او مرا پودینگ صدا میکرد.!
هیچ کس حتی مرا نبوسیده بود(البته بغیر از مرد رویاهایم) و او خیسی ام را بوییده بود.
(دیوانه وار بود!)
گمان میکردم چندشش خواهد شد ولی او لذت برده بود.
با بیاد آوردن صدایش وقتی آن را بویید در قفسه ی سینه ام احساس گرما کردم.
او بویم را دوست داشت...این را از حالت صورت و برجسته شدن رگ

های پیشانی اش حس میکردم.

بازی کثیفی بود ولی

از این بازی خوشم میامد!

کم کم داشت جالب میشد.

برایش تایپ کردم.

+تو نمیتونی منو بکنی+



چندمین بار بود که این را به او میگفتم .

در راهرو وقتی حرفش را به من زد فقط از حالت حیرت زده ی صورتم لبخند زد و رفت ولی در حالی که از راهرو رد میشد برگشت به من نگاه کرد(درواقع به پایین شکمم)زبانش را لیسید و وقتی چشمانم را با درماندگی برایش چرخاندم ،انگار که در پس زمینه ی نگاهش حواسش به صورتم، بوده قهقهه زد و رفت.

و من همچنان صدای خنده اش را در گوشم میشنیدم که باعث میشد همچنان داغ بمانم.

او یک خنده ی غیر انسانی داشت.

هیچ انسانی نمیتواند با یک خنده چنین کاری انجام دهد.

لبخندش برایش مثل یک ابزار قوی عمل میکرد!

در واقع میتوانست از خنده اش برای صلح جهانی استفاده کند!

یا حتی لبخندش میتوانست تلفات جانی به همراه داشته باشد!

+ قبلا هم گفتم قرار نیست فقط تورو بکنم ، تو از اون دخترا نیستی که باید گاییده بشی،باید ستایش بشی..تو از اونایی که باید مدام یه سر بین پاهات باشه ،اون همه خیسی درست نیست با دستمال پاک بشه!این یه اصراف ناجوانمردانست+



لعنت !

باز هم خیس شده بودم و من شورتم را در آورده بودم چون چندش آورشده بود و فقط با دامنی که تا وسط رانم بود ،افتضاح میشد اگر دوباره خیس میشدم!

چرا ترور نمیامد.

گمانم باید از این به بعد چند شورت اضافه در کیفم نگه میداشتم.

پیام دیگری آمد.

+بازم برام خیس شدی پودینگ؟+

برای او؟

حرام زاده!

+نشدم+

+چرا شدی و میتونم قسم بخورم که شورت هم نداری...درواقع میتونم ببینم که نداری..دامنت کاملا نشون میده که هیچ لباس زیری اون باسن کوچولوی وسوسه انگیزتو نپوشونده+



مرا نگاه میکرد؟

به دورو اطرافم نگاه کردم.

او را بین بچه ها پیدا نکردم.

+نه، ندارم!+

به دلایلی می خواستم بداند!

شرور که نشده بودم ،شده بودم؟

چند ثانیه بعد پیامی آمد.

+دلم میخواد همین الان بین اون همه آدم بیامو سرمو از زیر ،تو دامنت فرو کنم+

ناخوداگاه نیشخند زدم.

عوضی !

پیام دیگری آمد.

+اینبار بهت دستمال نمیدم+

لبم را گزیدم و پیام دیگری آمد.



+اینبار از دهنم استفاده میکنم+

اوه خدایا!

گرما پایینو پایین تر رفت و من بطور نامحسوسی ران هایم را به هم فشار دادم ،چون اگر اینکار را نمیکردم ،خیسی ام پایین می آمد.

پیام دیگر!

+هر چقدر هم یواشکی اینکارو بکنی معلومه که داری رونای خوشگلتو به هم فشار میدی،میتونم کار دیگه ای بکنم که نیاز نداشته باشی پاهاتو به هم فشار بدی+

اعتراف کردم.

+آره از فردا تامپون میذارم+

از طرفی صدای قهقهه اش را شنیدم ،سرم را چرخاندم ولی پیدایش نکردم.

از مدرسه بیرون رفتم پس دیگر مرا نمیدید.

دوباره تلفنم لرزید.



+خدایا ،حالا میفهمم چرا انقدر ازت خوشم میاد+

لبم را گزیدم.

او از من خوشش میامد!

محض رضای خدا ،تمام دختران مدرسه تقریبا برایش میمردند و او از من خوشش میامد.

بیاد حرفی که در کافه تریا زده بود افتادم.

'تعقیب گر روانی'

از این فکر لبخندی زدم ولی ناگهان متوجه شدم کسی از پشت کوله ام را میکشد و مرا به عقب میبرد.

"هی هی ..."

به عقب نگاه کردم و بیچامپ را دیدم.

"هی عوضی کیفمو ول کن"

کیفم را رها کرد ولی هر دو دستش را روی شانه هایم گذاشت و فشار داد به طوری که پشتم به دیوار فشرده شد.

اخم کرده بود و دهانش به خط صافی مبدل شده بود.

"داری چی غلطی میکنی؟"

بوی چندش آوری میداد.

چندین بوی مختلف و با هم مخلوط شده و ،افتضاح شده بودند.

دهان سخت شده ی باریکش را باز کرد.

"تو همچین هرزه ای هستی؟"

ابروهایم ناخوداگاه بالا رفت.

"از چه کوفتی حرف میزنی؟"

دهانش نزدیک صورتم بود ،برای همین سرم را کج کردم.

"اون پسری که توی سالن غذا خوری داشتی باهاش لاس میزدی،اون از تو بزرگتره و دوست دختر داره...تو گفتی با کسی قرار نمیذاری و الان با یکی بزرگتر از خودت میپری؟"

اخم کردم.

"و این چه ربطی به تو داره؟ شاید بخوام با پدرت هم قرار بزارم و این به تو ربطی پیدا نمیکنه"

دندان های ردیف سفیدش را به هم فشار داد.

"شرط میبندم پدرم هرزه های استخونی دبیرستانی رو نمیکنه"

از عصبانیت غریدم.

"من کاری میکنم که بکنه،کافیه شورتمو براش دربیارم"

یک دستش را از روی من برداشت.

فکر میکردم میخواهد رهایم کند ولی دست دیگرش بالای قفسه ی سینه ام قرار گرفت.

سعی کردم او را هل بدهم ولی فایده ای نداشت.

چند نفر از کنارمان رد شدند و با وحشت به بیچامپ نگاه کردند.

خب حق داشتند، هر لحظه ممکن بود برادرم برسد و هیچ کس به خواهر ترور جیمز دست نمیزد.

مگر اینکه احمق باشد و گمانم بیچامپ زیادی احمق بود چون دستش به زیر دامنم رفت.

"مثل الان که شورت نداری؟ "

با چشمان گشاد شده به او نگاه کردم و او موزیانه زمزمه کرد.

"آره میدونم شورت نداری"

فورا تهدید کردیم،تهدیدی که اغلب کارساز بود.

"برادرم ببینه داری اینکارو میکنی میکشتت"

"اگه بفهمه با یه پسر بزرگ تر از خودت لاس میزنی چی؟"

خب،نه اینبار!

انگشتش از ران هایم به بالا لغزید .

خیسی را از ران هایم حس کرد و چشمانش گشاد شد.

همه ی این ها یک ثانیه هم طول نکشید و من سعی کردم او را بزنم.
پایم را بالا آوردم تا به بیضه هایش بکوبم ولی این یک حرکت اشتباه بود چون با اینکار دستش دسترسی بیشتری پیدا کرد ،دستم به بازویش چنگ زد و قبل از اینکه من بتوانم جیغ بکشم،بیچامپ از من جدا شد و روی زمین افتاد.
منتظر ترور بودم ولی کامرون بود ،اخم کرده و با خشم به بیچامپ نگاه میکرد.
با پوتینش به کمر بیچامپ کوبید و غرید.
"داشتی چه غلطی میکردی؟ برو گورتو گم کن ،اگه برادرش برسه مطمئن باش بیضه هاتو میچینه"
بیچامپ بسرعت بلند شد و از ما فاصله گرفت.
تقریبا وحشت زده میدوید.
کامرون بسمت من چرخید.
چشمان سبز دوست داشتنی اش مهربان شد.
"حالت خوبه جوجه؟ اذیتت کرد؟"
سرم را تکان دادم.
همچنان ترسیده بودم.
بیچامپ لعنتی!
چه مرگش بود؟

دستش را روی بازویم گذاشت و سرش را کمی خم کرد تا صورتش با صورتم هم سطح شود.

"مطمئنی عزیزم؟ رنگت پریده؟"

بالاخره دهان خشک شده ام را باز کردم.

"خوبم"

دهان مدل اسکارلت جوهانسونی اش {بازیگر}به لبخندی باز شد .

"خوبه ،ترور داره میاد."

صدای ترور را از پشت کامرون شنیدم.

"ترور اینجاست،چی شده؟"

جلو آمد و وقتی چشمش به صورت ترسیده ام افتاد چشمانش سخت و فکش سخت تر شد ،بینی اش چین افتاد و به دامنم خیره شد.

بوی بیچامپ را از رویم حس کرده بود و بوهای دیگری که از بین ران هایم میامد.

لعنت نکند فکر کند بخاطر بیچامپ احمق، شهوتی شده ام.

سرم را به نشانه ی تکذیب تکان دادم و اخم او سخت تر شد.

"تقصیر اون نبود ترور ،چرا اینجوری نگاهش میکنی؟"

همچنان نفس نفس میزدم و ترور بی توجه به حرف کامرون غرید.

"چی شده؟"

دهانم را چند بار بازو بسته کردم ولی صدایی بیرون نیامد .

وقتی ترور خشمگین میشد از او میترسیدم.

واقعا میترسیدم.

صورت برادرم کاملا درنده و حیوانی شده بود و من میدانستم این نهایت خشم اوست.

کامرون دستش را روی شانه ی ترور گذاشت و دوباره گفت.

"تقصیر اون نبود ،اون پسره...نمیدونم اسمش چیه ،بهش چسبیده بود ،خواهرت سعی کرد هولش بده"



عیسی مسیح!

صورت برادرم حتی سخت تر شد.

حتی یک ثانیه چشمانش را از من نگرفت.

"اون اذیتت کرد؟ لمست کرد؟"

لعنت او را میکشت.

همچنان دهانم را بسته بودم و ترور با هشدار زمزمه کرد.

"تس"

"کامرون اونو زد...لطفا کاری نکن"

بسرعت چرخید و بسمت مدرسه رفت.

پشت تیشرتش را گرفتم.

کامرون کنار او حرکت کرد انگار بدش نمیامد، ترور، بیچامپ را بکشد.

برادرم بخاطر چنگم روی تیشرتش ایستاد و با همان صورت خشمگین به من خیره شد.

"لطفا ترور ...کامرون اونو زد...لطفا نزنش"

ناگهان حرف عجیبی زد.

"ازش خوشت میاد؟"

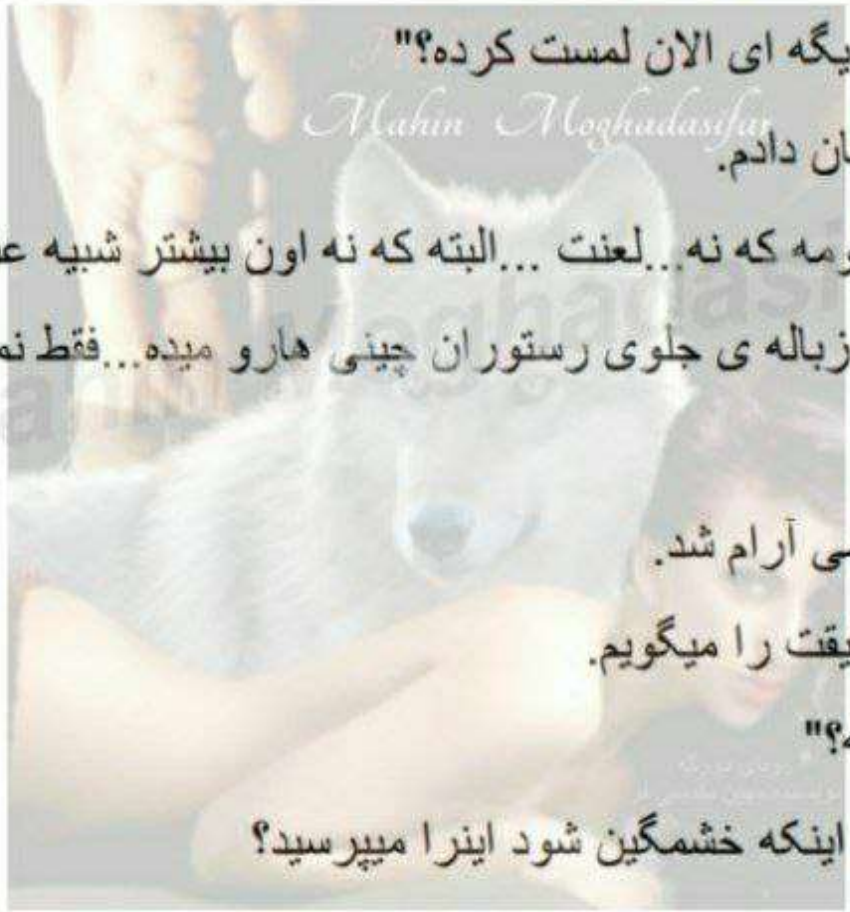
ابروهایم ناخوداگاه بالا رفت.

از چه کسی؟

"کی؟ بیچامپ؟ "

دهانش را محکم روی هم فشار داد.

"مگه کس دیگه ای الان لمست کرده؟"



فورا سر تکان دادم.

"اون ...معلومه که نه...لعنت ...البته که نه اون بیشتر شبیه عنکبوته و بوی سطل زباله ی جلوی رستوران چینی هارو میده...فقط نمیخوام دعوا کنی"

صورتش کمی آرام شد.

میدانست حقیقت را میگویم.

"حالت خوبه؟"

نباید قبل از اینکه خشمگین شود اینرا میپرسید؟

سر تکان دادم.

دستش را روی شانه ی کامرون بعنوان تشکر کوبید.

بعد دستش را دور شانه ام پیچید و مرا بسمت ماشین راهنمایی کرد و در همان حال بسمت من خم شد و مشکوکانه زمزمه کرد.

"ولی تو یه بویی میدی"

تپش قلبم شدت گرفت و قطعا او میشنید پس مرموزانه به من نگاه کرد.

همان لحظه جاناتان به همراه خواهرش از مدرسه بیرون آمدند و بسمت ماشینشان رفتند.

جاناتان دستانش را دور خواهرش پیچیده بود و به چیزی میخندید.

از همان خنده های لعنتی دیوانه وار!

جینجر سرش را بالا آورد ،با مهربانی به برادرش نگاه کرد و لبخند فریبنده و زیبایی به او زد که باعث ناله ی برادرم شد.

نگاهم را به صورتش برگرداندم و دیدم که صورتش با درماندگی به جینجر خیره شده.

دهانش تکان خورد.

"حاضرم همه چیزمو بدم تا یبار برای من اینجوری بخنده"

ناگهان انگار متوجه شد،چه چیزی گفته، اخم کرد و سرش را تکان داد و در ماشین را برایم باز کرد.

سوار شدم ،اونیز سوار ماشین شد و براه افتاد.

باید به برادرم میگفتم که او دوست پسر جینجر نیست .

باید بخاطر برادرم میگفتم ولی نمیتوانستم زیر قولم بزنم .

صدای ترور را شنیدم.

"جوابمو ندادی"

آب دهانم را قورت دادم.

"جواب چی؟"

برای لحظه ای با اخم بسمت من چرخید.

"تو هنوزم همون بو رو میدی و حتی الان شدیدتر شده"

چون همین چند لحظه پیش دوباره آن لبخند لعنتی را دیده بودم.

باید به او چیزی میگفتم ،او دست برنمیداشت.

"اون...بخاطر بیچامپ نبود..من تقریبا حالم از اون به هم میخوره"

"پس چی باعث شده تو بویی که هر شب وقتی خواب میبینی ،میدی، رو بدی"

Half Real Dream
Mahin Moghadasifar

اوه!

او بعضی شب ها با شنیدن صدای ناله ام به اتاقم می آمد!

هنوز هم عادت نکرده بود ،یا شاید فکر میکرد ممکن است با کسی باشم

هرچند که اگر کسی وارد خانه میشد از بویش میفهمید.

"بخاطر چیز دیگه ای بود"

"و اون چیه؟"

خدایا چرا ما مثل خواهرو برادرهای معمولی نبودیم؟

برادر های معمولی در مورد دلیل شهوتی شدن خواهرشان میپرسند؟

"و چرا تو شورت نداری؟"

لعنتی!

این پسرها چطور متوجه میشدند؟

برای این تمرینی یا چنین چیزی لازم بود که فقط به پسرها داده میشد؟

ران هایم را به هم فشار دادم که از نگاهش دور نماند.

نگاهش را اول به جاده و بعد خیلی کوتاه روی صورتم دوخت.

"قضیه چیه تس؟ کسیومیبینی؟"

آب دهانم را قورت دادم.

"نه فقط... اومم یه پسری توی دبیرستان صداش ...اومم صدای خندش شبیه ...شبیه مرد توی خوابام بود"

خب این کاملا حقیقت بود و دروغی در آن وجود نداشت پس متوجه نمیشد نیمی ازحقیقت را پنهان میکنم.



گمانم من هم مثل او دروغ گفتن به روش خودش را یاد گرفته بودم.

هورا!!

تبدیل به یک شاگرد عالی شدم!

باید برای این از ترور جایزه میگرفتم؟

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.

"فقط شنیدن صداش باعث میشه..."

حرفش را تمام نکرد و گلویش را صاف کرد.

"خودشه؟"

بسرعت سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم.

"اوه نه...نه...فقط صدای خندش مثل ...صدای خنده ی اونه..."

لب پایینی اش را گزید تا نخندد.

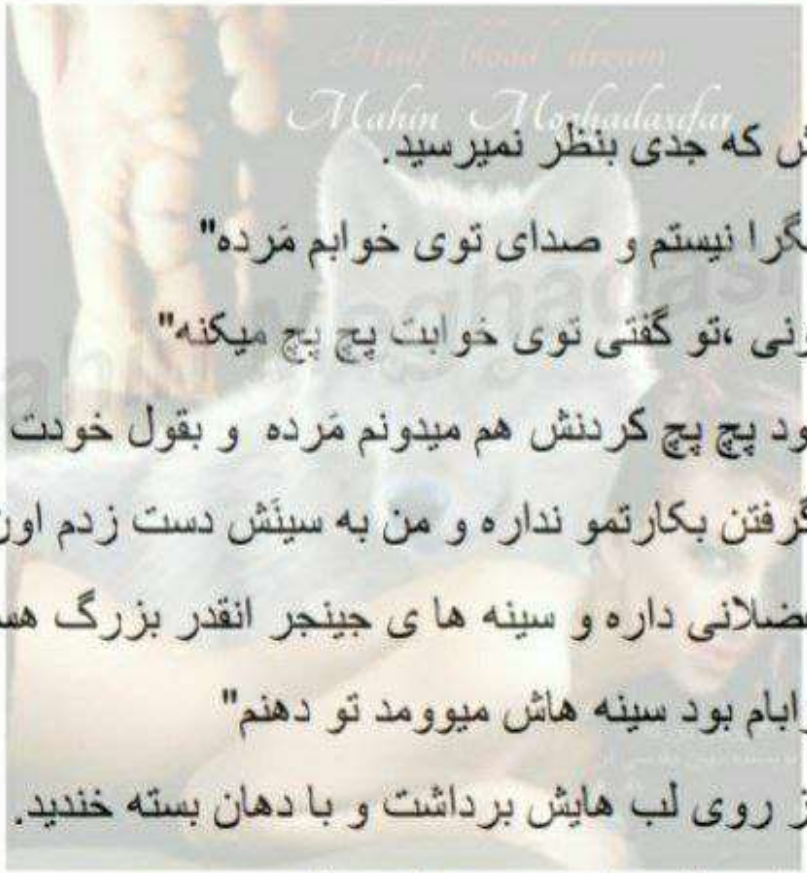
"احتمالا جینجر نیست؟ دیشب میگفتی بوی اونو میده و شاید الان صدای

خندش باعث شده تو..."

لبش را محکمترگاز گرفت و نگاهش را روی جاده نگه داشت.

"خیلی بامزه ای"

"دارم جدی میگم"



خب صورتش که جدی بنظر نمیرسید.

"من همجنسگرا نیستم و صدای توی خوابم مَرده"

"تو که نمیدونی ،تو گفتی توی خوابت پچ پچ میکنه"

"حتی با وجود پچ پچ کردنش هم میدونم مَرده و بقول خودت جینجر چیز لازم برای گرفتن بکارتمو نداره و من به سینَش دست زدم اون سینه ی مردونه و عضلانی داره و سینه ها ی جینجر انقدر بزرگ هست که اگه اون مرد خوابام بود سینه هاش میوومد تو دهنم"

دندانش را از روی لب هایش برداشت و با دهان بسته خندید.

"آره نمیتونه اون باشه..اون سینه هاش..."

"هی..."

بلند تر خندید.

"باشه بچه،درباره ی سینه هاش چیزی نمیگم"

دوباره خندید و بعد صورتش متفکر شد.

"یه چیزی بپرسم ازت.."

جوری حرف میزد انگار که نمیداند خودش میخواهد بداند یا خیر.

"بهم بگو فکر میکنی جینجر ،دوست پسرشو دوست داره یا نه"

میدانستم !

قبلا دیده بودم و همان موقع مطمئن بودم او بیشتر از یک عشق معمولی عاشق جاناتان است ولی حالا میدانستم که این ،یک عشق خواهرو برادریست.



"آره خیلی"

به هم پیچیدن بدنش را دیدم.

"اگه اون بجای ترنتون ،مکلینو انتخاب کنه ، امتحانش میکنم"

با چشمان گشاد شده به او نگاه کردم.

"میخوای..."

با شادی و هیجان حرفم را برید.

"کاری میکنم باهام بخوابه...حداقل تا وقتی که یه پسر خوب بیاد سراغش، و جینجر اونو خوشبخت ترین حروم زاده ی دنیا کنه که امیدوارم صد سال طول بکشه"

"اون ازت میترسه"

شادی اش محو شد و پلکش پرید.

آفرین تسا!

"میدونم ...ولی همه ی تلاشمو میکنم...میدونی که میتونم...من

گرگم...روش های خودمو دارم....باید ببار ...فقط ببار بچشمش ..کاری میکنم منو بخواد...باید باهاش بخوابم...این تقریبا داره منو میکشه...اول میترسیدم اگه بچشمش ممکنه نتونم رهاش کنم ولی الان به این فکر میکنم اگه نچشمش ممکنه بمیرم... میخوام یه خاطره ازش داشته باشم ،تا ابد ...برای اینکه وقتی رهبر گله شدمو مجبور شدم یه جفت لعنتی برای خودم انتخاب کنم ،با فکر اون بتونم باهاش باشم...همین الانم با فکر اون با هردختری میخوابم و این شبیه یه شکنجه ی مداومه...درواقع این نفرت انگیزه ولی نمیتونم از فکر کردن به بدنش دست بردارم!"

اوه!

این بزرگ ترین اعترافیست که از برادرم شنیده بودم.

"اگه با ترنتون باشه چی؟"

ابرو در هم کشید و لب هایش را به هم فشار داد.

"اونوقت مثل یه بازنده میشینم عقبو فقط تماشا میکنم"

به صورت غمگینش نگاه کردم.

و واقعا قلبم با دیدن صورتش به درد آمده بود.

باز هم آفرین تسای احمق!

حس میکردم تمام بدنم از خیسی عرق چسبناک شده و نیاز فوری به دوش گرفتن داشتم.

بریتنی اسپیرز مدام در گوشم جیغ میکشید و من سریعترو سریعتر در حیاط چمن مدرسه میدویدم.

دویدن تنها ورزشی بود که در آن خوب بودم و این یکی از مزیت های گرگ بودن بود(تنها مزیتش درواقع).

دو مدال گرفته بودم و هر سال بخاطر من مدرسه ی ما در دو، اول میشد.

Mahin Moghadasifar

در حالی که میدویدم بوی کسی را حس کردم و وقتی سرم را چرخاندم متوجه شدم جاناتان همراهم میدود.

با وحشت به دورو اطرافم نگاه کردم.

چند دقیقه بود که همراهم میدوید؟

هنزفری را از روی گوش هایم برداشتم و با وحشت زمزمه کردم.

"دیوونه شدی؟ میدونی اگه برادرم ببینه دوروبرم میپلکی چیکار میکنه؟"

درحالی که میدوید لبخند زد و من فورا نگاهم را از او گرفتم

فقط یک پیراهن سفید تا زانوانم داشتم و قطعا در این موقعیت نیاز نداشتم در حالی که میدوم چیزی از بین ران هایم پایین بلغزد.

"قبلا هم گفتم بردارت میتونه باسنمو ببوسه و از طرفی...اون الان توی سالنه داره تمرین میکنه..گمون نکنم تا نیم ساعت دیگه بیاد بیرون..ولی کامرون تو سالن نبود مگه اینکه اون مارو ببینه و به برادرت اطلاع بده

که بازم به تخمم نیست"

تخم!؟

نگاهم را به روبرو دوختم .

"پس چرا تو تمرین نمیکنی؟"

از دید ثانویه ام متوجه شدم که دوباره شانه اش را بالا انداخت.

"من کارای مهمتری داشتم"

به او نگاه گذرایی انداختم و دیدم که لبش را لیسید.

"چه کارایی؟"

چشمانش با حالتی شیطانی و وسوسه انگیز از بدنم گذشت و با صدای شرورانه و هوس انگیزش زمزمه کرد.

"داشتم در حالی که میدویدی به باسنت نگاه میکردم...اولش فقط میخواستم یه دقیقه تماشات کنمو برم ولی بعد از یه دقیقه متوجه شدم نمیتونم چشمامو از روت بردارم پس ترجیح دادم بیام جلو"

لبش را لیسید و ادامه داد.

"باسنت خیلی خوشگله و وقتی میدوی...لعنتی...نباید لباس ورزشی یا همچین چیزی بپوشی؟وقتی میدوی اونا زیادی جلب توجه میکنن...درواقع باعث شدی کلی خیال پردازی های کثیف از کارایی که دلم میخواد با این باسن انجام بدم ،به سرم بزنه"

محض رضای خدا...

شوخی اش گرفته؟

واقعا داشت در مورد باسن من اظهار نظر میکرد؟

پس چرا روی صورتش نمیکوبیدم؟

متوجه شدم در حالی که میدویدیم دستش را جلو آورد و در دستانم گره کرد و متوجه چیز های دیگری نیز شدم.

اول اینکه دستانش سرد بود.

دوم اینکه من بسیار سریع میدویدم و او براحتی با من هم قدم شده بود.

سوم اینکه بوی خوبی میداد.

تقریبا دلم میخواست صورتم را در گردنش فرو ببرم و از عطرش نفس بکشم.

و چهارم اینکه دلم نمیخواست دستم را از دستش بیرون بکشم(درواقع گمانم خودم هم دستش را گرفته بودم) در حالی که میدانستم باید اینکار را بکنم چون تقریبا از کنار هر کسی که رد میشدیم با حیرت به ما نگاه میکرد.

گمانم حق داشتند.

جاناتان یک پسر جذاب و محبوب بود با اینکه مدت زیادی از آمدنش نمیگذشت تقریبا اکثر دختران دبیرستان شیفته اش شده بودند.

چون بطرز نامعقولی فریبنده بود.

باهوش بود.

و از همه مهمتر اخلاق خوبی داشت و همیشه یک لبخند زیبا گوشه ی

دهانش بازی میکرد ،لبخندی که گمانم خودش میدانست چقدر تاثیر گذار است که همیشه آن را روی صورتش حفظ میکرد.

قسم میخورم اگر دختران دبیرستان میدانستند که جاناتان برادر جینجر است خیلی زود خودشان را به او تحمیل میکردند.

شاید حتی برایش برهنه میشدند ...اینکار را قبلا نیز با برادرم انجام داده بودند آنهم جلوی من...البته برادرم برخورد خوبی نشان نداد چون جلوی من و سه نفر از دوستانش(ترنتون،شپرد و کامرون) اتفاق افتاده بود ولی مطمئن نیستم اگر یکی از دخترهای لوند دبیرستان در نشیمن خانه ی جاناتان برهنه شود ،او چه واکنشی نشان خواهد داد.

صدای آرامش را شنیدم.

"گرفتن دستات حس خوبی میده..."

تازه همان لحظه بود که به خودم آمدم ، فورا ایستادم و دستم را از بین انگشتانش بیرون کشیدم.

"میشه به من دست نزنی؟"

لطفا!؟

"دارم همه ی سعیمو میکنم"

شوخی اش گرفته؟

"داری همه ی سعیتو میکنی؟"

شانه بالا انداخت.

"آره!"

محض رضای خدا...

"ولی واقعا نیاز به لمس کردنت غیر قابل تحمله "

نفس سختی کشیدم و با حس اینکه بدنم در حال سرد شدن است به دویدن ادامه دادم ولی اینبار بسمت ساختمان مدرسه رفتم.

وسائلم را از کمدم برداشتم و جاناتان تمام طول مسیر بدنبالم بود.

"کجا میری؟"

به او اخم کردم.

"جایی که تو نباشی"

درواقع جایی که این حس آزاردهنده در شکمم را نداشته باشم.

اخم کرد و دستم را دوباره گرفت.

"من کار بدی کردم؟"

چشمانم را به دستش دوختم ،منتظر بودم دستش را بردارد ولی اینکار را نکرد.

"من نمیتونم باهات رابطه داشته باشم...تو برادرمو نمیشناسی ..اون تورو میزنه و من واقعا دلم نمیخواد این اتفاق بیفته"

متوجه شدم بجای اینکه حرفم را بفهمد نیشخندی زد و سرش را تکان داد.

دستم را رها کرد و عقب رفت.

"متاسفم ولی برادرت قرار نیست خیلی راحت بتونه منو بزنه و ...همین برای امروزم کافیه ..."

با سردرگمی به اوخیره شدم.

"چی؟"

قدم های رفته را برگشت و آنقدر حرکتش سریع بود که خودم را عقب کشیدم و به کمد برخورد کردم.

دستانش دو طرف گونه هایم را قاب گرفت و با حالتی به چشمانم نگاه کرد که تقریبا میشد درونشان خیلی چیز ها را دید .

چیز هایی که سعی کردم نادیدیشان بگیرم.

"تو دلت نمیخواد من آسیب ببینم"

با حیرت به اونگاه کردم.

به او گفته بودم نمیخواهم آسیب ببیند؟

لعنت!

"من منظورم..."

انگشت اشاره اش را روی لب هایم گذاشت.

"خرابش نکن لطفا"

تقریبا لحنش التماس گونه بود!

چشمانش از چشمانم روی لب هایم نشست و من درد شدیدی درون شکمم حس میکردم.

میدانستم که دوباره باعث شده خیس شوم پس در حالی که انگشتش را همچنان همانجا نگه داشته بود نالیدم.

"الان واقعا نیاز دارم برم خونه"

از نیشخندش میتوانستم بفهمم که دلیلش را میداند.

به محض رسیدن به پنت هاوس به ترور پیام داده بودم که به خانه برگشته ام .

از من پرسید چرا و من گفتم کمی سرگیجه دارم و او فقط گفته بود تا چند دقیقه ی دیگر خانه خواهد بود پس این قطعا برادرم نبود.

به سمت اتاق مهمان رفتم و صداها و بوها بلند تر و شدید تر شد.

وقتی در را باز کردم فقط به اندازه ی دو ثانیه نگاه کردم ،سپس جیغ زدم و دستانم را جلوی چشمانم گرفتم.



لعنتی!

چرا ترور چیزی به من نگفته بود.

"تسا..."

سرم را برگرداندم و فورا بیرون رفتم.

صدای کامرون را شنیدم که دوباره اسمم را زمزمه کرد.

به اتاقم رفتم و در را پشت سرم قفل کردم.

او در اتاق مهمان تنها نبود.

هر دو تقریبا برهنه بودند و دهان کامرون روی همان پسری که چند شب قبل دیده بودم قرار داشت.

از تصویری که دیدم لرزیدم و دو دقیقه ی بعد صدای بسته شدن در ورودی را شنیدم .

با خیال اینکه کامرون رفته تکیه ام را از در گرفتم ولی چند ثانیه ی بعد صدای تقه ای که به در خورد را شنیدم.

وقتی جوابی ندادم کامرون زمزمه کرد.

"تس..."

با صدای گرفته ای نالیدم.

"برو کامرون...واقعا ...الان باید بری"

"نمیتونم...حس افتضاحی دارم تس ...قسم میخورم ترور گفت تو نیستی..من نمیدونستم میای خونه...لطفا درو باز کن..متاسفم که دیدی.... میدونم چندش آوره"

من بارها صحنه های زیادی از برادرم در نشیمن یا سالن پذیرایی دیده بودم .

آن چیزها کاملا منزجر کننده بود ولی میدانستم منظور کامرون چیز دیگریست، پس به آرامی در را باز کردم و او یک قدم داخل آمد.

لباس هایش را پوشیده بود و

ابدا به صورتم نگاه نمیکرد.

"من هزار بار همچین صحنه هاییو از ترور دیدم ...فقط ...شوکه شدم...میدونی... "

"قابل درکه..."

دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

"نباید این اتفاق می افتاد...گمونم ترور منو میکشه"

"لازم نیست ترور بفهمه"

"من نمیتونم بهش نگم..."

"اون عصبانی میشه"

با وحشت نالید.

"میدونم."

رفتم وروی تختم نشستم.

"چرا از همه پنهانش میکنی؟"

به من نگاهی کرد و متوجه سرخ شدن گونه هایش شدم.

آمد و با فاصله کارم نشست.

گمانم خیال میکرد از او منزجر شده ام یا چنین چیزی.

فاصله را طی کردم و دقیقا کنارش نشستم.

"فکر کنم هرکسی ببینه واکنش تورو نشون میده"

با ابروهای بالا رفته به او خیره شدم.

"من ۱۶ سالمه...هرگز دوست پسر نداشتم و دیدم یه پسر داره تو خونه ی من سکس میکنه پس قطعا خجالت زده و منزجر شدم...اصولا از دیدن سکس بقیه لذت نمیبرم،فرقی نداشت که هرکسی جای اون پسر باشه"

لبش را گزید.

"همه مثل تو فکر نمیکنن...پدرم از من متنفر میشه"

"بهتر از اینه که خودت از خودت متنفر باشی"

با ابروهای بالا رفته به من نگاه کرد.

"چطور میفهمی؟"

کاملا واضح بود از چیزی که هست نفرت دارد!

شانه بالا انداختم.

"فقط میفهمم...بزار یه چیزی ازت بپرسم...تا حالا با دختری امتحان کردی؟"

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.

"چه حسی داشتی؟"

شانه بالا انداخت.

"از لمس کردنشون به روشی غیر دوستانه متنفرم."

بازویش را به نحو کثیفی لمس کردم.

"از لمس من چه حسی داری؟"

نیشخند زد.

"حس میکنم خواهر کوچولوم داره لمسم میکنه و حس خوبی داره"

لبخند زدم.

"پس به هیچ دختری حسی نداری؟"

دوباره سرش را تکان داد.

"ابدا"

"پس بهتره با خودت و دوست پسرت بی رحم نباشی...کاملا معلومه

چقدر ازش خوشت میاد،چه اتفاقی میفته اگه بچه های دبیرستان بفهمن تو همجنسگرا هستی؟ هیچی..دقیقا هیچی..چون دوستایی داری که حسابشونو میرسن و از اون مهمتر هر چیزی هم که بگن احمقانست...هر کی در مورد همجنسگرا بودن بخواد حرف احمقانه ای بزنه یه نژاد پرسته ،حتی خودت هم همینطور..."

به من لبخند زد.

"تو واقعا ۱۶ سالته؟"

"مطمئن نیستم"

نیشخند زدم .

و او ادامه داد.

"بخاطر دوستای خودم هم هست...من میدونم که تو گروهشون مثل وصله ی ناجورم....درواقع اگه ترور نبود هیچوقت وارد گروه دوستانشون نمیشدم....اون بود که فهمید همجنسگرام و درست مثل تو منطقی برخورد کرد ..."

اینرا میدانستم البته داستان نصفه نیمه اش را.

ترور گفته بود چند سال قبل چند نفر کامرون را اذیت میکردند و سربه سرش میگذاشتند.

ترور قبلا بدن ضعیف و دخترانه ای داشت و این موضوع هم اغلب باعث میشد مورد تمسخر قرار بگیرد.

برادرم آنها را زد و از آن روز به نحوی کامرون به ترور چسبیده بود.

با او به باشگاه رفت و همانطور که ترور تمرین میکرد بطرز شکنجه آوری به او آموزش میداد(برادرم استعداد فوق العاده ای در آموزش های ورزشی داشته و دارد) و از آن کامرون لاغر و استخوانی یک کامرون با مقدار زیادی عضله و ماهیچه های سخت ساخت.

"اینطور نیست...اون سه تا مرد عاشقتن رونی....و منم همینطور.."

لبخند مهربانی صورتش را درخشان کرد و دستانش دورم پیچید.

"متاسفم...به هر حال نباید میدیدی..و ممنونم بخاطر حرفات،حس بهتری دارم "

همان لحظه بود که متوجه بویی شدم.

خودم را که عقب کشیدم برادرم در آستانه ی در ایستاده بود و به ما نگاه میکرد .

بوی خشمش اتاقم را پر کرده بود و کامرون بدون اینکه بتواند بویش را حس کند میدانست که او خشمگین است.

از صورتش همه چیز واضح بود.

"اینجا چه غلطی میکنی؟"

کامرون فورا توضیح داد.

"امروز گفته بودی میتونم بیام اینجا...باهات حرف زده بودم و...من تو اتاق بودم که..."

حرفش را بریدم چون مطمئن بودم اگر ادامه میداد ترور او را میزد.

"اومدم خونه و دیدم اون اینجاست،لباسش مناسب نبود و من خجالت کشیدم ،اونم اومد باهام صحبت کنه چون حس بدی داشت که اونجوری دیدمش منم بهش گفتم اشکالی نداره"

خب به نحوی تمام حرف هایم حقیقت بود.

بله،باید از ترور بخاطر دروغگویی به روش خودش جایزه بگیرم!

برادرم با نگاه مشکوکی به ما خیره شد.

"پس چرا بغلش کرده بودی؟"

شانه بالا انداختم.

"داشتیم دردودل میکردیم..."

بازجویی اش را ادامه داد.

"تو چرا منتظرم نموندی و اومدی خونه؟"

دستانم را روی صورتم گذاشتم و غر زدم.

"مسیح ترور باید دست از بازجویی کردن من برداری..فقط یکم حالم خوب نبود و میدونستم توی سالن ورزشی، نمیخواستم مزاحمت

بشم"

ترور قانع شده بنظر نمیرسید .

"میدونی چرا حتی وقتی میرم دوش بگیرم تلفن لعنتیم همراهمه؟چون اگه مشکلی برات پیش اومد بهم زنگ بزنی پس مهم نیست من کجام ،حتی اگه جایی باشم که فکر میکنی امکان نداره بهت برسم فقط بهم زنگ بزن باشه؟ تا وقتی به خونه برسم تقریبا داشتم میمردم...فکر میکردم اتفاقی افتاده"

"من بهت پیام دادمو گفتم که فقط حالم یه کوچولو بده"

"تو هیچ وقت حالت بد نشده بود بنظرت این جای نگرانی نداره؟"

"ولی میبینی که الان مشکلی ندارم"

"آره،انقدرخوب بودی که میتونستی بشینی با دوستم دردودل کنی ولی نمیتونستی منتظر بشی تا من تمرینم تموم بشه"

"اینکه تنهایی اومدم خونه،اصلا اتفاق بزرگی نیست ترور!"

"اینو من تعیین میکنم،نه تو"

نفسم را با خشم بیرون دادم.

در حالی که منو برادرم بحث میکردیم متوجه شدم کامرون دستش را زیر چانه اش گذاشته و با نیشخند به ما خیره شده.

منو برادرم هر دو در یک لحظه رو به کامرون غریدم.

"چیه؟"

کامرون شانه بالا انداخت و همانطور که از اتاق بیرون میرفت خندید.

"دعواتون باحاله"

به برادرم نگاه کردم و او در حالی که اخم کرده بود با نگرانی زمزمه کرد.

"الان حالت خوبه؟"

برادرم عاشقم بود!

من هم عاشقش بودم.

به او لبخند زدم وبرای هزارمین بار نالیدم.

"چقدر خوبه که دارمت!"

ترور لبخند مهربانی به من زدو من صدای خنده ی کامرون،را بیرون از اتاق شنیدم.

"واقعا بحثاتون باحاله،مخصوصا آخرش"

“قرار”

"اگه ببینتت میدونی چی میشه؟"

شانه بالا انداخت.

"مهم نیست ،شاید دعوتم کرد تو اتاقش"

بطرز چندش آوری نیشخند زد.

عمرا اگر جینجر او را به اتاقش راه میداد.

امشب ترنتون با شپرد به مهمانی میرفت و ترور تصمیم داشت ،جینجر را از در تراس اتاقش تماشا کند.

این دیوانگی بود ،اگر جاناتان میفهمید اتفاق بدی می افتاد.

با حرف زدن با جاناتان در مورد جینجر فهمیده بودم که علاقه ی او به خواهرش الهیست.

در این مدت چهار روزی که جاناتان شروع به پیام دادن کرده بود در مورد هر کوفتی با من حرف میزد و من بی اراده جوابش را میدادم.

توضیح مفصلی در مورد رابطه اش با خواهرش به من داده بود

و قسم میخورم جایی از بدنم باقی نمانده بود که او در موردش نظر ندهد!

هزاران بار از باسنم تعریف کرده بود،مخصوصا وقتی میدوم و حتی یکبار گفته بود که باسنم را میخواهد و من همان جمله ی همیشگی را به او گفتم که قرار نیست مرا بکند چه برسد که باسنم را هم به او بدهم!

از حرف هایش فهمیده بودم که از آن منحرف های عشق باسن است!

خوش بحال من!

ترور همچنان بی اطلاع بود و اخیرا هر روز همان بوی لعنتی را میدادم و او تقریبا به من شک کرده بود.

" لطفا نرو"

لبخند زد.

کف دست راستش را روی گونه ام گذاشت.

"نترس عزیزم ،فقط میخوام نگاهش کنم...شاید یکم جلوی تراس اتاقش بمونم تا وقتی بخوابه"

با گیجی غر زدم.

"آخه اینکارت چه فایده ای داره؟"

دستش را برداشت و نگاهش را با خجالت از من گرفت.

"تو مدرسه بدون اینکه عوضی بازی دربیارم نمیتونم نگاهش کنم ...میدونی"...

اوه!

وقتی اینطور رفتار میکرد قلبم به سوزش می افتاد.

سرتکان دادم و با همدردی گونه اش را بوسیدم.

دستان بزرگش چند ثانیه دورم پیچید.

و قبل از اینکه بیرون برود یک شیشه ویسکی با خودش برد.

وقتی در خانه تنها شدم ،مشغول انجام تکالیفم شدم.

هنوز چند ساعت به تاریک شدن هوا مانده بود پس بعد از آن میتوانستم حمام طولانی داشته باشم و فیلم مورد علاقه ام را تماشا کنم.

شاید کمی نقاشی میکردم و یا به ترور پیام میدادم که درون ماشین"یا روی تراس جینجر"حوصله اش سر نرود،البته اگر جینجر او را به اتاقش دعوت نمیکرد"که شک داشتم اینکار را بکند".

مشغول نوشتن آخرین صفحات تحقیقم بودم که تلفن همراهم لرزید.

بدون اینکه نگاه کنم میدانستم جاناتان است.

چه کسی بغیر از او به من پیام میداد؟

من دوستان زیادی نداشتم ،در این مدت هر کسی که با من دوست شده بود بخاطر برادرم بود و ترور یک قانون مهم و همیشگی داشت که هرگز زیر پا نمیگذاشت.

هرگز دختران کوچکتر از خودش را نمیکرد پس خیلی زود دوستیمان تمام میشد پس بعد از یک مدت دیگر برای داشتن دوست تلاش نکردم.

پیام را باز کردم.

بله ،اکلس بود.

و این یک پیام نبود.

پشت سر هم پیام می آمد.

و من ناخوداگاه لبخند زدم و متوجه شدم چقدر این روز ها حال خوبی دارم و چقدر هر لحظه منتظر پیامش یا دیدن او در مدرسه هستم.

+میخوام ببینمت+

+همین الان+

+میتونی بیای بیرون؟+

+نترس یه جای عمومی میریم+

+و اگه دختر خوبی باشی قول میدم برات یه هدیه بیارم+

+یه شورت دخترونه ی کوچولو که اون باسن خوشگلتو باهاش بپوشونی...هرچند که چیز زیادیرو پنهان نمیکنه ،گمونم به کارت بیاد+

+بهم بگو میای+

+یالا پودینگ+

چه باید میگفتم.

من نمی توانستم بروم.

اگر ترور میفهمید عصبانی میشد.

میدانم به من چیزی نمیگفت ولی حساب جاناتان را میرسید.

و من دلم نمیخواست اتفاقی برایش بیفتد.

دلم نمیخواست؟

اوه!

+برادرم اجازه نمیده+

+میخوای بگی تو این سن برای بیرون رفتن از برادرت اجازه میگیری؟+!

اوه بله!

قطعا!

ناگهان فکری به ذهنم رسید.

شاید اگر جاناتان را از خانه اش دور میکردم ترور میتوانست با جینجر به یک جاهایی برسد یا حداقل یک کارهایی بکند.

+چه ساعتی؟+

فورا جوابش آمد.

+همین الان میام دنبالت+

بلافاصله پیام دیگری آمد.

+دامن نپوش و همراهت یه شورت اضافه بیار+

لبم را گزیدم و برایش تایپ کردم.

+بهم قول یه شورت دادی، من منتظر هدیَم هستم پس چیزی نمیارم+

چند ثانیه بعد جواب داد.

+شورتی که من قراره برات بیارم کوچولو تر از اونه که اون همه خیسی رو نگه داره، تو برای نگه داشتن اون همه خیسی تقریبا به سَد احتیاج داری+

بلند خندیدم.

+پس بهتره از تامپون استفاده کنم+

لب پایینی ام را

گزیدم و منتظر جوابش شدم و این انتظار زیاد طول نکشید.

+نه از تامپون استفاده نکن ،شاید بخوام اون تو یه کارایی بکنم+

اوه خدای من!

برای هزارمین بار در مدت این چند روز تکرار کردم.

+تو نمی تونی منو بکنی+

چند پیام پشت سر هم فرستاد.

ابتدا یک ایموجی خنده فرستاد.

+نمیدونم چطوری بهت بفهمونم که نمیخوام فقط بکنمت+

+تو فقط باید پرستیده بشی+

+باید بوسیده بشی+

جوابش را دادم.

+پس چرا مدام حرفای کثیف میزنی؟+

+گفتم نمیخوام بکنمت ،نگفتم از دهنم و دستام استفاده نمیکنم در ضمن از اونها هم وقتی استفاده میکنم که بهم بخاطرش التماس کنی...بهت اطمینان میدم پودینگ...این اتفاق تا وقتی بهم التماس نکنی نمی افته+

+شاید یه شب تو خواب ببینی+

لپم را از داخل گاز گرفتم و او ایموجی خنده ی دیگری فرستاد.

و پیامی دیگر.

+گمون نکنم لازم باشه تو خواب ببینم...ببینم در حالی که جوابمومیدی داری حاضر میشی؟+

اوه نه!

جوابش را ندادم وبسرعت بسمت کمد لباسم رفتم.

همانطور که نگاه میکردم برهنه شدم.

چه باید میپوشیدم؟

گفت دامن نپوشم.

لبم را گزیدم وکوتاه ترین دامنم را برداشتم.

درواقع یک سال بود که از آن استفاده نمیکردم چون زیادی کوتاه شده بود.

یک تاپ سفید کوتاه نیز برداشتم و مشغول مرتب کردن موها و آرایش صورتم شدم.

یک رژ لب بنفش روشن به لب هایم زدم و به گونه هایم کمی رنگ پاشیدم.

موهایم را باز گذاشتم تا روی شانه هایم رها شود.

هنوز کارم تمام نشده بود که پیامش آمد.

+جلوی ساختمونم+

دوباره خودم را در آینه بررسی کردم.

احساس هرزه بودن میکردم.

دامنم خیلی کوتاه بود و قطعا ترور عصبانی میشد"نه فقط برای کوتاهی دامن"ولی ارزش دیدن صورت جاناتان را داشت.

دوربینم را درون کیفم گذاشتم و بیرون رفتم.

در آسانسور به خودم در آینه نگاه کردم و این دختری که لبخند کل صورتش را گرفته بود و خوشی باعث روشن شدن چشمانش شده بود تسای دیگری بود.

من همیشه غمگین بودم ،حتی وقتی میخندیدم.

خاطرات گذشته هرگز مرا رها نکرده بود و من هنوز هم در بیداری میتوانستم صورت خشمگین داریوس را ببینم.

ولی حالا هیچ غمی در صورتم نبود.

در واقع بیش از حد هیجان زده بودم.

و انگار بالاخره من هم داشتم زندگی میکردم و در حقیقت بالاخره زنده بودم.!

وقتی بیرون رفتم متوجه ماشین جاناتان شدم.

جلوی ماشینش به آن تکیه داده بود، دستانش را در جیب هایش فروبرده ،لب هایش میخندید و با لذت به سرتا پایم نگاه میکرد.

کت اسپرت سرمه ای رنگی پوشیده بود ،جین ریپ دارش پاهای بلندش را در آغوش گرفته و طبق معمول باد مشغول لاس زدن با موهای بلند،بلوند و لطیفش بود.

حرکت موهایش درواقع کاملا تماشایی بود.

انگار یک مدل بود که برای یک عکس برای مجله ی مد منتظر ایستاده بود تا عکاسان کارشان را بکنند.

از خیابان عبور کردم و بسمت او رفتم.

نمیدانستم حالا باید چکار کنم.

باید او رامیبوسیدم یا چه؟

من قبلا دوست پسری نداشتم"حتی همین حالا هم نداشتم"

وقتی به او رسیدم قبل از اینکه بتوانم تصمیم بگیرم دستانش محتاطانه دورم پیچید و با مهربانی موهایم را بوسید.

"سلام"

این را من از کنار سینه اش گفتم و لرزش سینه اش را حس کردم.

نفس عمیقی کشیدم.

اوه!

مسیح!

خدای!...

او بوی مرد رویاهایم را میداد.

بوی عسل و لیمو!

این درست نبود.

او نمیتوانست مردرویاهایم باشد.

مرد رویاهایم واقعی نبود.

جاناتان مرا پودینگ صدا میکرد.

خنده هایش شبیه مرد رویاهایم بود و حالا بویش....

خواهرش هم بوی مرد خواب هایم را میداد ....این نمی توانست درست باشد.

و قطعا نمیتوانست تصادفی باشد!

صدایش را شنیدم.

"آره...بوی پودینگ میدی"

لبخندزدم.

و بعد متوجه شدم بطرز عجیبی حسی را دارم که با مرد رویاهایم داشتم.

هر بار که او سنگینی اش را رویم می انداخت احساس قدرت و امنیت میکردم ،انگار که با وجود او هیچکسی دراین دنیا نمی تواند به من آسیب برساند و حالا دقیقا همان حس را داشتم.

حتی شدیدتر.

و البته عمیقتر.

کمی طولانی تر مرا در آغوش بزرگ و امنش نگه داشت "گمانم چون خودم را به او فشار میدادم تا در آغوشش بمانم"و

وقتی سرش را عقب برد چند ثانیه به صورتم خیره شد و با صدای خش داری گفت.

"مسیح... تو واقعا خوشگلی"

نگاهش به پایین تاپم رفت ،مرا کمی عقب کشید و نگاهش را روی ران های برهنه ام دوخت که باعث شد گونه هایم داغ شود.

دوباره سرش بالا آمد و به من با لبخند شیطنت آمیزی نگاه کرد.

"بهت گفتم دامن نپوشی و تو کوتاه ترین دامن دنیا رو پوشیدی؟"

لبخندش بزرگ تر شد.

"یاغی"!

اینرا گفت و با دهان بسته خندید.

مچ دستم را گرفت و مرا بسمت ماشینش برد.

ودر را برایم باز کرد.

وقتی هردو درون ماشین جای گرفتیم زمزمه کرد.

"دوست داری کجا بریم؟"

شانه بالا انداختم.

"نمیدونم ،هر جایی"

بدنش را کاملا بسمت من چرخاند و دستش پشت صندلی ام قرار گرفت.

"بهم بگو قبل از اینکه بهت پیام بدم می خواستی چیکار کنی؟"

به او نگاه کردم که با دقت، انگار که قرار است رمز های یک بمب هسته ای فعال شده را از من بشنود به دهانم خیره شده بود.

"اول تو بهم بگو چرا میخواستی یهو منو ببینی؟"

ابروهایش را بالا داد و بدون اینکه حتی ثانیه ای فکر کند گفت.

"دلم می خواست ببینمت ،انقدر زیاد که حس کردم اگه امشبم بدون دیدن تو بگذره میمیرم...حالا بهم بگو"

اوه خدای من!

او میدانست این حرف ها با یک دختر چه میکنند؟

یا از قبل برایشان تمرین میکرد؟

او باید کتابی قطور ساخته باشد که روی جلدش نوشته است 'چطور جواب سوالات دختری را بدهید تا قلبش را بلرزانید'

لعنت او حرفه ای بود!

"میخواستم یه دوش طولانی بگیرم و بعد تلویزیون تماشا کنم"

دهانش کمی بیشتر به بالا تاب برداشت.

"خب قطعا اولیه رو نمیتونیم با هم داشته باشیم"

مانند احمق ها زمزمه کردم.

"چرا؟"

ابروهایش را بالا داد و صورتش بازیگوش شد.

"اگه تو بخوای من مشکلی ندارم ولی اگه برهنه توی حمام ببینمت نمیتونم تضمین کنم که دستامو ازت دور نگه دارم و راستش آلتم هم مغز خودشو داره پس اصلا ایده ی خوبی نیست"

اوه!

لعنت!

سرخ شدم و همچنان با سردرگمی به او نگاه میکردم.

"نه..منظورم اینه که چرا میخوای کارایی که من امشب می خواستم انجام بدمو انجام بدیم؟"

شانه بالا انداخت.

"چون یهویی ازت خواستم بیای بیرون و تو ممکن بود برنامه هایی داشته باشی و من دلم نمیخواد بهمشون بزنم ....نظرت چیه بعد از شام بریم سینما؟ بطور اتفاقی دو تا بلیط از فیلم 'جنون شهر' رو، توی جیبم دارم"

چقدر با ملاحظه!

او از قبل برنامه ریزی کرده بود.

لبخند زدم چون واقعا شیرین بود.

"قرار بود شام چی بخوری؟"

هیچ چیز!

"نمیخواستم شام بخورم"

اخم کرد و نگاهش از گردنم تا پاهایم پایین رفت که باعث شد بدنم منقبض شود.

به همان آرامی نگاهش را بالا آورد و اخمش عمیق تر شد.

"تو به رژیم نیازی نداری ،درواقع حس میکنم باید بیست پوند اضافه کنی تا به وزن عادی برسی ،تو باید همه ی وعده های غذاییتو جدی بگیری،دلم نمیخواد دوست دخترم لاغرتر از این بشه"

دوباره چقدر باملاحضه!

هیچوقت بجز ترور هیچکس به غذا خوردن یا نخوردنم اهمیتی نداده بود و حس کردم چشمانم پر شده ولی برای اینکه متوجهش نشود غر زدم.

"من دوست دخترت نیستم"

اخمش باز شد و انگشتانش از پشت صندلی مشغول بازی کردن با موهایم شد و این حس خوبی داشت.

جوری که تقریبا باعث شد بدنم سست شود.

"تو دوست دخترمی"!

"نه نیستم ،من بهت نگفتم که قبول میکنم دوست دخترت باشم"

دهان تماشایی اش به طرز اغواگرانه ای تاب برداشت.

"ما الان با هم توی یه قراریم"

"تو ازم خواستی منو ببینی و من قبول کردم"

نیشخند زد و چانه اش راتکان داد.

"و به این میگن قرار"

"اینطور نیست"!

کمی خودش را جلوتر کشید.

"خیلی خب ،بزار چند تا سوال ازت بپرسم و تو با بله و خیر جواب میدی"

سر تکان دادم و او ادامه داد.

"اگه هر پسری جای من بود و میگفت میخواد تورو ببینه قبول میکردی؟"

"آره،اگه ترور میگفت"...

"نه ،منظورم هر پسریه بغیر از برادر،پدر،پسرخاله پسر عمو ،عمو، دایی ،پدر بزرگ"....

سرم را تکان دادم.

"نه ولی این دلیل"...

فورا حرفم را بریدو چشمک زد.

"فقط بله یا نه ،یادته؟"

اخم کردم.

و او لبخندی زد که باعث شد اخمهایم باز شود.

چرا لبخند هایش اینقدر رویم اثر میگذاشت؟

"تا حالا کسی بهت همچین پیامایی که من میدم ،داده؟"

"نه ،ولی"...

"تا حالا جواب پیامای کسی که همچین پیامایی بهت داده رو دادی؟"

"نه ولی دلـ"...

"تا حالا با پسری تو ماشین نشستی که موهاتو نوازش کنه و تو سرتو به انگشتاش فشار بدی تا بیشتر بگیری"

اوه خدای من!

تازه متوجه شدم که سرم را مثل یک توله سگ بیچاره به انگشتانش فشار میدهم تا انگشتانش را بیشتر لای موهایم حس کنم.

قبل از اینکه سرم را عقب بکشم و یا جوابی بدهم ادامه داد.

"تا حالا یکی باعث شده مجبور بشی بدون شورت بری خونه چون ،باعث شده خیس بشی؟"

نه.

نه واقعا.

حالا دیگر منتظر جوابم نبود و خودش ادامه میداد.

"تا حالا کسی از خیسی واژنت نفس کشیده؟ تا حالا برای کسی این دامن کوتاهو پوشیدی تا با دیدنت حس کنه کشاله ی رونش داره آتیش میگیره؟ تا حالا به کسی،جوریکه به من میخندی خندیدی؟ جوری که باعث بشه آدرنالین خونم بالا بره و حتی نتونم پلک بزنم تا چیزی رو از دست ندم؟ تا حالا اونجوری تو بغل کسی بودی؟ جوری که انگار حس میکردی آغوشم امن ترین جای ممکن برای توعه؟ ببینم اصلا تاحالابا مردی قرار گذاشتی؟"

نفسم را حبس کرده بودم.

چون او حقیقت را میگفت.

من همه ی این کار هارا فقط با او انجام داده بودم و تمام این احساسات را فقط با او داشتم.

گفت دامنم باعث شده کشاله ی رانش آتش بگیرد؟

درباره ی لبخندم چه گفته بود؟

"نفس بکش تسا"

صورتش درست جلوی صورتم بود و خدای بزرگ ،دلم میخواست او را ببوسم.

نفسم را با فشار بیرون دادم.

بخاطرنفسم روی صورتش،ناله ای کرد، چشمانش را بست و وقتی بازشان کرد چشمان یخی اش تیره شده بودند.

صدای خش گرفته اش از بین لب های خوش ترکیب و بطرز جنون آمیزی وسوسه انگیزش بیرون ریخت.

"گاهی باید به خواهر خودمم یاداوری کنم که نفس بکشه پس هر وقت یادت رفت ،یادت میندازم... تو این کار تجربه دارم"

حرف هایش را بشوخی میگفت ولی من حالا اصلا متوجهش نمیشدم.

من حالا کم کم داشتم کاری که با او شروع کرده بودم را درک میکردم،از همان ابتدا ،در اولین پیام.

تسا جیمز هرگز جواب پیام ناشناسی را نمیداد.”گفته بودم که قانون شماره ی یک چیست”.

تسا هرگز با پسری در مورد چیز های جنسی حرف نمیزد”بجز مرد رویاهایم”.

تسا هرگز با مردی بیرون نمیرفت”آنهم بدون اجازه ی برادرش”.

تسا هرگز به بوسیدن مردی فکر نکرده بود و از همه مهمتر تسا هرگز در آغوش مرد دیگری بغیر از ترور “و باز هم مرد رویاهایم”احساس امنیت نکرده بود “ آن هم در آن وسعت”.

با حیرت به او نگاه کردم و دهان او حرکت کرد.

"فکر میکردم فقط خواهرم اینجوریه"

پچ پچ وار حرف میزد و خدایا صدایش کاملا مثل صدای مرد خواب هایم بود!

"چجوری؟"

وقتی زمزمه کرد دهانش دقیقا مقابل دهانم بود.

"چیزایی که اتفاق میفتنو خیلی دیر تجزیه و تحلیل میکنه ،چیزای خیلی ساده ای که جلوی چشماش اتفاق میفته کاملا ناقص متوجه میشه و باید یکی باشه که مدام بهش یاداوری کنه...البته چیزایی که فقط در مورد خودشه"

بی اراده و نفس نفس زنان نالیدم.

"پس خوش شانسه که تورو داره "

جلوی دهانم لبخند زد و من ... خدایا من میتوانستم بوی دهانش را حس کنم....

بوی دهان مرد رویاهایم را میداد!

این امکان نداشت...

و تازه متوجه شدم درست مثل وقتی که خواب میدیدم و باحس مرد درون خواب هایم بسرعت خیس میشدم ،بطرز دیوانه واری خیس شده ام و گرمای عظیمی در حال سوزاندن محتویات درون حفره ی شکمم است.

تمام تلاشم را کردم تا ران هایم را به هم فشار ندهم.

تقریبا یک کار غیر ممکن بنظر میرسید.

"توام خوش شانسی چون توام الان منو داری تا همه چیزوبرات تجزیه و تحلیل کنم"

به چشمانش نگاه میکردم و آنها طلسم کننده بودند.

دلم میخواست التماس کنم.

لطفا مرا ببوس!

دلم میخواست آن یک اینچ فاصله را طی کنم و دهانم را به او فشار دهم.

متوجه شدم که تقریبا میلرزم.

تمام تلاشم را کردم که لرزشم را کنترل کنم ولی دست خودم نبود.

"لرزشت از ترسه؟"

فورا جواب داد.

"نه"

البته که نه!

"داری میلرزی"!

لعنت!

"کار بدی کردم؟"

اوه نه!

فقط مرا ببوس!

"تا تو نخوای لمست نمیکنم پودینگ..میدونی مگه نه؟"

خدای من!

پودینگ را پچ پچ وار گفت و کاملا ،کاملا شبیه مرد خواب هایم بود و من دیگر نمیتوانستم جلوی ران هایم را بگیرم.

سرش فقط کمی عقب رفت و با لبخند متکبری به ران هایم نگاه کرد.

نگاهش آنقدر طولانی شد که مجبور شدم دوباره آن ها را به هم فشار دهم.

و همان پچ پچ را شنیدم.

"حتی میتونم صدای خیسیتو بشنوم....روحمو به شیطان میفروشم تا فقط تو این لحظه بتونم ببینمش"....

اوه پسر...

سینه هایم بشدت بالا و پایین میشد و با حرف بعدی که زد دوباره نفسم را حبس کردم.

"میزاری بچشمش؟"

با انتظار چشمانش درون چشمانم قفل شد و زمزمه کرد.

"نفس ...پودینگ،نفس بکش"

دوباره نفسم را روی صورتش رها کردم و دوباره صدای ناله اش را شنیدم.

حتی ناله هایش شبیه ،ناله های مرد رویاهایم بود.

دوباره تکرار کرد.

"میذاری بچشمش؟"

اوه لعنت!

"لمست نمیکنم ...فقط...خودتو لمس کن و ..من از روی انگشتت میچشمت"

خدای من!

حتی چهار روز هم نمیشد که با او حرف میزدم و حس میکردم سال هاست که او رامیشناسم و او برای اولین قرارمان"تازه متوجه قرار بودنش ،شده بودم" از من میخواست

جلوی او خودم را لمس کنم و از آن بدتر میخواست خیسی ام را بچشد؟.

چرا دلم میخواست این کار را بکند؟

خدایا بطرز لعنتی دلم میخواست او را در حال چشیدن خودم ببینم.

نه از روی انگشتم ،بلکه سرش را درست بین ران هایم میخواستم!

درست مثل مرد خواب هایم.

"تو گفتی خواهرت هر چی تو ببینی رو میبینه"

لبخند زد.

خب من به او 'نه' نگفتم"هرچند که هر کس دیگری این حرف را میزد به او سیلی میزدم".

"اون حمامه"

با گیجی به او نگاه کردم.

خودش توضیح داد.

"وقتی میریم توی آب نمیتونیم ذهن همدیگه رو ببینیم"

سرم را به نشانه ی فهمیدن تکان دادم.

جای امیدواری بود!

همچنان منتظر به من نگاه میکرد.

"اینکارو برام بکن ...گرچه مثل شکنجه میمونه"

همه ی این ها در کتاب لعنتی اش نوشته شده بود؟"همان کتاب 'چطور جواب سوالات دختری را بدهید تا قلبش را بلرزانید' "

گمان نکنم.

چطور این نگاه را در کتابش توصیف میکرد؟

مثلا مینوشت جوری به دختر مورد نظرتان نگاه کنید که حس کند شما تنها کسی هستید که در جهان وجود دارد؟

یا لبخندش را چطور توصیف میکرد؟

جوری لبخند بزنید که مرز های زیبایی را بشکنید.

بدون اینکه حتی مغزم اجازه دهد متوجه شدم که دستم بزیر دامنم رفته.

حیرت زده به دستم نگاه کردم و گمانم بقیه ی کار را مغزم به عهده گرفت.

چون شورت توری ام را کنار زدم و دو انگشتم را در طول بدنم کشیدم.

چشمانم بخاطر لمسم بسته شد و صدای نفس های سنگین جاناتان را شنیدم.

چشمانم را که باز کردم ،نگاه او کاملا جدی بود ،دیگر لبخند نمیزد و صورتش جلوی صورتم بود.

حتی به دستم نگاه نمیکرد.

جنبیدن دهانش را دیدم.

"میتونم بوشو حس کنم پودینگ ،تو قراره منو بکشی مگه نه؟"

اوه بله!

دلم نمیخواست دستم را از لباس زیرم بردارم.

درواقع دلم میخواست آنجا را آنقدر بمالم تا آرام شوم ولی همچنین منتظر دیدن واکنش او بودم.

دلم میخواست بدانم با دیدن انگشتان خیسم چه خواهد کرد.

پس به آرامی انگشتانم را بیرون آوردم.

سر جاناتان کمی عقب رفت وانگار زیبا ترین اثر هنری عالم را دیده باشد به انگشتم خیره شد.

انگشتم را بین صورت هایمان گرفتم.

دو انگشتم خیس بود.

نگاهش را حتی برای ثانیه ای از انگشتم برنمیداشت.

حتی پلک هم نمیزد.

سرش جلوتر آمد و میشنیدم که نفس های عمیق میکشد.

و بعد بیرون آمدن ،زبان خیس صورتی اش را دیدم.

این شهوت انگیزترین صحنه ای بودکه در زندگی ام میدیدم بطوری که دلم میخواست گریه کنم.

هیچ کار دیگری نبود که بتوانم با دیدن چنین صحنه ای انجام دهم.

زبان صورتی اش به آرامی از پایین تا نوک یک طرف انگشتم را لیسید.

از لمس زبانش بشدت لرزیدم.

درون شکمم بقدری داغ شده بود که هر لحظه منتظر ذوب شدن شکمم بودم.

زبانش دوباره طرف دیگر انگشتم را به آرامی لیسید و خرناسی حیوانی از سینه اش بیرون آمد و خرناسش با صدای ناله ام همزمان شد.

انتظار داشتم عقب برود ولی مچم را گرفت و انگشتانم را درون دهانش کشید.

چشمانش را بست و اینچ به اینچ انگشتم را با دهانو زبانش مزه مزه کرد و این بطرز لعنتی سکسی بود.

سینه ام بشدت بالا و پایین میشد و من واقعا دیگر نمیتوانستم تحمل کنم.

وقتی دستم را رها کرد ، نیاز فوری به عوض کردن لباس زیرم داشتم و برای اولین بار "بجز در خواب هایم"حس میکردم سینه هایم ازشهوت دو برابر شده.

و این فقط یک حس نبود چون چشمانش را دیدم که روی سینه هایم توقف کرده که باعث شد نگاه خودم هم به آنها کشیده شود.

بله آنها بزرگ شده بودند ،کاملا سنگینیشان را حس میکردم و این هم حس خوبی داشت.”البته اگر در همین لحظه به وحشیانه ترین حالت ممکن لمس میشدند حس بهتری هم پیدا میکردم”

"این ،زیباترین چیزیه که تو زندگیم دیدم"...

به انگشتم نگاه کرد و ادامه داد.

"این شیرین ترین چیزی بود که چشیدم"

به چشمانم نگاه کرد و بطرز دردناکی با لطافت زمزمه کرد.

"تو تا حالا کجا قایم شده بودی؟"

لرزشم واقعا شدید شده بود و من نیاز به چیزی داشتم ...خدایا او باید کاری میکرد.

"جاناتان"...

خودش را بسرعت عقب کشیدو بلافاصله ماشین را روشن کرد.

"متاسفم،کنترلمو از دست دادم و بله میدونم که من نمیتونم بکنمت"

نه ،این را نمیخواستم بگویم.

درواقع چیزی که می خواستم بگویم درست برعکسش بود.

نگاهم به بدنش کشیده شد.

میدیدم که بشدت منقبض شده و دستش محکم دورفرمان پیچیده.

و وقتی نگاهم پایین تر رفت ،می توانستم از روی جین روشنش ،آلت سخت شده اش را ببینم.

او بخاطر من هیجان زده شده بود.

من رویش تاثییر داشتم.

و خدایا او حتی از روی لباس بزرگ بنظر میرسید.

و من عاشق این بودم.

ناخوداگاه تصویری از او در درونم نقش بست و لبم را لیسیدم و همان لحظه صدایش را شنیدم.

"آره ،اونم هر وقت تورو میبینه ،بلند میشه تا بهت سلام بده،ولی لطفا بهش اینجوری نگاه نکن ،اون مثل من خوش قول نیست و دلش میخواد با اون خیسی بیشتر آشنا بشه"

لبم را گزیدم تا نخندم.

خداروشکر حالا حس بهتری داشتم.

فکر میکردم ،این فقط من هستم که تحت تاثیرش قرار میگیرم!

***

به زحمت تکه گوشتی که در دهانم بود را فرو دادم.

به او نگاه کردم که همانطور که به من نگاه میکرد غذایش را میجوید و این خوردن را برایم سخت کرده بود.

چون بخاطر گرمای درون شکمم حس میکردم که حالت تهوع دارم و همچنین حس میکردم ده پیتزای بزرگ را به تنهایی با بیست بطری سودا نوشیده ام.

در این حد احساس پُری میکردم.

بالاخره نالیدم.

"میشه به یه جای دیگه نگاه کنی؟"

ابروهایش را بالا داد و بعد از فرو دادن غذایش گفت.

"نگاهم اذیتت میکنه؟"

لعنت بله!

جوابش را ندادم و به او که دستانش را بی حرکت دو طرف بشقابش گذاشته و لب پایینی اش را گاز گرفته تا نخندد ،نگاه کردم.

"تو از من خوشت میاد درسته؟"

"اوه!؟"

سرش را کمی جلو آورد و زمزمه کرد.

"بهم نگو برای هر کسی که بهت نگاه میکنه خیس میشی"

با بدخلقی غر زدم.

"میشه دیگه در مورد خیسی من حرف نزنیم؟"

تقریبا اخم کرده بودم ولی لب پایینی ام را به دندان گرفته بودم.

جاناتان لبخند زد و لبش را لیسید.

"متاسفم پودینگ،اینو باید قبل از اینکه بچشمش از من میخواستی ،حالا دیگه امکانش نیست"

خدایا اگر ترور حتی یک ثانیه از چیزهایی که امشب گذرانده بودم میدانست ،جاناتان را میکشت!

با فکر به ترور ،بیاد این افتادم که اصلا از اول به چه بهانه ای درخواست ملاقاتش را پذیرفتم.

میخواستم بدانم ترور کاری کرده یا نه و اگر حرف های جاناتان راست باشد"که با تمام وجود حس میکردم حقیقت را میگوید" او می توانست بفهمد حالا خواهرش در چه حالیست ،پس ناشیانه حرف را عوض کردم.

"خواهرت هنوزم توی حمامه؟"

انگار که از چیزی در ذهنش لذت میبرد گفت.

"آره هنوزم توی آبه ،از وقتی اومدم دنبالت بهش گفتم توی آب بمونه"

اوه!

"چرا؟اون الان باید توی آب پوستش چروک شده باشه"

گوشه ی دهانش بیشتر بالا رفت.

"اونم زیاد باهام از این کارا کرده و ....احساسی که وقتی کنارتم دارم انقدر باشکوهه که نمیخوام کسی حسش کنه ،حتی خواهرم ...از طرفی اون میدونه دهن کثیفی دارم ،خودشم ترجیح میده تموم مدت تو آب بمونه...البته چند باری غر زده"..

لبم را گزیدم تا جلوی خنده ام را بگیرم.

چقدر برایشان سخت بود.

نمیتوانستم تصور کنم که چطور اینهمه مدت همه ی لحظاتشان را با هم شریک بوده اند.

هر انسانی لحظات خجالت آوری دارد و واقعا شخصیست و حتی تصور اینکه آنها تمام آن لحظات را با هم شریک بوده اند تقریبا غیر قابل باور و ناراحت کننده بود.

ادامه داد.

"البته از همه مهمتر اینه که وقتی کنارمی فکرای کثیفی به سرم میاد که گمونم،نه من دلم میخواد، اون بدونه ،نه اون میخواد که همچین چیزیو ببینه"

گونه ام را از داخل گزیدم و دوباره همان گرمای لذت بخش را در شکمم حس کردم.

"چه فکرایی؟"

گوشه ی دهان خوش ترکیبش با شیطنت بالا رفت.

"میخوای بدونی؟"

بله!

سر تکان دادم.

یک دستش را بالا آورد و زیر چانه اش گذاشت و عمیقا به من خیره شد،جوری که انگار میتواند ذهنم را بخواند.

"مطمئنی میخوای بدونی؟"

نیشخندش میگفت ابدا چیز مودبانه ای نیست،ولی من دوباره سر تکان دادم ولی دست از خوردن کشیدم و دستانم را روی ران هایم گذاشتم تا خودم را کنترل کنم.

با صدای بسیار آرامی شروع کرد

"تو ذهنم.... رو این میز خمت کردم و دارم باسنتو... اینچ به اینچ بدنتو میبوسم...میدونی من عاشق باسنتم و همینجا بهت قول میدم قراره من باسنتو افتتاح کنم" !

پروردگارا!

با اینکه در پیام هایش هم این را گفته بود ولی ...شنیدن این حرف وقتی روبرویم نشسته،حس متفاوت و داغی داشت .

"و همه ی اون خیسی رو میبلعم .... تا سینه هات به همون اندازه ای که توی ماشین شد برسن و بعدش سراغ سینه های خوشگلت میرمو آنقدر توی دهنم میکشمش که سرخ بشه"

پر سرو صدا نفس نفس میزدم ،دستانم را از روی ران هایم برداشتم و محکم لبه ی میز چنگ زدم تا آنها را بین ران هایم نرانم.

گمانم چیزی نمانده بود!

"و وقتی به اندازه ای که لازم بود و به اندازه ی نیاز ستایشت کردمو باعث شدم به اندازه ی لازم خیس بشی ،خودمو درونت دفن میکنم ،البته چون باکره ای باهات مهربونم ...ولی فقط برای دفعه ی اول"...

"من باکره نیستم"

نیشخند زد.

"باشه"

"چرا باور نمیکنی؟ من باکره نیستم"

صورتش نشان میداد ابدا حرفم را باور ندارد.

"تسا تو حتی گوش هات هم باکرست ،حتی حس میکنم هرگز بوسیده نشدی ...تو دوست پسر نداشتی مگه اینکه خودت،بکارت خودتو گرفته باشی"

چه جوابی باید میدادم؟

"میخوای بقیشو بدونی؟"

بدون اینکه جواب بدهم به او خیره شدم و لب هایم را لیسیدم.

نگاهش روی دهانم ماند و زمزمه کرد.

"وقتی به اندازه ی کافی از واژن شیرینت لذت بردم، خودمو تو باسنت دفن میکنم و بعدش بخاطر اینکه در مورد باکرگیت بهم دروغ گفتی اسپنکت میکنم"

نفس سختی کشیدم.

او میخواست مرا ...؟

میخواست مثل داریوس به من صدمه بزند؟

با وحشت به او خیره شدم.

گمانم متوجه ترسم شد چون زمزمه کرد.

"تس"...

"تو دلت میخواد منو بزنی؟"

با حیرت به من نگاه کرد.

"من شبیه چیَم؟ یه سادیسمی؟"

"تو گفتی اسپنکم میکنی"...

لب هایم میلرزید....بله چانه ام نیز شروع به لرزیدن کرده بود چون تنها چیزی که به ذهنم میامد ضربه های داریوس بود.

چشمان جاناتان گشاد شد و دستش را بسمت من کشید.

خودم را عقب کشیدم.

"تسا من هرگز بهت صدمه نمیزنم ...هیچوقت...منظورم چیزی که فکر میکنی نیست....این چیزی که میگم به شکل جنسیه

و میتونم بهت اطمینان بدم که باعث لذتت میشه...ولی اگه نخوای هرگز اینکارو نمیکنم...هیچوقت"

نفسم را بیرون دادم و سعی کردم جلوی لرزش چانه ام را بگیرم.

متوجه بوی چیزی شدم ....خدای من بوی خشمش را حس میکردم.

بصورتش نگاه کردم و صورت خشمگینش را دیدم.

"کسی اسپنکت کرده؟"

عیسی مسیح!

چطور میدانست.

"جانـ"...

تقریبا غرید.

"بهم بگو"!

با ترس به او نگاه کردم.

"نه فقط...خب ...ترسیدم ...فکر کردم"...

با حالت مشکوکی به من نگاه کرد.

"من شونزده سالمه میدونی؟"

همچنان حالت صورتش عوض نشد.

"خب؟"

"خب من همچین تجربه هایی نداشتم پس وقتی میگی میخوای اسپنکم کنی فقط یه چیز به ذهنم میاد"

سرم را بشدت تکان دادم و سعی کردم مسیر صحبتمان را عوض کنم.

"الان خواهرت تو آب داره چیکار میکنه؟"

با همان حالت مشکوک شانه بالا انداخت

"بهم گفت داره کتاب میخونه ،هرچند که"....

فقط میخواستم بدانم ترور را دیده یا نه!

"هرچند که چی؟"

ابرو در هم کشید و فکش محکم شد.

متوجه مشت شدن دستانش روی میز شدم.

"هرچند که آخرین باری که توی حمام رفت ،ترنتون رفته بود سراغش ...ولی الان ازش پرسیدم و اون تنهاست"

با چشمان گشاد شده به او نگاه کردم.

"تو میدونی ترنتون باهاش میخوابه؟"

اخم کرد.

"البته که میدونم ،من تو ذهن خواهرمم"

دهانم باز ماند و او ادامه داد.

"البته اون رابطه یک طرفست"!

با گیجی ابرو در هم کشیدم.

"یعنی چی یک طرفه؟"

اخمش کمی از هم باز شد و شانه بالا انداخت.

"یعنی فقط خواهرم لذت میبره،ترنتون فقط ...باهاش ....فقط....فقط...خواهرمو ....میاره و میره"

چی؟!

خب چرا؟

"و تو با این مشکلی نداری؟"

دوباره ابرو در هم کشید و شانه بالا انداخت.

"این زندگی خودشه من نمیتونم دخالت کنم ...اون میتونه با هر کسی که میخواد باشه ،من فقط میتونم به عنوان برادرش کار درست و آدم درست رو بهش نشون بدم ولی اونه که تصمیم میگیره"

چه منطق زیبایی!

باید ترور را پیش او میبردم ؟

"ترنتون آدم درستیه"

اخمش سنگین تر شد و می توانستم کاملا بوی خشم را از او حس کنم

"آره مخصوصا با کاری که با خواهرم کرد...اون باید تنبیه بشه و همین اتفاق هم میفته"

بله کار وحشتناکی بود.

ناگهان متوجه چیزی که گفته بود شدم.

"تو گفتی آخرین باری که رفت حمام ....تو ..تو با کسی بودی که اون مجبور شد به حمام بره؟"

چند ثانیه به من نگاه کرد و صورتش کاملا از خشم خالی شد.

حالا کمی مضطرب و گیج بنظر میرسید.

"آره ،با یه دختری رابطه داشتم".

"کی؟"

بی درنگ پاسخ داد.

"سارا دریک"

او را میشناختم ،چند باری با ترور خوابیده بود.

"همون مو قرمزه؟"

سرش را تکان داد.

ناخوداگاه حس کردم تمام سرم را گرما گرفته و اخم هایم در هم فرو رفت.

"هنوزم با همین؟"

چشمان یخی اش با حیرت گشاد شد.

"بنظرت اگه با اون بودم ،با تو قرار میذاشتم؟"

"چرا باهاش بهم زدی؟"

باز هم فورا جوابم را داد.

"چون خواهرم از اون خوشش نمیومد"

واقعا!

"تو با هر کی خواهرت ازش خوشش نیاد بهم میزنی؟"

دستش را پشت گردنش کشید.

"اگه باعث ناراحتیش شده باشن بله ...بزار کامل و دقیق بهت بگم،من باهاش بهم زدم چون خواهرم ازش خوشش نمیومد و چون از وقتی تورو دیدم نمیتونم به کسی غیر از تو فکر کنم"

اوه خدای من.

بی اراده نالیدم.

"گمونم الان به هدیَم نیاز دارم"

لبخند بزرگی صورتش را پوشاند.

"بهت پیشنهاد میدم الان هدیَتو نگیری چون خیلی از شب مونده"

لبم را گزیدم و چنگالم را در سبزیجاتم فرو بردم و در دهانم گذاشتم و او دوباره شروع به نگاه کردن من با دقتی موشکافانه کرد.

وقتی غذایمان تمام شد ،دوباره سوار ماشین شدیم و به سینما رفتیم.

برایمان پاپ کورن خرید به سالن رفتیم و او مرا به آخرین ردیف صندلی ها برد.

در دو ردیف آخر هیچ کسی ننشسته بود.

وقتی کنار هم نشستیم پاپ کورن را بدستم داد.

فیلم 'جنون شهر' را ندیده بودم ولی میدانستم یک فیلم علمی تخیلیست.

"اغلب برای بوسیدن یه دختر تو سینما میبرنش و با هم فیلم عاشقانه میبینن...و حتی فیلم ترسناک هم برای لمسش کار میکنه"

صدای خنده ی آرامش را شنیدم.

"من برای لمس کردنو بوسیدنت نیاز به فیلم ندارم"

لبخند زدم و پاپ کورنی را در دهانم چپاندم.

"چرا اومدیم ردیف آخر؟"

" اینجا بهتره ،وقتی بخواییم یه چیزایی بخوریم نگران نیستیم که پشت سری یا کناریمون اذیت بشه"

با حیرت به او نگاه کردم.

"چیزی بخوریم؟"

"اوهوم"

لبش را لیسید.

زبانش را جوری،شهوت انگیز روی لبش کشید که آن را مستقیما بین ران هایم حس کردم.

"تو نمیتونی" ...

ابروهایش بالا رفت و لبخند زیبایی زد که بدنم را تقریبا به آتش کشید.

"چرا نه؟"

هرچند که کاملا داغ شده بودم ولی غریدم.

"فکر میکنی با یه قرار میتونی سرتو بزاری بین پاهام؟"

تقریبا بلند خندید ،جوری که چند نفر بسمت ما برگشتند.

"من گفتم قراره سرمو بزارم بین پاهات؟ منظور من پاپ کورن بود...ببینم نکنه تو دلت میخواست تو پاپ کورنو بخوریو من بین پاهات یه چیزی برای خوردن پیدا کنم؟"

لعنت خدا.

میدانستم کاملا سرخ شده ام.

تمام حرف هایش دو جنبه داشت و قسم میخورم منظور او همان چیزی بود که فکر میکردم.

پاپ کورن را به سینه اش کوبیدم و با صدای آرامی غریدم.

"تو نمیتونی منو بکنی"!

پاپ کورن را روی صندلی کناری گذاشت ،یک دستش جلو آمد و بین ابروهایم قرار گرفت و اخمم را باز کرد.

از لمسش لرزیدم و او بسمت من خم شد.

"من نمی خوام بکنمت تسا،تا حالا هزار بار اینو بهت گفتم ،تا وقتی تو نخوای اینکارو نمیکنم"

خودم را عقب کشیدم و او بی توجه خودش را جلوتر کشید.

فیلم شروع شده بود ولی توجه هیچکداممان به فیلم نبود.

"ولی تو مدام حرفای جنسی میزنی؟"

لبخند زد که باعث شد برای لحظه ای چشمانم را ببندم.

او هزار قدم از اکلس جلو تر بود...خنده ی شگفت انگیز و تماشایی اش باید ثبت میشد تا همه بتوانند آنرا ببینند!

"بهت اون حرفارو میزنم چون هر بار که میگم ،تو سرخ میشی ،بینیتو چین میندازیو چشمات گشاد میشه...و من عاشق وقتیم که صورتت اینجوری میشه .... من نمیخوام فقط بکنمت...عاشق اینم که لمست کنمو ببوسمت ولی هرگز بدون اینکه تو بخوای هیچ کار جنسی باهات نمیکنم ،قبلا هم بهت گفتم من یه حروم زاده نیستم"

با حیرت به او نگاه کردم.

"سرخ میشم؟"

با خنده سرتکان داد.

دهانش کنار گوشم آمد و پچ پچ کنان گفت.

"تا وقتی بهم التماس نکنی قرار نیست لمست کنم پودینگ"

یا مسیح!

این صدای خودش بود.

قسم میخورم که صدای خودش بود و مثل هر بار که در خواب هایم میدیدم ،خیسی بین پاهایم را پر کرد.

تقریبا بخاطر اتفاقاتی که از وقتی او را دیده بودم افتاده ،شکم و بین پاهایم دردناک بود و محتاج رها شدن بودم.

ران هایم را بشدت فشار دادم و میدانستم فقط با لمس کوچکی خواهم آمد.

بعد متوجه شدم از روی لباس مچش را گرفته ام و همان زمزمه ی آرام را کنار گوشم شنیدم.

"گمونم الان باید هدیتو بگیری"

به صورتش نگاه کردم که چشمانش را با لذت و خوشی به ران هایم دوخته بود.

بله گمانم حالا واقعا به لباس زیرم نیاز داشتم.

دستش را درون کت اسپورت سرمه ای اش برد و جعبه ی کوچکی بیرون آورد

کمی خودش را عقب کشید و با لبخند به من نگاه کرد.

جعبه را بسمتم گرفت و نالید.

"در ازاش یه چیزی ازت میگیرم"

گمانم منظورش بوسه بود و خدایا در طول شب هزار بار دلم میخواست که مرا ببوسد ،پس لبخند زدم و جعبه را از او گرفتم.

ربان بنفش رنگی رویش بود.

رنگ مورد علاقه ام را میدانست؟

جعبه راباز کردم.

آنرا بیرون آوردم و درون آن یک شورت فانتزی بنفش رنگ ،داماریس بود.

خیلی زیبا بود و گمانم باید گران میبود.

ولی فکر نکنم بتواند چیز زیادی را بپوشاند.

نگاهم را از شورت گرفتم و به صورت او دوختم.

آنچنان شهوت انگیز نگاهم میکرد که بالا رفتن آدرنالین خونم را حس کردم.

دهان خشکم را با زبانم تر کردم و نالیدم.

"قشنگه"!

"آره وقتی تو بپوشیش"

لبخند زد.

"بپوشش"

با حالت چالش برانگیزی به من نگاه کرد و من نگاه گستاخانه ام را به او دوختم.

بدون اینکه به دورو اطرافم نگاه کنم ،چشمانم را درون چشمانش نگه داشتم و انگشتانم زیر دامنم رفت.

به آرامی شورت بلوطی ام را از ران هایم پایین کشیدم.

ابدا چشمانش را از چشمانم برنداشت ولی میدانستم در دید ثانویه اش می تواند هر اتفاقی که میفتد را ببیند.

وقتی شورتم را در آوردم ،نگاهش را از من گرفت و لباس زیرم را از من قاپید.

پارچه رامانند چیز با ارزشی در هر دو دستش نگه داشت و بسمت صورتش برد.

اوه نه!

دوباره نه!

دوباره داشت همان کار را میرد.

لطفا به من رحم کن!

با بوییدن لباس زیرم چشمانش را بست و ناله ای کرد.

در همان حال بسرعت شروع به پوشیدن شورت جدیدم کردم.

ولی متوجه شدم که شورتم را درون جیبش گذاشت و جلوی پاهایم خم شد.

اگر فقط کمی پایم را بالا میاوردم خیلی چیز ها در دیدش قرار میگرفت.

شورت را بدون حرف از دستم گرفت و از پاهایم بالا کشید.

دستانش دو طرف لباس بود پس وقتی آن را بالا میکشید ،ران هایم را لمس میکرد.

با دستپاچگی قسمت جلوی دامنم را پایین نگه داشتم که باعث شد با دهان بسته بخندد.

وقتی به بالای رانم رسید کمی خودم را بالا کشیدم و قسمتی از انگشتانش را روی باسنم حس کردم.

خدایا او تمام شب فقط مرا شکنجه میداد.

با صدای خش داری زمزمه کردم.

"ممنونم ..خیلی قشنگو ..به موقع بود"

از همان پایین به من لبخند زد و نالید.

"وقتی ازم تشکر کن که اینو توی تنت ببینم"

"الان توی تنمه"

"ولی الان برهنه نیستی...وقتی جلوم برهنه فقط با همین شورت کوچولو بودی ازم تشکر کن"

اوه!

باید دوباره تکرار میکردم که نمی تواند مرا بکند؟

گمانم نه!

چون هر بار که میگفتم برای این بود که به خودم بقبولانم که قرار نیست با او بخوابم ولی حالا..

بله دلم میخواست با او بخوابم ... دلم میخواست در او غرق شوم ...دلم میخواست مانند کودکی از او آویزان بمانم.

و حتی دلم میخواست همینجا او را درونم داشته باشم.

حتی به اینکه دهانش بین پاهایم باشد راضی بودم و قسم میخورم او همانطور که از آن پایین به دامنم خیره شده بود همین را در سر داشت.

و نگاهش را که بالا آورد متوجه شد که من نیز دقیقا به همین فکر میکنم.

سرش را برایم یکبارتکان داد و لبخند زد.

میدانستم که منظورش این است که چه میخواهم و من تمام انرژی و توانم را جمع کردم و دستانم را کنار بدنم مشت کردم تا آنها را در موهای طلایی لعنتی اش فرو نبرم و سرش را بین پاهایم هدایت نکنم.

در عوض ،انگشتانم که بخاطر مشت شدن کرخت شده بود، را باز کردم،دوربینم را از کیفم در آوردم و از او که جلوی پایم زانو زده بود عکس گرفتم.

وقتی عکس را تکان دادم تا رنگبندی اش تکمیل شود به من لبخند میزد و وقتی عکس را نگاه کردم درون عکس نیز لبخند داشت.

وقتی دوربین و عکس را درون کیفم میگذاشتم ،خم شد و زانویم را بوسید در حالی که چشمانش کاملا درون چشمانم قفل شده بود همانجا جلوی پوستم آرام زمزمه کرد.

"اگه بدونی الان چقدر از خودم مقاومت نشون دادم بهم مدال افتخار میدی"

نیشخند زدم و بی اراده انگشتانم بین موهای نرمش فرو رفت و آنها کاملا لطیف بودند.

از وقتی او را دیده بودم دلم میخواست اینکار را بکنم و حالا درست در آن لحظه بودم و حالا حتی چیز های بیشتری میخواستم.

دلم میخواست در حالی که انگشتانم بین موهایش میلغزد سرش را جایی از بدنم برانم که در حال التماس برای لمس شدن است...جایی که درواقع سزاوارش بود.

وقتی تنفسم غیر طبیعی شد و جاناتان جوری به من نگاه کرد که به من میگفت چیزی نمانده تا صبرش را از دست بدهد انگشتانم را از بین موهایش برداشتم و کنار بدنم محکم نگه داشتم تا اشتباها به جاهای دیگری نرود!

جلوی ساختمان بودیم ،چندین ثانیه بود که جاناتان فقط نگاهم میکرد.

بعد از تمام شدن فیلم بسمت خانه آمد و در طول راه تنها کاری که کرد این بود که هر چند دقیقه دستانم را میبوسید.

از او پرسیدم که چرا موسیقی نمیگذارد و او گفت ،چیز هایی هست که بیشتر مایل به گوش دادنشان است و صدای موسیقی مانع شنیدنشان میشود.

جوری که نگاهش را به سینه ام دوخت ،نشان میداد منظورش به قلبم است و اگر نمیدانستم که یک انسان معمولیست فکر میکردم که مثل من شنوایی قدرتمندی دارد.

اولین باری که دستم را بوسید محتاطانه بود،دستم را از روی رانم برداشت و آرام و با ملایمت و البته با هوشیاری پشت دستم را بوسید.

از حس لب هایش روی خودم لرزیدم ولی تمام تلاشم را کردم تا واکنشی نشان ندهم و وقتی متوجه شد با بوسیدن دستم مشکلی ندارم "خب من با بوسیده شدن هیچ جای بدنم مخالفتی نداشتم" با فراغ بال شروع به بوسیدن دستم کرد.

نگاهم را از صورتش گرفتم و زمزمه کردم.

"نمیخوای لباس زیرمو بدی؟"

وقتی در سینما آن را در جیبش گذاشت دیگر به من برنگرداند.

"بهت که گفتم در ازاش یه چیزی ازت میگیرم"

با حیرت زمزمه کردم.

"منظورت به لباس زیرم بود؟"

"پس فکر کردی منظورم چیه؟"

نیشخند شرورانه ای زد و قسم میخورم که او میدانست.

با شیطنت زمزمه کردم.

"فکر نمیکنم ،اون مدل لباس زیرا بهت بیاد"

"امتحانش میکنم"

با دهان بسته خندید.

و کاملا حرف را عوض کرد.

"امشب خیلی بهم خوش گذشت...اصلا حس نمیکنم تموم اون لحظات برای یه شب باشه...امشب برام کلی لحظات و خاطرات خوب ساختی ،ممنونم"

اوه!

چه باید میگفتم؟

"به منم خیلی ...مم خوش گذشت"

وقتی سرش جلو آمد بدنم منقبض شد و چشمانم را بستم.

منتظر دهانش روی لب هایم بودم.

نفس های خوشبویش را روی صورتم حس میکردم.

یک دستش یک طرف گونه ام قرار گرفت و دهانش را روی پیشانی ام حس کردم.

دهانش طولانی پیشانی ام را بوسید و وقتی دهانش را برداشت متوجه شدم که سرش را عقب نکشید.

چشمانم بسته بود ولی میدانستم به صورتم خیره شده.

به اندازه ی یک دقیقه به من خیره شد تا چشمانم را باز کردم و از آن فاصله به آن یخچال های قطبی نگاه کردم.

دست دیگرش موهایم را از صورتم کنار زد و با حالتی که انگار برای خودش نیز تازگی دارد نالید.

"تو زیبا ترین کسی هستی که تو زندگیم دیدم"

دهان خوشحالتش جلو آمد و گونه ام ،کمی نزدیک لب هایم را بوسید و من دلم میخواست فریاد بزنم که لب هایم را ببوسد.

دوباره دهانش را برداشت و به چشمانم نگاه کرد.

"نمی تونم بزارم بری"

خدای من.

لعنتی!

اوه بله!

او...اوه خدای من!

او عاشقم بود!

من این را حس میکردم.

این را کاملا حس میکردم.

اولین باری که او را دیدم این را حس کرده بودم.

ولی این طبیعی نبود ولی حالا...حالا که عمق نگاهش را میدیدم.

حالا که زیبا ترین لبخند دنیا جلوی چشمانم بود و صدای عمیق و شیرینش را میشنیدم ، این حس با قدرت مرا احاطه کرده بود.

"منم دلم نمیخواد برم"

و لعنت وقتی خودم نیز زمزمه کردم فهمیدم که این فقط از طرف او نیست.

من نیز او را می خواستم.

حسم جوری نبود که انگار فقط چند روز است با او حرف میزنم.

حسم جوری بود که انگار سال هاست او را میشناسم.

بله او زیبا بود.

زیبا حرف میزد.

محض رضای خدا ، مرا پودینگ صدا میکرد.

ولی حسم بخاطر این چیز ها نبود.

انگار سال ها بود که عاشقش بودم.

با درک این موضوع به نفس نفس افتادم و تکان خوردن دهانش را دیدم.

"وقتی کوچیک بودم مامانم میگفت هرچیز خوبی در ازای یه کار خوب به آدم میرسه ،با همین ترفند همیشه کاری میکرد کارای خوب انجام بدم تا بعدش یواشکی یه جایزه بهم بده،مثلا زیر بالشتم شکلات میذاشت یا دوچرخم که خراب شده بود یهویی تعمیر میشد...برای همین همیشه سعی میکردم خوب باشم تا چیزای خوب دریافت کنم ...واقعا نمیدونم چکار خوبی

کردم که باعث شده بتونم تورو ببینم ...حس میکنم باید یه کار خیلی خیلی بزرگ کرده باشم"

اوه خدای من.

بله او عاشقم بود و من بی اراده دلم می خواست گریه کنم.

پر شدن چشمانم را حس کردم ،به همین خاطر فورا عقب کشیدم.

سال ها بود که بغیر از ترور هیچکس اشک هایم را ندیده بود ولی او اولین قطره اش را دید و مرا نگه داشت.

میدانست اشکم از روی ناراحتی نیست.

دوباره سرش را جلو آورد.

"حرفامو باور میکنی؟"

لبخند زدم که باعث شد او نیز لبخند بزند.

"میخوام دوست دخترم باشی"

اشک هایم را پاک کردم و

سر به سرش گذاشتم.

"فکر کردم گفتی من دوست دخترتم ، من کلی کاره که فقط با تو کردمو با هیچ مرد دیگه ای نکردم"

به شیطنتم لبخند زد و من همانطور که در را باز میکردم به شوخی ادامه دادم.

"ولی هنوزم نمیتونی منو بکنی"

وقتی در را بستم صدای خنده ی سرخوشش را شنیدم که باعث شد سکندری بخورم که باعث شد او دوباره بخندد.

وقتی به آن طرف خیابان رسیدم بسمت او چرخیدم.

از ماشین پیاده شده،یک دستش را درون جیبش گذاشته ،با ژست برازنده ای به ماشینش تکیه داده و با لبخند به من نگاه میکرد.

برایش دست تکان دادم ،ولی او بجای دست تکان دادن ،تلفن همراهش را از جیبش بیرون آورد و مشغول تایپ شد و چند ثانیه بعد صدای ویبره ی تلفن همراهم را شنیدم.

فورا آنرا در آوردم و پیامش را خواندم.

+داشتم به باسنت نگاه میکردم ،باید بگم تو خوشگل ترین باسن دنیا رو داری و من قراره خیلی کارا باهاش بکنم+

لبخند زدم و بلافاصله پیام دیگری آمد.

+لطفا دیگه اون دامنو نپوش ،مخصوصا وقتی بدون منی چون برام فرقی نمیکنه با کی باشی ،ترور،پدرت ،یا هر کس دیگه ای ،چون قسم میخورم میام دامنتو از تنت در میارمو میسوزونمش+

اوه!

با تعجب به او نگاه کردم و او با همان ژست و لبخند در حال نگاه کردن به من بود.

فقط یک کلمه برایش تایپ کردم.

+باشه+

بلافاصله پیامش را دریافت کردم.

+شب بخیر پودینگ ،میدونم که قراره الان فورا بری حمام..امیدوارم با فکر من اونکارو بکنی+!

اوه خدای من!

واقعا گفت!؟

بله قرار بود فورا به حمام بروم ولی نه فقط برای لمس کردن خودم"اگر امشب اینکار را نمیکردم ،احتمالا تا صبح از به ارگاسم نرسیدن میمردم" باید زودتر خودم را تمیز میکردم تا وقتی ترور آمد بوی جاناتان را از رویم حس نکند.

برایش تایپ کردم.

+شب بخیر...شاید اینکارو کردم ،شاید نکردم ،بزار ببینم انگشتام چی فکر میکنن+

صدای خنده ی بلندش را از آن طرف خیابان شنیدم.

سرم را بلند کردم و او اینبار برایم دست تکان داد.

سرم را برایش تکان دادم و فورا داخل ساختمان رفتم ،وقتی سوار آسانسور شدم به خودم نگاه کردم.

چشمانم حتی بیشتر از وقتی که امشب از خانه بیرون آمده بودم برق میزد.

طرح لبخندی روی لب هایم بود و صورتم بشدت سرخ شده بود.

اینهمه تغییر فقط در چند روز؟

وقتی به پنت هاوس رسیدم ،فورا به اتاقم رفتم.

میدانستم که ترنتون قطعا حالا به خانه نیامده.

لباس هایم را درون لباس شویی انداختم تا شسته شود "هر چند که عاشق بوی او روی خودم بودم."

به حمام رفتم و وان را پر کردم ،درونش از شامپو ی مورد علاقه ام ریختم و درون آب گرم رفتم.

ناخوداگاه نگاهم به دستم کشیده شد.

دستی که او بارها بوسیده بود.

آن را جلوی دهانم بردم.

هنوز هم بوی او را میداد و ...لعنتی...تمام شب آنقدر با کار های مختلف مرا گیج کرده بود که نمی توانستم روی یک موضوع واحد تمرکز کنم و حالا در این لحظه ،با حس بویش ،با یاد صدای پچ پچ هایش،با یاد خنده هایش و اینکه مرا پودینگ صدا کرده بود.

میدانستم که او باید مرد رویاهایم باشد.

این حسی که به من داشت حاصل یک شب قرار نبود.

او حس بسیار بزرگ و عظیمی به من داشت.

باید مطمئن میشدم.

چطور باید مطمئن میشدم؟

فقط یک راه وجود داشت.

باید او را میبوسیدم.

من طعم دهان مرد رویاهایم را کاملا بیاد دارم.

هر طعمی از دهانش که در مغزم میترکید.

اگر بوسه اش نیز به او شباهت داشت مطمئن میشدم.

تا همین حالا هم تقریبا مطمئن بودم.

باورم نمیشد که مرد رویاهایم یک انسان معمولی باشد.

و بیشتر از آن باورم نمیشد که مرد رویاهایم راپیدا کرده ام.

بعد از اینکه خودم را به اندازه ی نیاز شستم و کارهای 'مهمتر' را انجام دادم ،حوله را دورم پیچیدم و از حمام بیرون رفتم.

به محض اینکه وارد اتاقم شدم ترور را روی تختم دیدم.

لبه ی تخت نشسته بود.

نیم تنه اش برهنه بود.

آرنجش روی زانوانش بود و نگاهش را با اخم به من دوخته بود.

اوه خدای من!

چطور متوجه شده بود؟

"ترور؟"!

اخمش عمیقتر شد و چیز دیگری هم در صورتش بود.

او غمگین و ناامید بود.

یا مسیح،از من ناراحت بود؟

شوکه تر از آن بودم که بسمتش بروم.

خودش بلند شد و جلویم ایستاد...

دوباره تکرار کردم.

"ترور؟"

شنیدم که نفس سختی کشید.

درست روبرویم ایستاد.

شانه هایش کمی غوز شده بود.

هرگز او را اینچنین ندیده بودم.

"چی شده؟"

بطور ناگهانی دستانش باز شد ،دورم پیچید و صورتش را در گردنم فرو برد.

بلافاصله دستانم را دورش پیچیدم.

حرکت سینه اش را حس کردم و می دانستم بسختی تلاش میکرد تا گریه نکند.

"ترور...بهم بگو چی شده ،داری منو میترسونی"

به اندازه ی سه دقیقه در آغوشم ماند و بعد عقب کشید.

با صورت غمگینی به من نگاه کرد و نالید.

"بهم بگو جینجر عاشقشه؟"

خدای من!

دستش را گرفتم و روی تخت نشاندم.

"عاشق کدومشون؟"

با درد و درماندگی نالید.

"ترنتون"

چشمانش را با انگشتانش مالید.

"چی شده ترور؟"

کف دستانش را پشتش روی تخت گذاشت ، سرش را عقب برد و به دوسر بازویش تکیه داد و به سقف خیره شد.

"قبل از اینکه برم خونه ی جینجر رفتم به مهمونی که ترنتون قرار بودبره..... نزدیکشون نرفتم ولی از دور دیدمشون،صداشو

شنیدم که در مورد جین با شپرد حرف میزد....جوری حرف میزد که"....

حرفش را ادامه نداد،لبش را تر کرد و گفت.

"بعد رفتم خونه ی جینجر...رو تراس پریدم تا تماشاش کنم....تو اتاقش نبود ولی میتونستم بشنوم توی حمامه،منتظر شدم بیاد بیرون....نمیدونم شاید یه ساعت منتظر بودم ولی نیومد...راستش نگران شدم....درتراسو باز کردم و همون لحظه صدای نفس نفس زدنشو شنیدم...میدونستم با مک لین نیست ،میدونستم که مک لین خونه نیست...رفتم طرف حمام و از پشت شیشه ها دیدمش که توی وانه ...سرشو به لبه ی وان تکیه داده بود و چشماش بسته بود....میدونستم داره چیکار میکنه"

لبش را گزید.

.."میتونستم دستاشو ببینم که کجاست...بهترین فرصت بود تا برم سمتش...میدونی تو این شرایط دخترا واقعا آسیب پذیرن"...

لبخند غمگینی زد.

"تقریبا آماده بودم که برهنه بشمو برم پیشش...داشتم از بوش دیوونه میشدم"...

دوباره با هیجان لبش را لیسید و آهی کشید.

"میدونستم ممکنه بترسه ولی میدونستم اگه عاشق هیچکدومشون نباشه میتونم کاری کنم باهام عشقبازی کنه...مطمئن بودم میتونم مخصوصا تو اون شرایطی که داشت ...خدایا چیزی که میدیدم زیباترین تصویر عمرم بود ،سینه هاش جلوی چشمم بود...لعنتی"..

میتوانستم بشنوم که حتی با یاداوری اش قلبش بشدت میکوبد.

سینه اش تکان کوچکی خورد و ادامه داد.

"تیـ.. تیشرتمو در آورده بودم"...

با وحشت به او نگاه کردم.

"توباهاش ..رفتی پیشش؟"

لبخند تلخی زد و سرش را تکان داد.

"نه..میخواستم برم داخل که صداشو شنیدم..زیر لب اسم اونو میبرد... مدام تکرار میکرد و با دیدن صورتش میدیدم که با فکر اون داره خودشو لمس میکنه...احمقانست...اون دوست پسر داره ولی با فکر ترنتون خودشو میاره"

لعنتی!!

"تو چیکار کردی؟"

شانه بالا انداخت.

"لباسمو پوشیدمو رفتم به یه بارو تا تونستم خوردم تا اون تصویر لعنتی از ذهنم بره بیرون"

قلبم به درد آمده بود...ترور هرگز اینطور نمیشکست.

"بهم بگو تسا...تو بهم گفتی عاشقه مکلینه ،چطور با فکر ترنتون خودشو ...؟"

شانه ی برهنه اش را نوازش کردم و زمزمه کردم.

"حسی که به مکلین داره ،یه چیز خاصه....نه حس جنسی یا حسی که یه پسرو دختر غریبه با هم دارن"...

باید به او میگفتم ولی قولی که به جاناتان داده بودم جلویم را میگرفت.

آه درمانده ای کشید.

"چجور حسی منظورته؟"

"مثلا مثل عشق خواهرو برادر"

لعنت!

به تندی رویش را بسمت من برگرداند.

"اونا شبو با هم میخوابن،چه جور خواهرو برادری با هم میخوابن؟"

"تو از کجا میدونی؟"

"دزدکی از پنجره تماشاشون کردم...و در مورد ترنتون چی؟ جین چه حسی واقعا بهش داره؟"

بسمت من خم شد و به صورتم نگاه کرد.

"واقعا میخوای بدونی؟"

لب پایینی اش را با خشونت گزید و ابروهایش محکم به هم گره خورد،بدن بزرگش منقبض شد و بزحمت کلمات را از دهانش بیرون ریخت.

"باید بدونم"

لبم را لیسیدم و با مهربانی صورتش را نوازش کردم.

"جینجر بدجوری عاشقشه"

چند ثانیه به من خیره شد و بعد

دستانش را از روی تخت برداشت ،آرنجش را روی زانویش گذاشت و دستانش بین موهایش چنگ شد.

"متاسفم"!

سرش را تکان داد و دوباره تکان خوردن سینه اش را دیدم.

دستانم را دورش پیچیدم و سرش را بسمت خودم کشیدم.

پاهایش را روی تخت در شکمش جمع کرد و سرش را روی پاهایم گذاشت و من متوجه چکیدن یک قطره اشک از چشمانش شدم.

پروردگارا ...واقعا داشت گریه میکرد!

برادر قدرتمندم درست جلوی چشمانم شکسته بود.

باید چکار میکردم؟

چه کاری از من بر میامد؟

هیچ چیز!

پس تنها کاری که می توانستم را برایش انجام دادم.

انگشتانم را بین موهایش لغزاندم و تا وقتی که همانجا بخواب رفت ،موهایش را نوازش کردم.

***

+میخوام ببینمت پودینگ+

+من تو کلاسم ،چند دقیقه ی دیگه آقای تای میاد+

+منم دارم میرم دوش بگیرم ،تو رختکنم و با اینحال دلم میخواد ببینمت+

میخواستم جوابش را بدهم که متوجه بیچامپ که وارد کلاس شد،شدم.

با دیدن صورتش نفس سختی کشیدم.

گونه اش کبود بود ،بینی اش بسته و دست چپش نیز باندپیچی شده بود!

و او روز قبل نیز به مدرسه نیامده بود.

حتی به من نگاه نکرد و سر جایش نشست.

لعنت ترور!

کار خودش بود.

تلفن همراهم در دستم لرزید.

+بعد از کلاست برو کتابخونه ،میخوام اونجا ببینمت+

تپش قلبم سرعت گرفت.

+باشه+

+تو بخش تاریخ منتظرم باش ،اونجا همیشه خلوته+

لبخند زدم و قبل از اینکه پشیمان شوم تایپ کردم.

+انقدر خلوت هست که بتونی منو ببوسی؟+

حدودا یک دقیقه پیامی نیامد و بعد چند پیام پشت سر هم آمد.

+می خوای ببوسمت؟+

+نمیتونی جدی باشی؟+

+بهم بگو که یه شوخی لعنتی نبود؟+

با نیشخند تایپ کردم.

+آره ،میخوام منو ببوسی+

باید امتحان میکردم ،باید متوجه میشدم که او مرد رویاهایم است و بعد او را برای همیشه نگه میداشتم.

+لعنت،تسا تو نمیتونی اینجوری این حرفو بزنی+!

آقای تای وارد کلاس شد و مشغول حرف زدن شد و من ابدا حواسم به چیزی که میگفت نبود.

+منظورت چیه؟+

+هیچوقت نباید به یه پسر که داره میمیره تا فقط بتونه یه لحظه نگاهت کنه بدون مقدمه چینی بگی که میخوای ببوستت+

+دفعه ی بعدی یادم میمونه+

+دفعه ی بعد؟+

+آره ،دفعه ی بعدی که قراره اینو به یه پسر بگم+

یک دقیقه جواب نداد.

+قرار نیست اینو دیگه به کسی بگی+

+و کی اینو میگه؟+

نیشخند زدم.

+بزار واضح تر بگم،دفعه ی بعدی که قراره همچین حرفایی بزنی وقتیه که میخوای بهم بگی که میخوای تو یکی از کلاسا بکنمت+

با چشمان گشاد شده به تلفن همراهم نگاه کردم.

+گستاخ+

نیشخندزدم.

+گستاخی اینه که تو بهم میگی قراره بزاری کس دیگه ای ببوستت+

بخاطر حسادتش لبخند زدم و پیام دیگری برایم آمد.

+میشه وقتی دارم میبوسمت کار دیگه ای هم بکنم+

دلم میخواست قهقهه بزنم ولی قطعا بقیه فکر میکردند دیوانه ام "به اندازه ی کافی عجیب و غریب بودم".

+منظورت چه کارایییه؟+

فورا جوابش آمد ،انگار قبل از اینکه بپرسم تایپ کرده بود.

+مثلا دستمو زیر دامنت بلغزونم+

لبم را گزیدم و تپش قلبم سریعتر شد.

+چرا می خوای این کارو بکنی؟+

+چون میخوام بدونم وقتی با حرفام اینطور خیس میشی با بوسَم چقدر میتونم باعث خیس شدنت بشم+

لعنت ،از همین حالا خیس بودم.

+قراره هربار که میخوای یکاری باهام بکنی ،چک کنی ببینی چقدر خیس میشم؟+

دوباره چند پیام پشت سر هم آمد.

+لعنت خدا+!

+تسا!؟+

+تو نمیتونی دائم اینکارو باهام بکنی ،چند لحظه پیش ازت خواستم وقتی قراره همچین چیزایی بگی قبلش یکم مقدمه چینی کنی ،سعی داری منو بکشی؟+

با گیجی پیام دادم.

+من که ازت نخواستم منو ببوسی+!

+نه تو بهم گفتی 'قراره هربار که میخوای باهام کاری بکنی'،این یعنی قراره اجازه بدی کارای دیگه ای باهات بکنم،درسته؟+

دهانم بشدت کش آمد.

+بستگی به بوسَت داره،من تا حالا بوسیده نشدم ،اگه ازکاریکه قراره بکنی خوشم بیاد شاید بزارم کارای دیگه ای هم بکنی+

+مطمئنم عاشقش میشی+

حتی بدون اینکه او را بوسیده باشم میدانستم عاشقش خواهم شد.

پیام دیگری آمد.

+همین الان بیا تسا...کلاسو بپیچون ،منم بعدا دوش میگیرم،نمیتونم صبر کنم+

لبخندم حتی بزرگ تر شد.

هرگز نمیدانستم دهانم توانایی اش را دارد که تا این اندازه کش بیاید.

+نمیخوام وقتی منو میبوسی بوی بَدی بِدی ،پس دوش بگیر، بهت بیست دقیقه وقت میدم و بعد میرم کتابخونه+

+من هیچوقت بوی بد نمیدم ،ولی باشه ...زودتر بیا ،فقط پنج دقیقه طول میکشه من همین الانم برهنه شدم+

بله میدانستم بوی بدی نمیدهد.

اگر او مرد رویاهایم باشد"که تقریبا مطمئن بودم هست" هرگز بوی بدی نداشت.

سال ها بود که هر شب بسراغم می آمد و همیشه همان بوی شگفت انگیز و دوست داشتنی را میداد.

ناگهان به جاناتان برهنه فکر کردم که باعث ،گرمایی در حفره ی شکمم شد.

تلفن درون دستم لرزید.

+میدونم داری به چی فکر میکنی،ولی اگه بخوای میتونم توی کتابخونه برات برهنه بشم+

چطور میفهمید؟

بلافاصله پیام دیگری آمد که ایموجی خنده فرستاده بود.

دستم را جلوی دهانم بردم تا بتوانم خنده ام را پنهان کنم ،و بعد از ده دقیقه از آقای تای اجازه گرفتم و به کتابخانه رفتم.

فقط دو نفر نشسته بودند و خانم سیلویا در حال خواندن چیزی بود پس اصلا به من نگاهی نیانداخت.

بسمت بخش تاریخ رفتم ،هنوز نیامده بود پس به قفسه ها نگاهی انداختم و این نگاه کردن تا سی دقیقه ی بعدی ادامه داشت.

بعد از اینکه تقریبا چهل و پنج دقیقه منتظر ماندم ،با ناراحتی از کتابخانه بیرون رفتم.

سه پیام به او داده بودم که جوابم را نداد.

وقتی به کلاس میرفتم متوجه ،جمع های چند نفری که در مورد چیزی حرف میزدند شدم و اسم جاناتان را بین حرف هایشان شنیدم پس همانجا ایستادم و به حرف هایشان گوش دادم.

"کی همون اول گفت که اونا با هم رابطه دارن؟"

"نمیدونم ولی به هیچکس نگفتن خواهرو برادرن"

"لعنت ،صورت خوشگلش داغون شده بود"!

خدای من!

جاناتان آسیب دیده بود؟

قبل از اینکه بسمتشان بروم و بپرسم ،اشلی بسمتشان رفت و پرسید.

"جریان چیه؟"

"نشنیدی؟لمبرتو دوستاش جاناتان مکلینو زدن چون فکر میکردن جاناتان داره با سارا به رودز خیانت میکنه،ولی معلوم شده اونا خواهرو برادر بودن... صورت جاناتان افتضاح شده بود"

"یعنی چی خواهرو برادرن؟ اون رودزه و جان مکلینه...و حتی اگه خواهرو برادر هم نبودن و مکلین به رودز خیانت میکرد چه ربطی به لمبراتو رفقاش داره؟"

دیگر حرف هایشان را نمیشنیدم ،فورا با جاناتان تماس گرفتم ،باید از حالش باخبر میشدم.

ولی جواب نداد.

بسرعت بدنبال ترور گشتم و او را در سالن ورزش دیدم که کنار ترنتون،شپرد و کامرون ایستاده بود.

صورت ترنتون بجای اینکه غمگین باشد خوشحال بود و برادرم بطرز جهنمی ناراحت و عصبی بود.

با دیدن من سرش را برایم تکان داد و من بسمتشان رفتم.

بدون اراده تقریبا با صدای آرامی غریدم.

"شما چیکار کردین؟"

شپرد یک ابرویش را بالا داد و کامرون زمزمه کرد.

"هیچی، گند زدیم".

نگاهم را روی صورت ترور نگه داشتم و او آرام زمزمه کرد.

"حق با تو بود"

نگاه همه بسمت ترور چرخید و ترنتون پرسید.

"منظورت چیه؟"

ترور شانه بالا انداخت.

"تسا بهم گفته بود حس میکنه حس جینجر به مکلین خواهرو برادریه"

ترنتون با حیرت به من نگاه کرد و من نگاهم را دوباره به ترور برگرداندم.

"تو اونو زدی؟"

برادرم با اخم نگاهش را روی من نگه داشت.

او برادر کسی که عاشقش بود را زده،این منطقی نبود!

نگاهم را از او گرفتم ،شپرد دستش را میمالید و دهان ترنتون خونی بود.

"شما چهار نفری زدینش و آسیب دیدین؟"

شپرد غرید.

"اون دستاش مثل آهنه"

لبم را گزیدم.

"خیلی بهش صدمه زدین؟"

نگاه ترور همچنان روی من بود ،بوی خشم را از من حس میکرد.

بله من از همه ی آنها خشمگین ، و بشدت نگران جاناتان بودم.

"جوری نبود که ممکن باشه بمیره"

این را ترور با خشم گفت.

"جینجر فهمید زدینش؟"

نگاه هر چهار نفرشان روی من قفل شد.

فقط میخواستم یک حرفی زده شود،چیزی که بفهمم دقیقا چه اتفاقی افتاده.

ترنتون زمزمه کرد.

"آره..همون لحظه رسید".

"اون از کجا فهمید ترنت؟ اون از کجا فهمید قراره تو رختکن بزنیمش؟ هیچ دختری اجازه ی اومدن به رختکن پسرارو نداره"

"نمیدونم..حتما یکی شنیده و بهش خبر داده"

اوه!

جینجر از ذهنش دیده بود.

قبلا جاناتان به من گفته بود ولی اینکه واقعا چیزی میدیدم که این موضوع که ذهنشان به هم مرتبط است را نشان میداد باعث میشد کاملا مطمئن شوم.

"جینجر یکم عجیب رفتار نکرد؟"

"شما برادرشو زدین فقط بخاطر سارا دریک لعنتی و میگین رفتارش عجیب بود؟"

چشمان ترور روی من باریک شد.

"ما حرفی از سارا دریک زدیم؟"

حالا همه ساکت بودند و نگاهشان بین منو ترور ردوبدل میشد.

با لکنت زمزمه کردم.

"خب...توی راهرو بقیه میگفتن"...

صورتش خشن تر شد و زمزمه کرد.

"تو از قبل میدونستی درسته؟"

"من که بهت گفتم"...

"منظورم این نیست،منظورم اینه تو دقیقا میدونستی جین و جاناتان خواهرو برادرن"

به او خیره شدم که ابروهایش بطرز محکمی بهم گره خورد و فکش سخت شد.

نمیتوانستم دروغ بگویم چون بهر حال میفهمید پس ساکت ماندم و به او خیره شدم.

وقتی سکوتم را دید ،درست روبرویم ایستاد و از بین دندان هایش غرید.

"آشغالاتو بردار ،میریم خونه"

"ولی من هنوز"..

"الان تس"!

اینبار صدایش بسیار بلند بود.

لعنت او میدانست.

جوری نگاهم کرد که چرخیدم و صدای کامرون را شنیدم.

"چرا اینجوری باهاش"..

"رونی {مخفف کامرون}،لطفا دخالت نکن...بعدا میبینمتون"

متوجه شدم که پشت سرم می آید.

خشمش را پشت سرم حس میکردم.

درست مثل طوفان!

وقتی وسایلم را برداشتم و سوار ماشینش شدم با سرعت حرکت کرد.

تمام طول راه ساکت بود و فقط فکش سخت شده و ابروهایش به هم گره خوده بود.

وقتی به خانه رسیدیم ،بسمت اتاقم می رفتم که روی مبل محوطه ی نشیمن نشست و غرید.

"بشین"

"باید لباسمو عو"..

تکرار کرد.

"بشین تس"

همانطور که نشسته بود تیشرتش را درآورد انگار که تحمل چیزی را روی پوستش نداشت و بدن سرخ شده اش نشان میداد خشم باعث داغ شدن بدنش شده.

روبرویش نشستم و او به من خیره شد.

"منتظرم"

با لکنت نالیدم.

"منتظر چی؟"

لب هایش را به هم فشار داد.

"تو از قبل میدونستی؟"

"نه"

غرید.

"تسا"!

لعنت!

به هر حال میدانست دروغ میگویم.

آه کشیدم.

"آره ،میدونستم"

"قطعا با جینجر در ارتباط نیستی؟"

سرم رابه نشانه ی منفی تکان دادم و انگشتانم را در هم گره کردم و فشارش دادم.

"پس از کجا متوجه شدی؟"

لبم را لیسیدم و گلویم را صاف کردم.

صورتش کاملا ترسناک شد و وقتی بیرون آمدن ردیف دندان هایش را دیدم فورا زمزمه کردم.

"جاناتان بهم گفت"

"و جاناتان چرا باید بهت بگه؟"

با نگرانی به او خیره شدم.

"اوه..من...ما ...ما با هم"...

چشمانش گشاد شد و نالید.

"باهاش رابطه داری؟"

"ما فقط"...

"اون روز که توی مدرسه بودیو بوی ...با اون"....

"ما فقط تو مدرسه حرف زدیم،ما فقط"...

از روی مبل بلند شد و دستانش را بین موهایش کشید و با حیرت به من نگاه کرد.

"تو بهم دروغ گفتی..لعنت تسا تو بهم دروغ گفتی"

"نه ..نه..قسم میـ"....

فریاد زد.

"خفه شو ..تو داشتی با اون میلاسیدی و بهم گفتی صدای مرد خواباتو شنیدی"

"قسم میخورم دروغ نگفتم ...اون"..

نعره کشید.

"خفه شو تس".

بلند شدم و دستم را بسمتش گرفتم ،خودش را عقب کشید و غرید.

"به من دست نزن"....

با درماندگی نالیدم.

"نه نه ...ترور...قسم میخورم اون ،صداش درست مثل مرد خوابامه ...اون"..

"تس"...

"نه گوش کن ،من تقریبا مطمئنم اون خودشه ...بوش، صداش....وقتی پچ پچ میکنه...اون پودینگ صدام کرد ،اولین باری که باهام حرف زد...درست مثل مرد خوابام"...

چشمانش را باریک کرد.

"پچ پچ میکنه؟ کِی پچ پچ کرد؟"

"توی سینما ،کنار گوشم پچ پچ پچ میکرد و"...

"یا مسیح تسا باهاش قرار گذاشتی؟"

لعنت، لعنت!

"فقط یبار...قسم میخورم اولش بخاطر تو بود"..

با گیجی سرش را تکان داد

"بخاطر من باهاش قرار گذاشتی؟"

"همون شبی که میخواستی بری سراغ جینجر...ترسیدم اون خونه باشه و با هم درگیر بشین"...

با صدای بلند تری فریاد زد.

"برای همین تصمیم گرفتی بهش بدی تا من باهاش درگیر نشم؟"

"عوضی نباش ترور ...قسم میخورم ...اون حتی منو نبوسید...ما شام خوردیمو فیلم دیدیم و بعدم رسوندم خونه"

چشمانش گشاد شد ،بسمتم آمد و شانه هایم را گرفت و تکانم داد.

"تو باهاش رفتی رستوران؟"

با گیجی به او نگاه کردم.

"یا مسیح تسا یه لحظه فکرنکردی اگه کسی تورو ببینه...اگه داریوس تورو با اون ببینه من باید چه غلطی بکنم؟"

همچنان با سردرگمی به او خیره شده بودم.

بلند تر فریاد زد.

"تا حالا فکر میکرد من میکنمت که گذاشته اینجا بمونی"...

"تو گفتی باید باکره بمونم ،چطور قراره منو بکنی وقتی باکرم؟"

"آره ،باید هرطوری شده باکره نگهت میداشتم که شکست خوردم ولی واقعا فکر میکنی نمیشه یه باکره رو کرد؟"

"تو برادرمی"

چه جور خواهرو برادری چنین حرف های کثیفی به هم میزدند؟

"اگه به عنوان برادرت میخواستمت تورو بهم نمیداد... اگه بدونه من نمیکنمت برت میگردونه پیش خودش و اینبار فقط اسپنکت نمیکنه"

"من پیشش برنمیگردم ...اون منو میزنه....چی از زدن بدتره"

"دست تو نیست که برگردی یا نه و خودتم اینو میدونی...من تمام تلاشمو کردم تسا ...واقعا تمام تلاشمو کردم که نذارم این اتفاق بیفته و بله ...چیزی بدتر از زدن وجود داره ،واقعا فکر میکنی چرا داریوس اسپنکت میکرد؟"

با چشمان ترسیده و گشاد شده به او نگاه کردم.

"اون پدرمه"..

"نه نیست ،خودتم اینو میدونی"

"اون جفت داره"...

"اون آلفاست،رئیس گلست،یه حروم زاده ی لعنتیه، میتونه هر کسی رو که میخواد تصاحب کنه"

"من دخترشم...چرا منو اسپنک میکرد...خودش گفت باید باکره بمونم پس نمیتونه با من"...

دوباره به شانه ام تکانی داد.

"اصلا گوش میدی چی میگم؟ تو دخترش نیستی و همین چند دقیقه پیش بهت گفتم میشه یه باکره رو کرد و بهت اطمینان میدم تسا...نه تنها خوشایند نیست بلکه دردناکه ...خیلی دردناک... چون قرار نیست بهت رحم کنه یا"....

خودم را از بین دستانش کنار کشیدم و عقب عقب رفتم.

متوجه ریزش اشک هایم بودم.

"تس"..

بسمتم آمد و دستش را بسمتم گرفت.

خودم را عقب کشیدم.

پدرم"هر چند که از لحاظ خونی پدرم نبود"...داریوس کسی که تمام مدت فکر میکردم برای تنبیه مادرم مرا میزند در واقع داشت مرابرای چیز های دیگری آماده میکرد؟

شاید حتی از آن لذت میبرد.

اوه خدای من!

بله میشنیدم که هر شب بعد از زدن من پیش فرانسیس میرفت و با او...

نه!

لعنت نه!

"تسا"...

دوباره دستش را بسمتم گرفت و من خودم را عقب کشیدم.

با چشمان گشاد شده و خیس به او نگاه کردم در حالی که خاطرات به ذهنم هجوم میاورد ،باعث حالت تهوعم شده بود.

"متاسفم ...نمیخواستم بدونی ولی باید میفهمیدی"...

دستانش را با درماندگی بین موهایش کشید و صورتش غمگین شد سپس

دوباره دستش بسمتم آمد،خودم را عقب کشیدم ولی اینبار عقب نکشید ،هر دو دستش دورم پیچید و مرا به سینه ی محکمش چسباند.

مقابل سینه اش هق هق کردم.

"سعی کردم از همه ی اینا دورت کنم ....متاسفم تس ،نمیخواستم بدونی"...

"اون پدرم نیست"...

"تس"...

"اون داشت ازم سوءاستفاده میکرد"

"متاسفم عزیزم"

"اون هیچوقت نمیتونست منو دوست داشته باشه"

"اهمیتی نداره اون"...

""اون فقط میخواست بهم تجاوز کنه...اون میخواست"...

"تس"...

"من عروسک جنسیش بودم...؟"

"عزیزم اون یه حروم زادست بهش فکر نکن"...

"چرا همون اولش منو نکشت؟"

"تسا"!

اینبار صدایش خشن بود.

برای اولین بار پرسیدم.

"پدرم کیه؟"

روی موهایم را بوسید و زمزمه کرد.

"هفت سال پیش توی یه تصادف کشته شد"

"داریوس میشناختش؟؟"

"گمون نکنم ،نائومی بهم گفت اون کیه، ولی وقتی فهمیدم که مرده بود ،برای همین نمیخواستم بدونی که بیشتر غصه نخوری"

هق هق دیگری از سینه ام بیرون آمد.

"اصلا من کسیو دارم؟"

نفس درمانده ای کشید و نالید.

"آره عزیزم ..یه نفرو داری"

سرم را عقب کشیدم و به صورت خسته اش خیره شدم.

"منو میشناسه؟ممکنه منو بخواد؟"

سرش را تکان داد.

"آره ،اون خیلی حروم زادست ولی تورو میشناسه و عاشقته"

با حیرت به او نگاه کردم.

"منو میشناسه؟ پس چرا نیومده سراغم...اون کیه؟"

لبخند تلخی زد.

"من...مهم نیست تو از خون منی یا نه،تو خواهر منی تسا ،هیچی اینو عوض نمیکنه ،مهم نیست داریوس فکر میکنه من دارم باهات چیکار میکنم یا اینکه میخواد باهات چیکار کنه،من همیشه برادرتم و اجازه نمیدم که دوباره اذیتت کنه،اگه قرار باشه این اتفاق بیفته اونو به چالش میکشم و اگه لازم باشه میکشمش"

لرزشی از ستون فقراتم گذشت ولی صدای او محکم بود.

یک دستش را برداشت و یک دستش دور شانه ام پیچید و مرا روی مبل نشاند.

"من نمیخوام دیگه داریوسو ببینم ...ترجیح میدم دفعه ی بعدی که میبینمش یه خنجر نقره ای توی سینش باشه"

ازبیرحمی لحنم مطلع بودم ولی او کار های وحشتناکی با من کرده بود.

پس سزاوار سنگدلی و قصاوت قلبم بود.

"اگه راستشو بخوای منم دلم نمیخواد ببینمش ..ولی الان نمیخوام درمورد اون حرف بزنم...حرف های مهمتری برای زدن داریم"...

سرم را تکان دادم و او پرسید.

"بهم بگو مطمئنی برادر جینجر همون مرد تو خواباته؟"

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به دستانم دوختم.

"بوش کاملا بوی اونه،گمونم بخاطر همین بود که فکر میکردم جینجر بوی اونو میده چون دوقلوئن ،صداش کاملا صدای اونه

ولی امروز میخواستم برای مطمئن شدن بزارم منو ببوسه ...اگه بوسَش هم مثل همون باشه مطمئن میشم"

"واقعا باهاش قرار گذاشتی و نبوسیدت؟"

شانه بالا انداختم وچشمانم را به چشمانش برگرداندم.

"از همون اول بهش گفتم نمیتونه منو داشته باشه و اونم....گفت تا من نخوام"در واقع التماس نکنم"لمسم نمیکنه"

چند لحظه ای با حیرت به من نگاه کرد و بعد پرسید.

"اون میدونه؟..یا هیچ اشاره ای به خواب کرده؟"

"گمون نکنم بدونه"

"اون فقط یه دختر خوشگل دیده و میخواد بکـ"...

"اون عاشقمه"

"مطمئنی؟"

"آره و منم عاشقشم...اگه خودش باشه.....من اونو میخوام"

"تس"...

حرفش را بریدم.

"ترور ،اون تنها چیزیه که میخوام...این چیز زیادی نیست...من هیچوقت هیچکسیو در حقیقت نداشتم...من اونو دارم و سال هاست که اونو دارم ،حتما یه دلیلی داره که خوابشو میدیدم ..."

انگار که باخودش صحبت میکرد گفت.

"البته که دلیلی داره"

مرا چرخاند،بطوری که پاهایم را روی مبل گذاشتم و سرم را روی رانش قرار دادم.

روند دلداری دادنمان همین بود ،یکبار من او را اینگونه دلداری میدادم ،یکباراو.

خوب است که چنین کسی را داشته باشید.

از پایین به چشمان آبی نگرانش نگاه کردم.

"خیلی بهش صدمه زدین؟"

اخم کرد.

"آره گمونم...جینجر خیلی..امممم خیلی داغون بود وقتی برادرشو تو اون وضعیت دید"

حس میکردم که قلبم درد میکند.

"چرا زدیش؟"

شانه بالا انداخت.

"من فقط به دوستام کمک کردم"

اخم کردم

"چرا با بیچامپ اون کارو کردی؟"

با گیجی به من نگاه کرد.

"چه کاری؟"

اخم هایم از هم باز شد.

"صورتش داغون بود".

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد،کمی فکر کرد ، بعد کمی خودش را به یک سمت خم کرد و تلفن همراهش را از جیبش برداشت.

میدانستم به کامرون زنگ میزند.

"هی رونی تو"...

صدای کامرون را از تلفنش شنیدم که حرف برادرم را برید.

"تسا خوبه؟ مثل وحشیا که بهش نپریدی؟"

"اون خوبه ،بهم بگو تو اون پسره ..بیچامپ ،همکلاسی تسارو زدی؟"

"آره،چطور؟"

"چرا زدیش؟"

ابروهای ترور به هم گره خورد.

"اون به تسا دست زد"

"میدونم ،میگم چرا تو زدیش؟"

"نباید میزدم؟ اون"..

"رونی ،خودم برنامه داشتم بزنمش ،سوال من این نیست که چرا زدیش،سوالم اینه چرا برات مهمه که بخاطر تس ،اونو بزنی"

"تسا خواهر توعه"

"دقیقا منم دارم به همین نکته اشاره میکنم ،اون خواهر منه"..

"و توام مثل برادرمی پس معلومه که تسا مثل خواهرمه ،چی فکر کردی مرد؟ تو که میدونی من به دخترا"..

ترور فورا حرفش را برید و مرموزانه به من نگاه کرد.

"آره ..باشه ،ممنون رونی،بعدا با هم حرف میزنیم"

تلفن را که قطع کرد گفت.

"خوبه که لازم نیست نگران کامرون هم باشم"

"چرا؟ چون همجنسگراست؟"

با حیرت به من نگاه کرد.

"تو میدونستی؟"

لبخند زدم و او ادامه داد.

"گاهی منو میترسونی تس،مطمئنم چیزی در موردم وجود نداره که ندونی و در مورد من چیزای زیادی وجود داره...و چیزای خیلی بد" ....

نیشخند زد.

تقریبا آرام شده بود ولی بدنش همچنان تنش داشت.

"من خیلی چیزا دربارت میدونم که حتی خودتم نمیدونی"

بطور نمایشی لرزید ، دستش را جلوی صورتش گرفت و نالید.

"لطفا اینکارو با من نکن"

لبخند زدم و او جواب لبخندم را داد.

خم شد ، پیشانی ام را بوسید و زمزمه کرد.

"خوبه که تورو دارم"

***

"الان بهتری؟"

"آره خوبم ،چیزی نیست که بخاطرش نگران بشی"

تلفنم را به گوشم فشار دادم و سرم را در بالشتم فرو بردم.

"خیلی کبودو خونی شدی؟"

خنده ی آرامی کرد،تقریبا با پچ پچ حرف میزد و این باعث میشد او را به حرف بگیرم تا بیشتر صدایش را بشنوم.

"صبر کن نشونت میدم"

چند لحظه حرفی نزد و بعد پیامی برایم آمد،آنرا باز کردم و عکسش را دیدم.

نیم تنه اش نمایان بود،برهنه بود و من میتوانستم کبودی هایی را روی هر قسمت از بدنش ببینم.

فضای اتاق نیمه روشن بود،انگار چراغ کنار تختش را روشن کرده تا بتواند عکس بگیرد و لعنت...او بدن زیبایی داشت.

میتوانستم تمام عضلاتش را ببینم،شکمش، شش تکه های زیبای برش خورده ای داشت و میتوانستم پایین شانه اش خالکوبی جذابی را ببینم.

درست مثل خالکوبی که روی شانه ی جینجر دیده بودم.

"پودینگ؟ هستی؟"

آنقدر محو تصویرش شده بودم که فراموش کردم درحال حرف زدن با او هستم.

میخواستم جوابش را بدهم که ناگهان متوجه چیزی شدم.

در عکس ،با یک دستش از خودش عکس گرفته بود و در دست دیگرش چیزی را دیدم.

یک بدن تقریبا برهنه در آغوشش بود.

حداقل دستان برهنه ی کسی را میدیدم.

"تسا؟"

باید حرفی میزدم...باید چیزی میگفتم.

خدایا حس وحشتناکی داشتم.

چرا در قلبم احساس سوختن میکردم؟

"مم آره تو ...خیلی بدن قشنگی داری"..

"چی؟"

خندید.

لعنت ،من قرار بود در مورد کبودی هایش حرف بزنم.

"از چیزی که دیدی خوشت اومده؟"

اوه بله!

"منظورم اینه که اوممم متاسفم خیلی صدمه دیدی"...

"اگه دقت کنی این دو تا جمله اصلا به هم شبیه نیست پس بگو که از چیزی که دیدی لذت بردی؟"

باشد!

بحث را عوض کردم.

"خواهرت چطوره؟"

صدای آهش را شنیدم ، دوباره گفت.

"صبر کن نشوت بدم".

چند لحظه بعد پیام تصویری دیگری برایم آمد ،آن را باز کردم و عکس جینجر را در آغوشش دیدم.

خواب بود و فقط قسمت بالای بدنش در عکس بود.

فقط یک سینه بند پوشیده بود "که بالای سینه های زیبایش نمایان بود"و کبودی های خیلی بیشتری نسبت به جاناتان داشت چون پوستش نسبت به جاناتان بسیار روشن تر و ظریف تر بود.

خداراشکر دختر در عکس قبلی خواهرش بود!

این به نحوی عجیب بود.

چطور وقتی جاناتان زخمی میشد او کبود میشد؟

"متاسفم...اون خیلی کبوده"

نفسش را بیرون داد و من حس کردم خشمگین است.

"آره...از وقتی اومدم خونه مدام ناله میکرد،تازه تونست بخوابه"

"برای همین کنارش خوابیدی؟"

"نه ما همیشه کنار هم میخوابیم"

اوه!؟

"اون از تنهایی خوابیدن میترسه؟"

خندید.

"نه ما بدون هم خوابمون نمیبره"

ترور قبلا گفته بود.

"چرا؟ این خیلی عجیبه ..وقتی توی عکس اول دیدم یکی تو بغلته فکر کردم"...

با صدای ناباورانه ای حرفم را برید.

"واقعا فکر کردی با یه دختر دیگه هستم؟فکر میکنی با یه دخترم و بعد با تو تلفنی حرف میزنم؟من چیَم؟"

"خب آره...نه... تو"..

"تو در مورد من چی فکر میکنی تسا؟"

"من منظـ"...

تقریبا عصبانی بود.

"من حروم زاده نیستم تسا ...حتی نمیتونم تصور کنم غیر از تو کسیو بین دستام داشته باشم"

اوه!

از فکرش ضربان قلبم سرعت گرفت.

صدای ناله ی جین را شنیدم.

جاناتان چیزی به خواهرش گفت که گمانم زمزمه های محبت آمیز برادرانه اش بود.

صدای جان آرامتر شد.

"تو حالا دوست دخترمی پودینگ"

لبخند بیصدایی زدم که گمانم هرچند که بی صدا بود او متوجهش شد چون زمزمه کرد.

"دلم برای خندَت تنگ شده"

آه کشید و من دوباره صدای ناله ی جینجر را شنیدم و بدنبالش صدای خرناس خودش آمد.

"میدونی اینکه باعث شدن خواهرم اینهمه درد بکشه یه طرف قضیست ولی اینکه باعث شدن فرصت بوسیدنتو از دست بدم باعث شده دلم بخواد بکشمشون"

بلند تر خندیدم و وقتی خنده ام تمام شد اعتراف کردم.

"ترور فهمید که باهات قرار میذارم"

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت

"چه واکنشی نشون داد؟"

اخم کردم.

"اصلا خوشحال نشد"

"مهم نیست...مهم اینه که ما با هم خوشحالیم"

بله ،کاملا درست بود.

قرار دوم

+هنوز نیومدی؟+

+دیر بیدار شدم تسا...دیشب وحشتناک بود،مجبور شدم ساعت ها توی آب بمونم و تا نزدیکای صبح بیدار بودم...یک دقیقه دیگه میرسم+

به سمت دومین کلاسم رفتم و در همان حال تایپ کردم.

+منظورت اینه دیشب جینجر با کسی بوده؟+

+آره+

فقط همین!

فقط همین یک کلمه را فرستاد و این نشان میداد نمیخواهد توضیح بیشتری بدهد.

درواقع او همیشه وقتی در مورد خواهرش حرف میزد انگار در مورد یک الهه صحبت میکرد.

کاملا محتاط.

کاملا محترمانه.

کاملا با عشق.

و این زیبا بود.

وارد کلاس شدم و وقتی روی صندلی ام نشستم ،بلافاصله چندین پیام پشت سر هم برایم آمد.

+رسیدم+

+ما یه برنامه ای توی کتابخونه داشتیم ... میای ادامش بدیم؟+

+نه نیا کتابخونه،نمیخوام اولین بوسمون دزدکی باشه،دلم میخواد هرچقدر که میخوام ببوسمت+

+امشب باهام بیا بیرون+

+پودینگ؟+

+لطفا جواب بده،تا وقتی ندونم باهام میای گمون نکنم بتونم دست از پیام دادن بردارم+

باید میرفتم.

باید او را میبوسیدم و وقتی مطمئن شدم او را برای خودم حفظ میکردم.

من همیشه آرزو داشتم مرد رویاهایم را در واقعیت ببینم ولی قبلا به این فکر نکرده بودم ،وقتی که او را دیدم چکار باید بکنم.

ولی حالا میدانستم.

+ساعت هفت منتظرتم+

***

کاملا آماده بودم.

اینبار هم دامن کوتاهی پوشیده بودم "نه به کوتاهی قبلی"دلم میخواست واکنشش را ببینم،دفعه ی قبل جوری که به من نگاه کرده بود را دوست داشتم.

یک تاپ پوشیده بودم که شانه هایم را کاملا نمایان میکرد.

موهایم را اینبار دم اسبی بسته بودم و با اینکه خیلی ساده بنظر میرسید ولی خوب شده بودم.

وقتی از اتاقم بیرون آمدم ترور جلوی در بود.

کمتر از پانزده دقیقه ی دیگر جاناتان به دنبالم میامد و من در شکمم هیجان شیرینی حس میکردم.

به ترور چیزی نگفته بودم برای همین با دیدن من یک ابرویش را بالا داد.

"کجا میری؟"

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم خودم را محکم نگه دارم.

"امشب با جان قرار دارم"

هردوابرویش را بالا برد.

"یادت رفت بهت چی گفتم؟ تو اصلا حرفامو شنیدی؟"

بسمتم آمد و من نالیدم.

"من امشب باید برم..من باید بفهمم خودشه یا نه ...قسم میخورم اگه خودش نبود دیگه نبینمش"اینرا گفتم چون تقریبا مطمئن بودم که خود اوست""

وقتی درست روبرویم قرار گرفت گفت.

"و اگه خودش باشه چی؟ میخوای چیکار کنی؟"

بدون تردید نالیدم.

"هرگز رهاش نمیکنم"

ابرو هایش به هم نزدیک شد.

"تو اصلا متوجه هستی چی میگی؟اون یه انسانه ،تو یه گرگینه ای...حداقل تا چند ماه دیگه تغییر شکل میدی ...بعد از تغییر شکلت میخوای چیکار کنی؟اون پیر میشه و تو جوون میمونی ،اینو میخوای چیکار کنی؟"

با جدیت گفتم.

"اگه خودش باشه،تغییر شکل نمیدم ...اینجوری با هم پیر میشیم"

سرش را خم کرد تا صورتش با من هم سطح شود و با دو انگشتش چانه ام را بالا آورد.

"کاملا از دست رفتی درسته؟"

لبخندی به نشانه ی تایید زدم و بی ربط پرسیدم.

"توام از دست رفتی؟"

انگشتان دست چپش را بین موهای دوست داشتنی اش کشید و نالید.

"خودت میدونی...خیلی وقته و من بیشتر دلم میخواد یکی باشه تا بتونم در موردش باهاش حرف بزنم ،گمونم اینجوری آروم تر بشم...این خیلی...سخته که تموم مدت توی سرمه ولی نمیتونم دربارش حرف بزنم"

اخم کردم.

"چرا با من دربارش حرف نمیزنی؟"

نیشخند زد.

"مشکلی نداری در مورد سینه هاش حرف بزنم؟"

اوه..

ترور عاشق سینه های او بود این را میدانستم و میدانستم او در بدن هر دختری بیشترین توجهش به سینه ها جلب میشود!

برادرم از آن منحرف های عاشق سینه بود!

صورتم مچاله شد.

"گمون نکنم"!

سعی کردم نخندم.

"بهتره به کامرون زنگ بزنیو به اون بگی...بنظر قابل اعتماده و شما پسرا قطعا میتونین در مورد چیزای کثیف تری هم حرف بزنین"

خندید.

"این بهتر بنظر میرسه"

شستش را روی گونه ی سرخ شده ام کشید و لحظه ی بعد لبخندش محو شد.

"جای عمومی نرین ...یه جای خلوت برین ،نمیخوام کسی ببینتتون"

سرتکان دادم و اوپیشانی ام را بوسید.

"مواظب خودت باش"

همان لحظه صدای پیام تلفن همراهم به من میگفت که جاناتان رسیده.

"هستم...تو قراره کجا بری؟"

بسمت در میرفت.

"میخوام برم زمین بازی ...یکم ورزش کنم،نیاز دارم انرژیمو تخلیه کنم و یه جای خلوت باشم"

برادرم و دوستانش همیشه در ساختمانی قدیمی بسکتبال تمرین میکردند و گاهی حتی وقتی ترور با چند دختر بود آنها را به آنجا میبرد و شب را در اتاقی که برای خودشان درست کرده بودند میگذراندند.

او قبلا به نحو دیگری انرژی اش را تخلیه میکرد"البته که با سکس" ولی اینکه فعلا دورو بر کسی نبود گمانم هرچه که بود به جینجر مربوط میشد.

با هم از ساختمان بیرون رفتیم و من جاناتان را آن طرف خیابان تکیه داده به ماشینش دیدم.

متوجه شدم لبخند بزرگی روی صورت دارد که با دیدن ترور محوشد.

ترور سوار ماشینش شد و بسرعت رفت.

حتی نگاه کوتاهی به جاناتان نیانداخت.

بسمت جان رفتم.

تیشرت سیاه رنگی پوشیده بود که به خوبی عضلاتش را به آغوش کشیده بود و شلوار جینش را با آن کمربند که سگگ قدیمی بزرگی داشت دوست داشتم.

موهایش طبق معمول مشغول عشقبازی با باد بود و روی سرش به نرمی حرکت میکرد.

وقتی به او رسیدم خیلی دوستانه مرا در آغوش کشید و گونه ام را بوسید.

از بو و لمسش کمی لرزیدم و او با لبخند شیرینی در را برایم باز کرد.

"حالت چطوره؟"

وقتی سوار شدیم از او پرسیدم.

نگاهم را روی دست ها و صورتش چرخاندم و آنها بدون کبودی بودند.

چطور به این سرعت درمان شده بود؟

هنوز چهار روز هم از دعوایشان نمیگذشت!

ناگهان نگاهم روی انگشتانش ماند.

چیزی در آنها وجود داشت.

چیزی کاملا شهوانی.

طوری که دور فرمان پیچیده شده بودند.

طوری که میتوانستم رگ هایش را ببینم...

آنها بزرگ و روشن بودند،انگشتانش بطرز دلپذیری باریک بود و لعنت بر شیطان که آنها را در درونم تصور کردم و لعنت بر من که کاملا میدانستم این انگشتان متعلق به مرد رویاهایم است و بارها آنها را درونم حس کرده بودم.

به نحوی دلم میخواست آنها را در دهانم بچپانم و آنها را دانه به دانه بمکم.

واقعا اینرا میخواستم و این خواستن مرا گیج کرده بود.

من هرگز به چنین چیز هایی فکر نمیکردم.

متوجه شدم ،انگشتانش به من نزدیک میشود.

با گیجی به آنها نگاه کردم و وقتی گونه ام را لمس کرد به واقعیت برگشتم.

کمی تکان خوردم که متوجه خنده ی آرامش شدم.

"چرا اینجوری نگاهشون میکنی؟"

نگاهم را به چشمانش دوختم که با شیطنت برق میزد.

با کنجکاوی و چشمان باریک شده پرسید.

"داری به چی فکر میکنی پودینگ؟"

لبم را لیسیدم و وقتی دستش را برداشت نگاهم بسمت انگشتانش کشیده شد.

"هیچی"!

"هیچی؟"

چشمانش به شکاف باریکی تبدیل شد ولی از صورتش شرارت میبارید.

"میتونم قسم بخورم فکر میکردی این انگشتا چه کارایی میتونن باهات بکنن"

سرخ شدم و لبم را گزیدم.

با دید ثانویه ام متوجه شدم که سرتاپایم را برانداز کرد ،نگاهش روی شانه ام کمی طولانی تر ماند و همانطور که نگاهش را به جاده برگرداند، خرناس کشید.

"لعنت...تو خیلی خوشگلی ولی شونه هات...خیلی لعنتی ان"

لعنتی یعنی زیبا؟

مرد خواب هایم نیز عاشق شانه هایم بود.

جوری که شب هایی که می آمد دقایق طولانی آنرا ستایش میکرد این را به من میفهماند.

چند شبی بود که در خواب هایم نمیامد و من دلتنگش نبودم چون حس میکردم او را دقیقا کنارم دارم...

و اینبارواقعی!

نه یک خواب!

و نه محدود!

دوباره نگاهی به شانه ام انداخت و صدایی از سینه اش بیرون آمد.

"دلم میخواد از الان تا هر ساعتی که قراره با هم باشیم شروع به بوسیدن شونه هات کنم"

"نه اکلس ،لطفا اول از لب هایم شروع کن!"

به افکارم اخم کردم ولی کاملا متوجه بودم که حتی با عطر مردانه اش خیس شده ام و امشب نیاز داشتم که کمی بیشتر خوددار باشم...

امشب قرار بود او را ببوسم و اگر واقعا مرد خواب هایم باشد مطمئنم بعد از بوسه ،کنترل کردن خودم برای اینکه رویش نپرم غیر قابل انجام خواهد بود.

"گمون نکنم در حال رانندگی بتونی منو ببوسی"

لبخند زد و همانطور که نگاهش به جاده بود زمزمه کرد.

"تو فقط بگو که مشکلی با بوسیده شدن نداری و من بهت نشون میدم میتونم در هر شرایطی ببوسمت"!

لبخند زدم و او ناگهان بحث را عوض کرد.

"منو ترور یه صحبت کوتاهی با هم داشتیم"

بلافاصله سرم را چرخاندم.

"با حرفای امروزش فکر کردم نمیذاره بیای سر قرار"

با ترس زمزمه کردم.

"بهت چی گفت؟"

"گفت فکر میکنه که نباید به تو نزدیک بشم"!

اخم کردم.

"و تو چی جوابشو دادی؟"

اخم او بر اخم من غالب بود.

"بهش گفتم ،به تخمم نیست چه فکری میکنه"

عالی شد!

نگاه سختی به من کرد.

"اون ...چیزی نگفت؟"

شانه بالا انداخت.

"قطعا از حرفم خوشحال نشد...ولی بهش فهموندم چقدر در موردت جدی هستم"

حس میکردم گونه هایم سرخ شده.

او در مورد من جدی بود؟

و این دقیقا چه معنایی میداد؟

میتوانستم اینرا از او بپرسم؟

گمانم نه!

سعی کردم بحث را عوض کنم.

"قراره کجا بریم؟"

دوباره لبخند زیبای لعنتی محشرش به لب هایش بازگشت.

"اول میریم شام میخوریم...یه رستوران مکزیکی ..بعدم اگه دختر خوبی باشی میبرمت به یه جای دیگه که گمونم خوشت بیاد ولی اگه تو فکر بهتری داری بهم بگو"

اواز کجا میدانست به غذاهای مکزیکی علاقه دارم؟

"ممم"

با نگرانی نگاهم کرد.

"دوست نداری؟"

"راستش"...

"بهم بگو عزیزم،میخوام بهت خوش بگذره"

لبم را لیسیدم و با لکنت زمزمه کردم.

"نمیشه یه جایی بریم که خلوت باشه...فقط منو تو باشیم"

نباید کسی مارا میدید ولی گمانم اوفکر دیگری داشت!

متوجه نیشخندش شدم.

ادامه دادم.

"شاید بتونیم بریم خونه ی تو"

با تعجب زمزمه کرد.

"مطمئنی؟"

سر تکان دادم.

نگاه حیرت زده اش لحظه ای رویم نشست و دیدم که لبخند روی دهانش کم کم بزرگ تر شد.

اولین بریدگی را دور زد و پچ پچ وار گفت.

"باشه ولی وقتی تنهاییم نمیتونم بهت قول بدم که دستامو ازت دور نگه دارم"!

به شانه ام نگاه کوتاهی انداخت و خرناس کشید.

"یا دهنمو"

خوش بحال من!

چرا که نه؟

لبخند زدم و متوجه شدم که با لبخندم سرعتش بیشتر شد.

***

باورم نمیشد جاناتان را در حال آشپزی میدیدم.

پیشبندی دور کمرش بسته بود.

زیر آن هیچ چیزی به جز جینش به تن نداشت چون به او گفته بودم با پیشبند مرا به یاد بازیگران سکسی می اندازد و فقط باید برهنه شود ، بلافاصله پیشبند را در آورد،دستش را از بالا روی لباسش گذاشت و جلوی چشمانم تیشرت سیاهش را پاره کرد...

بله واقعا پاره کرد و در مقابل چشمان حیرت زده ام پیشبند را دوباره بست و در حالی که با خودش به چیزی که فقط خودش میدانست میخندید به آشپزی ادامه داد.

وقتی از او پرسیدم چرا اینکار را کرده ،فقط خندید و گفت امیدوار بوده مرا تحت تاثییر قرار دهد و من بلافاصله رویش بپرم و کاملا او را برهنه کنم ،که شکست خورده!

چند دقیقه ای به شیطنتش خندیدم ،ولی وقتی دوباره تصویر کاری که کرد به ذهنم آمد متوجه شدم واقعا تحت تاثیر قرار گرفته ام و وقتی عضلات لعنتی بزرگش را میدیدم که هر بار وقتی با چاقو کار میکرد چطور حرکت میکرد یا منقبض میشد کاملا مطمئن شدم که پاره شدن آن لباس ارزشش را داشت ،هر چند که فقط میتوانست، لباسش را خیلی راحت دربیاورد و تیشرتش را خراب نکند.

عضلاتش آنقدر زیبا بودند که نفسم را بند می آوردند ولی اینکه نمیتوانستم شش تکه هایش را زیر آن پیشبند ببینم باعث شرمساری بود.

پس من دوربینم را در آوردم و از او از زوایای مختلف عکس گرفتم و او برایم ژست های خنده دار و بامزه ای گرفت که بارها مرا خنداند.

آهنگ های جوناس پخش میشد و او با چاقو کارهایی میکرد که جادویی بودند.

گمانم اگر من بودم، تا به حال چند انگشتم از دست رفته بود.

در حال درست کردن گوردیتا و چیزهای دیگری بود.

وقتی گفت میخواهد غذای مکزیکی درست کند باورم نمیشد بتواند،ولی چیزی که میدیدم نشان میداد کارش در آشپزی خوب است.

"چرا همیشه دوربینت همراهته؟"

او دومین نفری بود که این را از من میپرسید.

شانه بالا انداختم.

"من چیزای زیادیو تو زندگیم از دست دادم...چیزایی که حالا هیچ اثری ازشون تو زندگیم نیست...دلم میخواد همیشه همراهم باشه تا از چیزایی که برام مهمه عکس بگیرم و اگه یروزی از دستشون دادم ،یه چیز کوچولو ازشون داشته باشم ...مثل یجور یاداوری خاطرات"

"چه طرز فکر جالبی...ولی لازم نیست نگران باشی قرار نیست منو از دست بدی"

لبم را گزیدم.

کاش میتوانستم آنرا باور کنم.

جاناتان به من لبخند زیبایی زد ، به دستانش که به زیبایی با چاقو کار میکرد نگاه کردم و حرف راعوض کردم.

"همیشه آشپزی میکنی؟"

عضلات بازوهایش بطرز وسوسه انگیزی حرکت میکرد و من عاشق این بودم که بنشینم و فقط او را در حال کار، تماشا کنم.

همانطور که یک گوجه را با مهارت خرد میکرد

گفت.

"اکثرا من آشپزی میکنم،از بچگی منو خواهرم چند ماه در میون تنها بودیم پس مجبور بودیم خودمون آشپزی کنیم"

جرعه ای از قهوه ام نوشیدم.

"چرا اکثرا توآشپزی میکنی؟جینجر چی؟"

با آوردن اسم خواهرش طبق معمول لبخند مهربانی زد.

"اون ازآشپزی خوشش نمیاد،دستپخت منو ترجیح میده،چه بسا که آشپزیش افتضاحه...پس تمیزکاری هارو اون انجام میده و من آشپزی میکنم".

لبخند زدم.

خانیِشان کاملا منظم بود ،از آنهایی که انگاریک مادر خانه دار هر روز آنجا را مرتب میکند.”هرچند که مادری در کار نبود”

از صندلی کنار کانتر بلند شدم و به پله هایی که به طبقه ی بالا منتهی میشد نگاه کردم.

"جین تو اتاقشه؟"

"نه بیرونه"

"بخاطر اینکه من اومدم رفته بیرون که تنها باشیم؟"

"نه قرار داشت"

"با ترنتون؟"

"نه"!

جواب های یک کلمه ای اش نشان میداد نمیخواهد در مورد خواهرش توضیح بیشتری بدهد”طبق معمول”

پیازی که پوست گرفته بود را بسمتم گرفت.

"از زیر آشپزی نمیتونی در بری بیا اینجا ببینم"

فورا دستم را شستم و بسمت تخته ی کار رفتم.

البته که در آشپزی هیچ تجربه ای نداشتم و کاملا ناشیانه مشغول خرد کردنشان شدم.

نمیدانم چرا ولی اینجا بطرز عجیبی احساس راحتی میکردم.

انگار سال ها اینجا زندگی کرده بودم.

همانطور که بطرز افتضاحی مشغول خرد کردن پیاز بودم متوجه شدم جاناتان بیحرکت مانده.

نگاهم را بسمت او که دستانش را به کمرش زده بود و با لبخند و سرگرمی نگاهم میکرد ،چرخاندم.

وقتی نگاهم را دید همانطور که بسمتم میامد زمزمه کرد.

"گمونم تو هیچ وقت آشپزی نکردی،هان؟"

درست پشت سرم ایستاد ،بطوری که گرمای بدنش را حس میکردم.

"آره ،من تا حالا آشپزی نکردم ،ترورم از آشپزی خوشش نمیاد ،البته گاهی یه چیزایی میپزه....پس یا بیرون غذا میخوریم یا برامون میارن"...

سرش از کنار سرم جلو آمد ، دستانش از آرنج هایم پایین آمد و روی دستانم قرار گرفت و با حرکت دستش ،روی دستم پیاز ها را خرد کرد.

نفسم کاملا بند آمده بود و وقتی لب هایش شانه ام را بوسید نفسم را بیرون دادم.

لعنت حس خوبی داشت.

واقعا حس بشدت معرکه ای داشت و من باز هم دهانش را همانجا"یا هر جایی از خودم" میخواستم.

نفس هایش را کنار گوشم حس کرد.

"متاسفم..وقتی شونه هات اینجوری برهنن نمیتونم نبوسمشون"

دستانش حالا دیگر کار نمیکرد.

بدون اینکه دست خودم باشد زمزمه کردم.

"درواقع هر وقت بخوای میتونی اینکارو بکنی،دوسش داشتم"

نفس سختش را شنیدم.

"یادته که گفتم ،قبل از زدن اینجور حرفا یکم مقدمه چینی کنی؟"

خندیدم.

دوباره دهانش را روی شانه ام حس کردم و اینبار بسیار طولانی بود.

پیاز ها را رها کردم و بسمت او چرخیدم.

من به کانتر چسبیده بودم و او به من چسبیده بود.

نگاهش عمیقا در چشمانم بود و چند بار لبش را لیسید.

دلم میخواست مرا ببوسد.

دلم میخواست زودتر بوسیده شوم.

درواقع برایش بیقرار بودم.

"گمونم غافلگیری های بیشتری توی راهه پس باید براشون آماده باشی"

چشمانش از خوشی برقی زد ،چند بوسه پشت سر هم به شانه ام زد که باعث سست شدن بدنم شد.

"بشدت منتظرم"

متوجه شدم که خم شد،زبانش بیرون آمد و از گردن تا شانه ام را با زبانش طی کرد و با نفس سختی زمزمه کرد.

"خدایا...مزه ی تو...خیلی برام آشناست...تو خیلی شیرینی"

دوباره شانه ام را بوسید.

مرا بلند کرد ،تخته ی کار را کنار کشید و مرا روی کانتر گذاشت.

بی اراده با پاهایم که پشت باسنش حلقه شد او را نزدیک تر کشیدم و دستانم را روی سینه ی برهنه اش گذاشتم.

دهانش دوباره پایین آمد و گردنم را بشدت مکید.

آنقدر محکم که مطمئن بودم کبود خواهد شد.

به سینه ی محکمش چنگ زدم و او پوستم را رها کرد.

"لعنت...نمیتونم جلوی خودمو بگیرم...دلم میخواد نشونه ی خودمو روت بزارم...دلم میخواد همه بدونن که مال منی"

بشدت نفس نفس میزدم.

این دقیقا چیزی بود که مرد خواب هایم همیشه به من میگفت.

چشمانش با چشمانم ملاقات کرد و لبش را لیسید.

چشمانش به سمت گردنم که شرط میبندم کبود شده بود چرخید و صورتش شرمسار شد.

"میدونم نباید زیاده روی کنم"

دوباره دهانش پایین آمد و شانه ام را بوسید.

"و تو برای بیشتر آماده نیستی"...

گردنم...همانجایی که مکیده بود را با زبانش مزه کرد.

چند ثانیه همان نقطه را ستایش آمیز بوسید و وقتی بالاخره سرش را عقب برد زمزمه کرد.

"متاسفم"

میخواستم بگویم ادامه بدهد ولی او انگار، که امکان دارد او را بسوزانم ، عقب رفت.

ده ثانیه با لبخند به من خیره شد و بعد به سمت غذایش رفت .

امکان داشت او نیز خواب مرا دیده باشد؟

مزه ام برایش آشنا بود.

کمی ناامید شده بودم ولی فکر میکنم او روی حرفش مانده بود که تا التماس نکنم کاری با من نخواهد کرد.

او کاملا جنتلمنانه برخورد میکرد.

چیزی که حالا نمیخواستم!

حالا دلم میخواست دیوانه وار مرا ببوسد و اگر او واقعا مرد خواب هایم باشد میدانستم که تا التماس نکنم این اتفاق نخواهد افتاد.

او همیشه دلش میخواست بشنود که به او التماس میکنم و در واقع هر دفعه بعد از اینکه التماس میکردم مرا به ارگاسم میرساند.

کمی در آشپزی به او کمک کردم"درواقع همه ی کارها راخودش انجام میداد" و همانطور که با آهنگ های جوناس

میرقصیدیم در آشپزخانه چرخ میزدیم و او هر چند دقیقه شانه ام را میبوسید و حتی متوجه شدم دوبار پوستم را لیسید.

و من هر لحظه گرمای بزرگ تر و خیسی بیشتری حس میکردم.

ولی سعی کردم خودم را تحت کنترل نگه دارم.

امشب باید آرام میماندم.

در حینی که شام میخوردیم از هر دری با من حرف میزد.

از مرگ پدرو مادرش،از تنها زندگی کردنشان،از زندگی اش در نیویورک و من فقط ساکت بودمو گوش میدادم تا اینکه او پرسید.

"تو فقط با ترور زندگی میکنی درسته؟"

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم.

"پدرو مادرت چی؟"

اخم کردم.

"من درواقع پدرو مادر ندارم"

ابروهایش از تعجب بالا رفت.

"ولی پدر ترور زندست درسته؟"

سر تکان دادم.

"پس چجوری؟...شما از طرف مادرتون خواهرو برادرین؟"

لعنت!

"نه...مادر من وقتی منو بدنیا می آورد از دنیا رفت و پدرم هم چند سال پیش تصادف کردو کشته شد ،البته من تا حالا ندیدمش"

صورتش گیج بنظر میرسید و من توضیح دادم.

"ترور در واقع برادرم نیست...ما یه فامیلی نزدیکی با هم داریم،وقتی خانوادمو از دست دادم اون ازم مواظبت کرد"

دروغ که نبود!؟

دستم را با همدردی از روی میز لمس کرد.

"متاسفم،میتونم بفهمم چقدر برات سخت بوده"

بله درک میکرد،اون نیز همین موقعیت را داشت.

“نه دقیقا همان موقعیت!ولی نزدیک بود”

لبخند غمگینی به او زدم.

اخم کوچکی بین ابروهایش افتاد.

دستش را برداشت و به چپاندن سبزیجات در دهانم نگاه کرد.

حرف بی ربطی را پیش کشیدم تا حرف عوض شود.

چون این بحث را دوست نداشتم.

"این خیلی خوشمزست...من عاشق غذاهای تندم ولی ترور دوست نداره،برای همین هیچوقت نمیذاره منم بخورم"

"باهاش خیلی صمیمی هستی؟"

"با ترور؟"

سرش را تکان داد.

"اون برادرمه"...

شانه بالا انداختم.

"نه درواقع"!

با جدیت به او خیره شدم.

"اون واقعا برادرمه...درسته از یه پدرو مادر نیستیم ولی اون واقعا برادرمه ...حتی میشه گفت مثل پدرمه...اون همه ی کسیه که دارم"

با درک سر تکان داد.

"میتونم درک کنم...اون خیلی نگرانته"

"همینطوره"

متوجه شدم که اخمش کمی عمیقتر شده.

"چیزی شده؟"

با گیجی به من نگاه کرد و سرش را تکان داد.

"چی؟"

شانه بالا انداختم.

"عصبی بنظر میرسی"

غر زد.

"بخاطر جینجره"

با کنجکاوی پرسیدم.

"چی شده؟"

چشمانش باریک شده و هر لحظه عصبی تر میشد.

"هوم ،نه فقط میخواد بعد از شام با اون پسره ی دست و پا چلفتی بره بار"

دست و پا چلفتی؟

"کدوم پسر؟"

بطور نامتمرکزی به من خیره شد و زمزمه کرد.

"کالوین دنیرو...همون پسره"..

"میشناسمش"

کالوین پسر خوبی بود ولی ،چرا جینجر با او قرار گذاشته بود؟

من مطمئن بودم که عاشق ترنتون است.

این دختر همیشه مرا گیج میکرد.

"مگه اون با ترنت نبود؟"

اخمش محکمتر شد ولی اینبار اخمش برای خواهرش نبود.

"ترنتون طبق معمول گند زده...چیزی نیست که تو براش نگران باشی"

چند ثانیه به او نگاه کردم که نگاهش را از من گرفت و با همان اخم مشغول خوردن غذایش شد.

مشخص بود که دلش نمیخواست در مورد جینجر با من حرف بزند.

من هم به او فشار نیاوردم.

درواقع به من مربوط نمیشد ،هرچند که از کنجکاوی در حال مردن بودم.

تا انتهای صرف شام هیچ حرفی بینمان ردو بدل نشد فقط جاناتان نگاهش را روی من نگه داشت و بعد از اینکه با هم میز را جمع کردیم به انتخاب من فیلمی گذاشت و کنار هم مشغول تماشایش شدیم.

کمدی رمانتیک بود،فیلم'خوابیدن با دیگران' ،قبلا دیده بودم ولی اینبار همه چیز به نظر جذاب تر می رسید.

مثلا وقتی او میخندید باعث میشد صحنه ها خنده دار تر بنظر برسند.

دستش که دور شانه ام قرار گرفت بی اراده به شانه اش تکیه دادم و او باز هم شانه ام را بوسید.

از نزدیکی اش احساس گرما میکردم.

اینکه بالا تنه اش برهنه بود...دیگه پیشبند نداشت و من کاملا میتوانستم آن شش تکه های پیچ خورده ی شکمش را ببینم و میتوانستم پوستش را بدون پوششی لمس کنم...

اینکه فضا نیمه تاریک بود،ران هایمان به هم چسبیده بود و دستانش مرا لمس میکرد تقریبا باعث منجمد شدنم شد.

البته نه در آن حد منجمد که خودم را بیشتر در آغوشش نچپانم.

هر چند دقیقه شانه ام بوسیده میشد و من آن بوسه را همه جایم میخواستم...اینچ به اینچ بدنم.

ولی او فقط همان نقطه ای که اجازه اش را گرفته بود میبوسید ،میلیسید و میمکید.

گمانم حواس هیچکداممان به فیلم نبود چون هربار که به او نگاه میکردم ،متوجه میشدم به من خیره شده.

متوجه چیز عجیبی نیز در او شده بودم.

با اینکه اتاق به اندازه ی کافی گرم بود ،پوست او سرد بود.

گرگینه ها بطور معمول پوست خیلی گرم تری نسبت به انسان ها داشتند.

تمام اندام هایشان داغ تر از یک انسان معمولیست که این به خونشان بستگی داشت

یعنی اگر قلب یک گرگینه را به یک انسان پیوند بزنید،آن انسان زیاد دوام نمی آورد.

ولی حالا بدن او حتی از بدن یک انسان معمولی سرد تر بود.

درواقع خیلی سرد بود انگار در یک روز سرد زمستانی ساعت ها زیر برف مانده

متوجه بودم که چشمانش کاملا به من خیره شده.

بالاخره زمزمه کردم.

"میخوای تلویزیونو خاموش کنم و تو منو تماشا کنی؟"

نیشخند زد و باز هم شانه ام را بوسید.

کاملا از فرصتی که به او داده بودم استفاده میکرد.

"پیشنهاد خوبی بنظر میرسه"

به چشمان آبی زیبایش خیره شدم و واقعا نیاز داشتم که بوسیده شوم و او دوباره و دوباره شانه ام را بوسید.

این باور کردنی نبود که تا وقتی به او اجازه نداده ام هیچ جای دیگری را نمیبوسید.

وقتی انگشتانش شانه ام را لمس کرد از سرمایش لرزیدم.

"خیلی سردی"

"در عوض تو داغی...خیلی خیلی گرمی پودینگ"

دستانش را جوری دورم پیچید که انگار میخواست با آغوش من گرم شود و من به این شیطنتش خندیدم و خودش ادامه داد.

"چند روزیه حالم زیاد خوب نیست...نمیدونم چه مرگم شده"

با نگرانی به صورتش نگاه کردم و متوجه شدم که پوستش بشدت رنگ پریده شده.

"رنگت هم پریده"

اخم کرد.

"میدونم...دندونم درد میکنه،گلوم و حتی معدم هم همینطور"...

"باید بریم بیمارستان؟"

سرش را با لبخند تکان داد.

"نه لازم نیست ...خوب میشم"

کف دستم گونه ی سردش را لمس کرد و چشمان او در چشمانم قفل شد.

گونه اش را به کف دستم فشار داد و نالید.

"باورم نمیشه الان بین دستامی"

سرش هنوز بسمت من حرکت نکرده بود که ناگهان دوباره اخم کرد و با صدای آرامی غرید.

"لعنت جین"!

با چشمان گشادشده به او نگاه کردم.

"چی شده؟"

دهانش محکم شد.

"رفته بار ..داره مثل دیوونه ها تو معدش الکل میریزه"!

"اوه"!

چشمانش روی من متمرکز شد و زمزمه کرد.

"متاسفم عزیزم...امشب حواسم پرته"

لبخند زدم.

"قابل درکه"

لبخندم را جواب داد و من ایستادم.

"بهتره دیگه برم خونه...گمونم لازمه بری دنبال خواهرت"

چند ثانیه با نگرانی و پریشانی به من خیره شد.

"ناراحت که نشدی؟"

لبخند اطمینان بخشی زدم.

"البته که نه،میتونم درک کنم چقدر نگرانشی"!

تیشرتی پوشید ، از خانه بیرون و بسمت خانه ام رفتیم.

تقریبا ناکام مانده بودم.

امشب تا توانسته بود شانه هایم را بوسیده بود ولی کاملا مودبانه رفتار کرده و دهانش را از لب هایم دور نگه داشته بود.

همچنان صورتش نگران بود.

ولی ناگهان متوجه نیشخندش شدم و دیدم که نفس راحتی کشید.

"چی شده؟"

با تعجب به دقتی ک روی صورتش داشتم به من نگاه کوتاهی انداخت.

"ترنتون رفته سراغشون...الان خیالم راحته"

"تو به ترنتون اعتماد داری؟"

"نه واقعا...ولی اون میتونه از خواهرم مراقبت کنه و کالوین نمیتونه"

با ابروهای بالا رفته به او نگاه کردم و همانطور که بسمت خانه میرفت بی اراده دستم را روی دستش گذاشتم.

من تمام امشب او را میخواستم و قرار امشب فقط برای این بود که بتوانم دهانش را ببوسم ولی هیچ چیزی نصیبم نشد بجز میلیون ها بوسه روی شانه ام.

تمام ناکامی و نیازم در صورتم بود و قطعا میتوانست ببیند.

به من نگاهی کرد و گمانم چیزی در چشمانم دید چون با حالت درمانده ای نالید.

"عیسی مسیح، تس"!

ماشین را فورا گوشه ای پارک کرد و مرا بسمت خودش کشید.

تقریبا روی پاهایش نشستم و صورتش درست جلوی صورتم بود.

دهانش جلوی لب هایم زمزمه کرد.

"چشمات التماس میکردن تا ببوسمت ...بگو که همینو میخواستی و من اشتباه نکردم"

نفسش را کاملا حس میکردم و به نحوی باعث سستی بدنم شد.

"منو ببو"..

حتی حرفم تمام نشده بود چون بلافاصله دهانش رویم بود.

چشمانم بسته شد و من دیگر در ماشین با جاناتان نبودم.

من با مرد خواب هایم روی تخت بودم و او مرا میبوسید.

به ثانیه نکشید که زبانش درون دهانم لغزید.

برخلاف روحیه ی آرامش بسیار با خشونت میبوسید.

کاملا تشنه و حریص!

زبانم بطور آزمایشی درون دهانش قرار گرفت که باعث خرناسش شد.

من قبلا فقط توسط مرد رویاهایم بوسیده شده بودم و این به مدت سال ها میرسید پس دهانم با دهانش کاملا هماهنگ

بود و من درست مثل همیشه...همانطور که میدانستم دوست دارد،همانطور که به من یاد داده بود او را بوسیدم.

دوباره درون دهانم خرناس کشید.

از همان خرناس های آشنا!

اوه خدای من!

او مرد رویاهای شبانه ام بود.

حالا دیگر کاملا مطمئن بودم.

حتی ذره ای به این حقیقت شک نداشتم.

دلم میخواست گریه کنم.

دلم میخواست از شادی فریاد بزنم.

دلم میخواست به همه بگویم که مرد خواب هایم را پیدا کرده ام.

با درک این موضوع دستانم پشت گردنش قرار

گرفت و خودم را به او فشار دادم.

میتوانستم سختی اش را بین ران هایم حس کنم و من مثل هر شب که خودم را به او فشار میدادم ،دقیقا همینکار را کردم.

مهم نبود که در واقعیت او چند سال از من بزرگ تر بود.

مهم نبود که این دومین قرارمان بود.

مهم نبود که این اولین باری بود که واقعا بوسیده میشدم.

دستان جاناتان از کمرم پایین رفت و متوجه شدم که دامنم را بالا داد.

کمی روی بند شورتم مکث کرد و من میدانستم که به نحوی اجازه میگرفت.

قبلا هم گفته بود که وقتی مرا میبوسد دلش میخواهد انگشتانش زیر دامنم بلغزد.

با ناله ام اجازه اش را دادم و انگشتانش بلافاصله به داخل لغزید.

خدایا ،او هم همان حس آشنا را داشت، این را حس میکردم.

انگشتانش از باسنم پایین رفت و بین پاهایم قرار گرفت.

خیسی را که بین پاهایم حس کرد دوباره و دوباره بلند خرناس کشید و انگشتانش کمی حرکت کرد.

ابدا دهانش را برنمیداشت و به حدی محکم مرا میبوسید که در دهانم احساس درد میکردم ولی اهمیتی نمیدادم.

این حسی که حالا داشتم انقدر عظیم و باشکوه بود که دلم نمیخواست تمام شود.

دستش که از درون شورتم بیرون آمد سرش را عقب کشید.

دهانم مانند کودکی که بدنبال سینه ی مادرش میگردد به جلو حرکت کرد و چشمانم باز شد.

بله!

من در ماشین روی ران های جاناتان بودم و او با چشمان تیره و شهوت زده به من نگاه میکرد.

صورتش هم حیرت زده و هم سردرگم بود.

دهانش تکان خورد.

"خدای من...این بطرز لعنتی عالی بود...این خیلی آشنا بود ،انگار هزار بار قبل از این بوسیدمت"

بشدت نفس نفس میزدیم و من میتوانستم گرمای هیجان انگیز و شیرینی که به پایین تنه ام هجوم میاورد را حس کنم.

خودم را به سختی اش فشار دادم.

"تو خیلی خیسی"...

با حس بدنم ناله کرد و دستانش دو طرف کفلم محکم شد.

همچنان دو دستم پشت سرش و بین موهای لطیف خوش بویش بود.

"تس...لعنت...باید بری کنار"...

نمیتوانستم ...واقعا نمیتوانستم!...

"نمیتونم"!

چه کسی قرار بود امشب خوددار باشد؟

گمانم من!

دهانم را دوباره روی دهانش گذاشتم و اینبار بوسیمان سخت تر بود و بغیر از این خودم را دایره وار روی رانش حرکت میدادم و از طرفی سینه هایم را محکم به او چسباندم.

در نوک سینه هایم احساس درد میکردم و نیاز داشتم با فشردنشان به بدن سختش آن درد را آرام کنم.

دستان او مرا کمی عقب کشید تا سینه هایم را لمس کند و وقتی دهانش از روی لبم برداشته شد عقب نرفت وشروع به بوسیدن گردن و شانه هایم کرد.

همانطور که مرا میبوسید و مزه مزه میکرد نالید.

"باید بس کنیم"...

سرم را عقب بردم تا دسترسی بیشتری به او بدهم.

دهانش از روی لباسم نوک سینه ام را گاز گرفت.

ناله ی بلندی کردم و او دوباره تکرار کرد.

"تس...واقعا باید بس کنیم"

خودم را به او فشار دادم و بعد نالیدم.

"برگردیم"!

دهان جان فورا متوقف شد و با حیرت به من نگاه کرد.

خودم را رویش حرکت دادم و او با دستانش مرا بی حرکت نگه داشت.

"منظورت چیه؟"

"منو برگردون خونه ی خودت...من میخوامت...خیلی زیاد...این تقریبا دردناکه"...

اوه خدای من ،واقعا گفتم!

متوجه شدم،حیرت ،آرام آرام از صورتش رفت ونیشخند متکبری دهانش را پوشاند.

چند ثانیه به من نگاه کرد و انگار چیزی به ذهنش آمده باشد گفت

"من نمیکنمت"!

نه!

تلافی میکرد؟

با اخم به او نگاه کردم.

"جان"..

"تو گفتی که من نمیتونم بکنمت"

بله قطعا تلافی میکرد.

"بیشتر از هزار بار گفتی"

طره ای از موهایم را از جلوی صورتم کنار زد.

"و من بهت گفتم تا بهم التماس نکنی نمیکنمت"

با حیرت به او خیره شدم و بعد از چند ثانیه حیرتم به خشم مبدل شد.

"نمیتونی جدی باشی"

"کاملا جدیَم پودینگ"

نیشخندش بزرگ تر شد.

بسختی از روی پایش کنار رفتم و همانطور که ران هایم را به هم فشار میدادم روی صندلی نشستم.

"عوضی"!

نیشخندش به قهقهه تبدیل شد.

او به التماس من نیاز داشت؟

خیلی خب!

همچنان همان لبخند را روی دهانش داشت.

من با او غریبه نبودم،من بارها در خواب هایم هر کار لعنتی با او کرده بودم

پس نباید خجالت میکشیدم ولی همانطور که دستانم زیر دامنم لغزید گونه هایم داغ شد.

در دید ثانویه ام نگاه حیرت زده اش را دیدم.

انگشتانم را روی بدنم حرکت دادم و ناله کردم.

اگر مرا به خانه اش نمیبرد ،باشد!

من نیز او را شکنجه میکردم.

یا کار میکرد و نیاز به التماس نبود و آن غرور متکبرانه اش را کنار میگذاشت و یا تحمل میکرد و من به نحوی او را میکشتم.

دیدم که چشمانش کاملا روی دستم تمرکز کرده.

از نفس های سریعش میتوانستم بفهمم که بویم را حس میکند.

لب هایش را لیسید و ناله کرد.

"تو خیلی کثیفی...میدونی تسا؟"

لبم را گزیدم تا نخندم.

بله!....

سرم بسمت او چرخید.

چشمانم نیمه باز شد و با شرور ترین حالت ممکن نالیدم.

"و تو عاشق اینی که من کثیف، بازی میکنم"

دستانش روی فرمان محکم شد و همانطور که چشمانش را از من برداشت و ماشین را به جاده برگرداند ،غرید.

"برمیگردیم خونه"

لبخند زدم و او دوباره غرید.

"دستتو بردار نمیخوام خودت،خودتو بیاری ...من میارمت"

انگشتانم را برداشتم و اینبار من بودم که لبخند متکبرانه ای زدم.

برای شکنجه ی بیشتر انگشتانم را بسمت دهانش بردم،با حیرت دهانش را باز کرد و من دو انگشتم رادرونش چپاندم.

آنها را مکید و خرناس بلندی کشید.

وقتی آن را در آوردم ،انگشتانم را درون دهان خودم فرو بردم و مزه ی خودم و او را حس کردم.

کاملا احساس بی پروایانه ای داشتم.

با دیدن این کارم خرناس کشید و سرعتش را بیشتر کرد.

"تو واقعا کثیفی تسا...خدایا تو میخوای منو بکشی"

لبخندی زدم.

"مزمو دوست داری ،آره؟"

گمانم اینبار من بودم که او را بطرز وحشتناکی دیوانه کرده بودم و این حس خوبی داشت.

"لعنت...بزار برسیم و میفهمی چقدر مزتو دوست دارم"

وقتی به خانه رسیدیم،دستم را گرفت و فورا مرا بسمت حمام برد.

"چیکار داری"...

"جینجر با ترنتون توی یه کارخونه ی قدیمی رفتن...چند دقیقه ی دیگه میرن تو کار هم"...

اوه خدای من...

ترور آنجا بود!

به محض اینکه وارد اتاقش شد ،تلفن همراهش وکیف مرا روی تخت انداخت وبسمت حمام دوید.

حالت صورتش جوری بود انگار که در حال بالا آوردن است.

دوش آب را باز کرد ،دستم را رها کرد و با همان لباس ،زیر آب رفت و انگار راحت شده باشد نفس عمیقی کشید.

در همان حال که لباسش را در میاورد به من نگاه کرد و زمزمه کرد.

"برهنه شو پودینگ"

عشقبازی

خدای من داشت اتفاق می افتاد.

با چشمان گشاد شده به او که فقط با باکسرش به من خیره شده بود نگاه کردم.

خدایا ...او زیبا بود.

مثل یک مجسمه ی رومی بی نظیر.

شیر آب بالای وان را باز کرد.

"جان"!...

متوجه تردیدم شد و با ترس نالید.

"خودت گفتی منو میخوای،بیا تسا،اذیتت نمیکنم،باهات آرومو مهربون پیش میرم..میدونم اولین بارته ولی همه ی سعیمو میکنم کمتر دردت بیاد"

بی اراده نالیدم.

"من باکره نیستم"

لبخند زد.

"خیلی خب پس جای نگرانی نیست"!

این را جوری گفت انگار که ابدا حرفم را باور ندارد.

خیلی خب بالاخره میفهمید!

همچنان بی حرکت مانده بودم و به بدن برهنه اش نگاه میکردم و دقیقا نمیدانستم به کجا بیشتر نگاه کنم،هر نقطه از او بطرز جهنمی باشکوه بود.

سینه اش بیشتر از روی لباس برجسته بنظر میرسید و شش تکه هایش بطرز دیوانه واری خیره کننده بود ،به جرات میتوانستم بگویم وقتی خیس است خیلی خیلی جذابتر میشد و من نیاز شدیدی داشتم تا او را لمس کنم.

ران هایش کاملا محکم بود و پاهای بلندی داشت و من می توانستم از روی باکسرش بدن سخت شده اش را ببینم که در حال کشتی گرفتن با باکسرش بود تا بیرون بیاید.

آب روی پوست روشنش میریخت و این یک تصویر کاملا اغواگرانه بود ...پس حق داشتم کاملا مسخ شوم.

جاناتان فقط کمی از زیر آب جلو تر آمد و پچ پچ وار گفت.

"برام برهنه شو پودینگ"

خدای من!

جوری که پچ پچ میکرد درست مثل همان صدای درون خواب هایم...تقریبا باعث میشد درد دلپذیری در شکمم حس کنم.

دستان سردم بی اراده بسمت کمر دامنم رفت و آن را پایین کشیدم.

ابدا نگاهم را از چشمانش نگرفتم و چشمان او با حرکت دستانم حرکت میکرد و وقتی پاهای برهنه ام کاملا بیرون آمد و دامن را روی پیشخوان گذاشتم صدای نفس نفس زدنش را شنیدم.

دستانم پایین تاپم رفت و به آرامی آنرا از سرم بیرون کشیدم.

وان پر شده بود ولی جاناتان آن را نبست.

تمام چشمانش روی بدنم میچرخید و من نمی توانستم نفس بکشم.

وقتی دستش را بسمتم گرفت ،پاهای خشکیده ام را تکان دادم و بسمت او رفتم.

شیرآب وان را بست.

وقتی جایی قرار گرفتم که دستش به من رسید ،دستم را گرفت و مرا بسمت خودش کشید.

بخاطر خیس شدن لرزیدم.

بدنش را محکم به من چسباند و دستانش را دو طرف صورتم گذاشت.

به چشمانم خیره شد و ناباور زمزمه کرد.

"تو زیباترین چیزی هستی که تا حالا دیدم"

لب های خیسم را لیسیدم و نالیدم.

"منم میتونم همینو بگم"

لبخند کوچکی زد و صورتش جلوآمد.

بسیار آرام لبش را روی لب هایم کشید.

سرش را عقب برد ،دوباره به چشمانم نگاه کرد.

"مزه ی پودینگ میدی...چرا انقدر خوشمزه ای ؟"

اینبار خودم جلو رفتم.

او نیز مزه ی فوق العاده ای میداد.

عسل و لیمو!

دهانم را روی لب هایش کشیدم ولی اینبار زبانم را نیز بیرون آوردم و طول لب هایش را طی کردم.

همان مزه ی دیوانه وار را میداد و قسم میخورم که من دیگر نیاز به پیشنوازی نداشتم.

همین حالا با مزه اش،با بویش،با صدایش کاملا برانگیخته شده بودم.

سرم را که عقب کشیدم زمزمه کردم.

"منم میتونم همینو بگم"!

چشمانش درخشید و دوباره دهانش جلوی دهانم قرار گرفت.

اینبار زبانش را درون دهانم لغزاند و دهانم را پر کرد.

و این زیباترین مزه ی دنیا را داشت.

می توانستم بنشینم و مزه ی دهانش را ساعت ها وصف کنم.

ولی درواقع در این لحظه فقط یک چیز به ذهنم میامد.

بهشت!

وقتی سرش را عقب برد نالید.

"چرا انقدر مزه ی آشنایی میدی ،انگار سال هاست که تورو میچشیدم"

بله!

لعنتی بله او نیز همین حس را داشت.

او نیز مرا میشناخت!

به چشمان درخشانش نگاه کردم.

"منم میتونم همینو بگم"

لبخندش وسعت گرفت.

دستانش از روی صورتم برداشته شد و دور کمرم پیچید.

نگاهش در چشمانم مانده بود.

آب رویمان میریخت ولی ابدا پلک نمیزد.

متوجه بودم که تمام عضلاتش منقبض شده و بسختی نفس نفس میزد.

"نمیدونم باید از کجات شروع کنم....همه جات مثل یه رازه که میخوام کشفش کنم".

دهانش روی شانه ام رفت و بوسه ی طولانی روی آن زد.

دوباره سرش را عقب برد و همانطور که به من نگاه میکرد دستانش از کمرم بالا رفت و پشت سینه بندم قرار گرفت.

نگاهش خواهشی به همراه داشت.

"نمیتونم برای دیدنشون صبر کنم"

با نیاز سرم را تکان دادم و انگشتانش بلافاصله قلابش را باز کرد.

بندش را از روی شانه هایم پایین کشید و یک ثانیه بعد سینه بندم جلوی پاهایم افتاده بود.

رعشه ای به بدنم افتاد و دیدم که چشمان او از صورتم به آرامی پایین رفت.

به اندازه ی یک دقیقه بدون هیچ حرفی فقط به آن ها نگاه کرد و قسم میخورم که تمام مدت نفسم را حبس کرده بودم تا اینکه بالاخره دهانش جنبید.

"از چیزی که خیالپردازی کرده بودم زیباتره"

لبم را گزیدم.

"مکلین از اون مردای منحرفه فانتزی سازه؟"

صورتش با چیزی که گفتم عوض نشد و با همان صورت حیرت زده نالید.

"اگه منحرف بودن به این میگن که تو خیالم هزار بار با هزار روش مختلف سینه هاتو از توی لباسات در آوردمو توی دهنم چپوندم ،آره ،داری با یه منحرف لعنتی حرف میزنی"

میتوانستم حس کنم که نوک سینه ام سخت شده،به سمت بالا آمده و به او سلام میکند و همینطور حس میکردم که حجم سینه هایم بزرگتر شده و این دقیقا جلوی چشمان مبهوت جاناتان در حال رخ دادن بود.

با حیرت زمزمه کرد.

"چطور اینکارو میکنی؟"

با سردرگمی نالیدم.

"چکاری؟"

دستانش به سمت سینه هایم بالا آمد و آنها را قاب گرفت.

با حس لمس دستانش در جایی که قبلا هیچ مردی دست نزده بود"حداقل در بیداری"نالیدم و او با بهت زمزمه کرد.

"ایناالان کوچیکتر بودن یهو ورم کردن...قبلا همچین چیزی دیده بودم ولی نه به این سرعت و نه به این زیادی، این تقریبا دوبرابر شده"

نه دقیقا دو برابر ،ولی بله حق داشت.

گمانم این هم یکی از آن چیزهای گرگینه ای بود.

"دوسش نداری؟"

چشمانش بالاخره از سینه هایم برداشته شد و با تعجب به من نگاه کرد.

"شوخیت گرفته؟ عاشقشونم"

جوری رفتار میکرد انگار هیچ عجله ای برای ادامه ندارد.

ولی من این را نمیخواستم.

من سرعت بیشتری میخواستم ،نیاز داشتم که دهانش را روی خودم حس کنم.

نیاز داشتم سریعتر کاری با من بکند تا بیقراری سینه ها و شکمم از بین برود.

دستانش از روی سینه هایم برداشته شد و بالاخره سرش پایین آمد.

موهای بلندش خیس شده و روی صورتش ریخته شده بود و این او را هزار بار جذاب تر میکرد.

لبم را گزیدم وقتی که دهانش نوک یکی از سینه هایم را لمس کرد و آن را لیسید.

مقابل سینه هایم نالید.

"چطور انقدر مزه ی آشنایی میدی!؟"

یعنی امکان داشت که او نیز مرا در خواب هایش دیده باشد؟!

دوباره لیسی به سینه هایم زد ،پاهایم بی حس شد و دستانش مرا سر پا نگه داشت.

وقتی سرش شروع به عقب آمدن کرد،دستانم را به پشت موهایش چنگ زدم و او را بسمت خودم فشار دادم.

خنده ی آرامش را شنیدم.

"دختر کثیف من بیشترمیخواد؟"

وقتی دهانش روی سینه ام قفل شد نالیدم.

"اوه آره"....

دستانش حرکت کردو هردو سینه ام را با هردو دستش قاب گرفت.

کاملا سنگینیشان را حس میکردم.

دهانش با دسترسی بیشتری روی سینه ام حرکت کرد و وقتی گاز آرامی از آن گرفت بلند ناله کردم.

"جان"....

سرش عقب رفت و دوباره به صورتم خیره شد.

"این زیباترین صحنه ی دنیاست...گمونم از این به بعد دلم میخواد همیشه خیس ببینمت"

دهانش دوباره جلو آمد ولی اینبار خطی از وسط سینه ام تا نافم را لیسید و لب هایش دقایق طولانی روی شکمم حرکت کرد.

قسم میخورم که او میدانست...شکمم حساسترین قسمت بدنم بود و او دقیقا مدتی را صرف بوسیدن،لیسیدن و مزه مزه کردن پوست شکمم کرد که این باعث شد انقباضات دردناکی را در شکمم حس کنم چون هر بار که شکمم به دلایلی لمس میشد نیاز شدیدی به آمدن پیدا میکردم.

"اوه"...

زبانش برای لحظاتی دور نافم چرخید و خرناس بلندی کشید.

"میخوام کاری کنم که نتونی امشبو هیچوقت فراموش کنی"

خب لازم به زحمت زیادی نبود چون ابدا امکان نداشت،امشب را فراموش کنم.

زبانش کمی پایینتر تا بند شورت توری مشکی ام رفت و من تقریبا پاهایم را حس نمیکردم.

"میخوام اینچ به اینچ بدنتو مزه کنم...قرار نیست جایی از بدنت باقی بمونه که من مزش نکرده باشم...قراره تموم بدنت با زبونو دهنم آشنا بشه"

با دستانم به موهایش چنگ زدم.

"جان"!

نگاهش را بالا آورد و از آن پایین به من خیره شد.

و آن چشم ها زلال ترین رنگی بود که در تمام عمرم دیده بودم.

گمانم نیاز را در صورتم دید چون همانطور که نگاهش روی من بود دستانش دو طرف لباس زیرم رفت و آن را به آرامی"خیلی آرام"پایین آورد.

وقتی لباس زیرم تا مچم رسید پاهایم را حرکت دادم و آن ها را کناری انداختم.

بدنم کاملا جلوی صورتش، برهنه بود ولی چشمان جاناتان روی صورتم بود و من از چین خوردن بینی اش میدانستم که بوی برانگیختگی ام را حس میکند.

"تو خیلی خوشبویی ...خدایا همه جای بدنت بوی وانیل میده"..

چشمانش به آرامی پایین آمد و به چیزی که دقیقا جلوی دهانش بود نگاه کرد.

از عطش و چیز حریصانه ای که درون صورتش بود لرزیدم و بشدت گونه هایم سرخ شد و وقتی دهانش به من نزدیک شد

پاهایم از دست رفت و با دستانم شانه اش را نگه داشتم تا روی زمین نیفتم.

با دیدن اینکه توانی برای ایستادن ندارم ،عقب کشید،ایستاد،دستانش دو طرف کفل هایم قرار گرفت و مرا لبه ی پیشخوان نشاند.

همانطور که دستانش دو طرف رانم قرار میگرفت چشمانش را در چشمانم نگه داشت.

"میخوامت...خودتو بهم میدی؟....خودتو بهم بده"!

اوه بله.

لعنت بله!

منتظر جوابم نبود "گمانم یک بله ی بزرگ با حروف بزرگ روی صورتم حک شده بود"با دستانش پاهایم را از هم باز کرد....تقریبا تا جایی که امکان باز شدنش بود و من از این که در این حد در معرض دید هستم خجالت زده شدم.

این ناآشنا نبود.

من بار ها اینکار را برایش انجام داده بودم ولی در واقعیت و در روشنایی کمی عصبی کننده بود.

دستانم پشت بدنم قرار گرفت و کمی بالا تنه ام را عقب کشیدم.

گمانم متوجه پریشانی ام شد چون صورتش قبل از اینکه بسمت پایین برود جلوی صورتم قرار گرفت و دهانم را برای دقایق طولانی بوسید تا مغزم را گیج کند.

"باید الان خودتو ببینی عزیزم...خیلی زیبا بنظر میرسی"

گمان نکنم دلم بخواهد!

دهانش بسمت پایین رفت و با دستانش پاهایم را باز نگه داشت.

وقتی موهایش را درست بین پاهایم دیدم لرزیدم و وقتی دهانش را روی برآمدگی بین پاهایم حس کردم تمام بدنم منقبض شد و ناله ی بلندی از سینه ام بیرون آمد.

"جاناتان"

نگاهش از همانجا بالا آمد و به چشمانم نگاه کرد.

"همیشه همینجوری اسممو بگو...وقتی داری میای همینجوری اسممو بگو"

اوه خدای من...

این زیاد بود...خیلی زیاد بود...

وقتی دهانش را روی کلیتوریسم حس کردم ،دوباره و دوباره ناله کردم و اینبار ابدا دهانش برداشته نشد.

پاهایم را روی شانه هایش گذاشت و دستانش را از روی ران هایم برداشت و من برای اینکه به او دسترسی بهتری بدهم پاهایم را تا جایی که می توانستم باز کردم.

درواقع در آن لحظه حاضر بودم هر کاری انجام دهم تا دهانش همانجا و مشغول همان شکنجه ی زیبا بماند.

یک انگشتش را حس کردم که به آرامی فقط کمی درونم رفت و زبانش بشدت روی کلیتوریسم ضربه زد و من نزدیک بودم،کاملا نزدیک.

با یک دستم به موهایش چنگ زدم و ناله هایم بلند تر شد.

تقریبا گرما درون شکمم مثل یک گوی انرژی آماده ی ترکیدن بود .

وقتی جاناتان متوجه منقبض شدن بدنم شد حرکاتش سریعتر شد و من با جیغی رها شدم و لعنت ،این حتی از خواب هایم بهتر بود.

کاملا باشکوه.

وقتی صورتش را بالا آورد میتوانستم خیسی دور دهانش را ببینم و البته که بخاطر آب نبود!

دهانش بالا آمد و روی دهانم قرار گرفت و من می توانستم مزه ی خودم را از روی او حس کنم و بی اراده

زبانم بیرون آمد و دور دهانش را لیسیدم.

بعد از سی ثانیه دستش بین موهایم لغزید و سرم را عقب کشید.

چشمانش با حالت شرورانه ای در چشمانم قفل شد و نیشخندی زد.

"مزه ی خودتو دوست داری؟ تو واقعا کثیفی پودینگ..من عاشق دخترای کثیفم میدونی؟"

نفس نفس میزدم و همچنان بدنم دردناک بود،او را بشدت درونم میخواستم و او نیز این را می دانست.

باید او را لمس میکردم.

باید او را میدیدم.

از جلوی پاهایم بلند شد و رفت و دوباره آب گرم درون وان را باز کرد و من میتوانستم روی پشتش آن خالکوبی بال فرشته را ببینم.

درست شبیه خالکوبی جینجر بود و با اینکه آن خالکوبی روی کمر یک پسر بود بشدت باشکوه و جذاب بنظر میرسید.

متوجه شدم هنوز هم پاهایم را باز نگه داشته ام،فورا آنرا بستم و جاناتان را دیدم که درست جلویم ایستاده و دستانش دو طرف باکسرش را گرفته.

نگاه او در صورتم بود ولی من ابدا به صورتش نگاه نمیکردم.

حالا چیز جذاب تری بود که نیاز به دیدنش داشتم.

میتوانستم از روی باکسرش او را ببینم و لعنت او خیلی بزرگ بود...درست مثل همانی که در خواب هایم لمسش کرده بودم.

دستش همراه با باکسرش پایین آمد و وقتی تا زیر باسنش پایین کشیده شد بدنش کاملا در دیدم بود.

آب دهانم را دو بار قورت دادم.

از چیزی که بیاد داشتم و از روی شورتش دیده میشد بزرگ تر بود.

یا مسیح ،من او را درونم می خواستم.

وقتی باکسرش را کاملا در آورد و کناری گذاشت بی اراده نالیدم.

"باید لمسش کنم"

نیشخندش را دیدم.

به آرامی بسمت من آمد،وقتی جلوی پاهایم ایستاد ،دستانم را از روی پیشخوان برداشتم و بسمت او خم شدم.

دستم بی تامل جلو رفت و انگشتانم بیصبرانه دور آلت سنگی اش پیچید.

از لمس محکم و هیجان زده ام ناله ای کرد.

باید به صورتش نگاه میکردم ولی نمیتوانستم چشم از آن چیز زیبایی که در دستم بود بگیرم.

"این خیلی زیباست"!

صدای خنده ی نخودی اش را شنیدم.

دستانم روی بدنش حرکت کرد ، خنده اش محو شد و ناله کرد.

آلتش را به سمت خودم کشیدم و او را مجبور کردم نزدیک تر شود.

باسنم را بسمت لبه ی پیشخوان لغزاندم و پاهایم را باز کردم.

وقتی آلتش جایی قرار گرفت که به بین پاهایم دسترسی پیدا کرد ،خودم را جلوتر کشیدم و آلتش را بین پاهای خیسم مالیدم...

خدایا حس خوبی داشت.

لعنتی عالی بود.

نفس سختش و فهشی که زیر لب داد را شنیدم.

بشدت نفس نفس میزدم و بعد دستانش را دو طرف رانم حس کردم که به آن چنگ زد و خودش را نزدیک تر کشید.

آلتش را خودش به خیسی ام مالید ،دستم را از دور آلتش برداشتم و من آنها رادوباره پشت سرم روی پیشخوان گذاشتم.

کمی از آلتش درونم لغزید که هر دو بلند ناله کردیم.

جاناتان دوباره فهشی داد و دستانش دو طرف کفلم قرار گرفت و مرا بسمت وان برد.

مرا داخل وان برد و باسنم را روی قسمت چرم وان گذاشت،دستانش از زیر ران هایم رد شد و انگشتانش دور کمرم قرار گرفت،باسنم از روی وان برداشته شد و نصف وزنم را با دستانم که لبه ی وان بود نگه داشتم.

نصف دیگر وزنم توسط دستان جاناتان نگه داشته شده بود،خودش درون وان بود و جلویم زانو زده بود.

وقتی خودش را بین ران هایم تنظیم کرد و آلتش درست روی واژنم قرار گرفت.

لرزیدم و بخاطر نیاز برای پر شدن ناله کردم.

"جاناتان"...

چشمان جاناتان روی صورتم لغزید و نالید.

"باید درونت باشم...یکم درد داره ولی سعی میکنم ملایم باشم"..

اینبار غریدم.

"من باکره نیستم جاناتان ...آلتتو درونم میخوام"

تمام بدنم برای داشتن او درد میکرد و من دیوانه وار به پر شدن نیاز داشتم.

کمی به صورتم خیره شد و آلتش بسیار آرام درونم لغزید.

بسیار بزرگ بود و من عملا فقط یکبار با یک مرد بودم برای همین فشار زیادی لازم بود تا واژنم به بزرگی اش عادت کند.

ولی خیسی ام و همینطور نیازم باعث شده بود خودم را به جلو فشار دهم.

جاناتان ناسزایی گفت و تقریبا با یک ضربه خودش را درونم فشار داد.

از لذت و درد جیغی کشیدم.

جاناتان بی حرکت ماند.

چشمانم بسته بود و منتظر حرکتش شدم ولی هیچ حرکتی نمیکرد.

چشمانم راباز کردم و صورت حیرت زده ی جاناتان جلوی چشمانم قرار گرفت.

خیلی خب!

بالاخره باور کرد که باکره نیستم!

"جان"...

با حیرت نالید.

"باکره نیستی"!

خودم میدانستم!

یک خبر جدید بگو!

حرفش را نادیده گرفتم.

"حرکت کن جان...باید حرکت کنی"

خیسی بیشتری آلتش را پوشانده بود پس میتوانست درونم حرکت کند.

گمانم با حس خیسی ام به خودش آمد

با اولین حرکتش ناله ی بلندی کردم ،تقریبا فشار زیادی لازم بود تا خودش را حرکت دهد و من حس کش آمدن میکردم.

حس میکردم بدنم به اندازه ی آلتش جا باز میکند و این هم درد و هم لذت به همراه داشت.

"خدایا...به اندازه ی جهنم داغو تنگی"

فشارش را بیشتر کرد و من او را تشویق کردم.

"محکمتر جان...لطفا"

نیاز داشتم اورا بیشتر،عمیقتر و محکتر حس کنم.

دستانش محکم مرا نگه داشت و حرکتش را سریعتر کرد.

"دوسش داری؟"

شوخی اش گرفته؟

"آره"...

چشمانم را بستم،سرم را عقب بردم واو نالید.

"خدایا ،این حس خوبی میده..."

حرکاتش سریعترو سریعتر میشد انگار کنترلش را کاملا از دست داده.

می توانستم حس کنم که چقدر نزدیک است و من بسیار نزدیکتر بودم.

می توانستم تقریبا حس کنم به لبه رسیده ام.

جیغ کشیدم.

"محکمتر...محکمتر جاناتان"

ضربه هایش عمیقتر شد و با سه ضربه ی بعد جیغ بلندی کشیدم و عضلات واژنم دور او تنگ شد ،نامش را بارها و بارها فریاد زدم.ناله ی خشنش را شنیدم و بلافاصله او نیز به ارگاسم رسید .

هر دو در آب فرو افتادیم .

هر دوبشدت نفس نفس میزدیم .

میتوانستم انزالش را که از من خارج میشد حس کنم.

میدانستم که امکان بارداری ام یک در میلیون است.

گرگینه ها به سختی باردار میشدند و من نیز قطعا از این قاعده مستثنا نبودم.

بلافاصله دستانش دورم پیچید و مرا روی خودش کشید.

"خدایا...خدایا تسا..."

دستانم روی سینه اش بود و صورت هایمان روبروی یکدیگر قرار

داشت و من میتوانستم همچنان او را روی بدنم حس کنم.

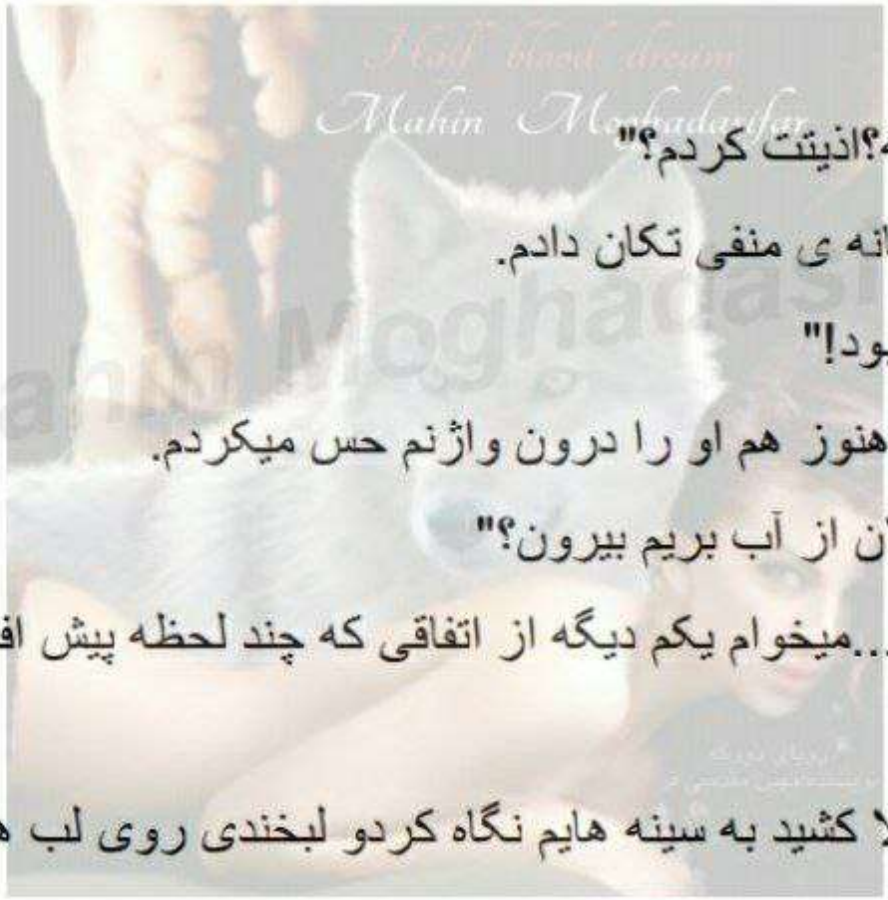
سینه هایمان همچنان با شدت بالا پایین میشد.

"هیچوقت همچین چیزی نداشتم...لعنت ...تو چیکار کردی..."

بشدت میلرزیدم.

آب درون وان گرم بود و این بخاطر سرما نبود.

دستانش محکم دورم پیچید و همانطور که به چشمانم نگاه میکرد زمزمه کرد.



"حالت خوبه؟اذیتت کردم؟"

سرم را بنشانه ی منفی تکان دادم.

"اون عالی بود!"

بطوری که هنوز هم او را درون واژنم حس میکردم.

"میخوای الان از آب بریم بیرون؟"

"البته که نه...میخوام یکم دیگه از اتفاقی که چند لحظه پیش افتاد لذت ببرم."

مرا کمی بالا کشید به سینه هایم نگاه کردو لبخندی روی لب هایش نقش بست

"دوباره به اندازه ی طبیعیشون برگشتن...مثل بادکنک بودن"

به حرف خودش خندید،سرش جلو آمد و نوک یکی از سینه هایم را بوسید.

"با دوبار ارگاسم باید هم به اندازه ی طبیعی برگردن"

اخم کرد.

"ببینم،نکنه اون دوتا فکر میکنن امشب فقط قراره همون دو تا ارگاسمو داشته باشن؟"

با حیرت به او نگاه کردم.

و او ادامه داد.

"هنوز منو نشناختی اگه فکر کردی امشب قراره همینجا تموم بشه...من باسنتو میخوام"



اوه!

"جان...؟"

صورتش حالت شیطانی به خود گرفت.

"می خوای به من نه بگی؟"

بسرعت گفتم.

"نه!"

نیشخندی زد.

"نه، نمیخوای نه بگی یا نه،میخوای نه بگی؟"

"نمیخوام نه بگم ولی..."

"از ولی هایی که بعد از یه جمله ی مثبت میان خوشم نمیاد"

دستانش از کمرم بسمت باسنم لغزید و با ملایمت به آن چنگ زد .

"درد داره..."

"قبلا امتحان کردی؟"

"نه ولی میدونم که درد داره!"

"میتونم امتحان کنم؟بعدا؟هروقت که خودت دلت خواست؟واقعا باسنتو دوست دارم"

سرم را تکان دادم.

مرا از وان بیرون آورد و لبه ی پیشخوان خم کرد.

باسنم کاملا بالا آمد و دست هاو بالای شکمم روی پیشخوان قرار گرفت.

"تا اون موقع میتونم به روش های دیگه ای ازش لذت ببرم.."

دهانش را بلافاصله روی باسنم حس کردم و بخاطر ناگهانی بودن کارش ناله کردم.

واژنم هنوز بخاطر رابطه ی قبلی دردناک بود ولی بلافاصله نیاز را حس کردم.

"جان..."

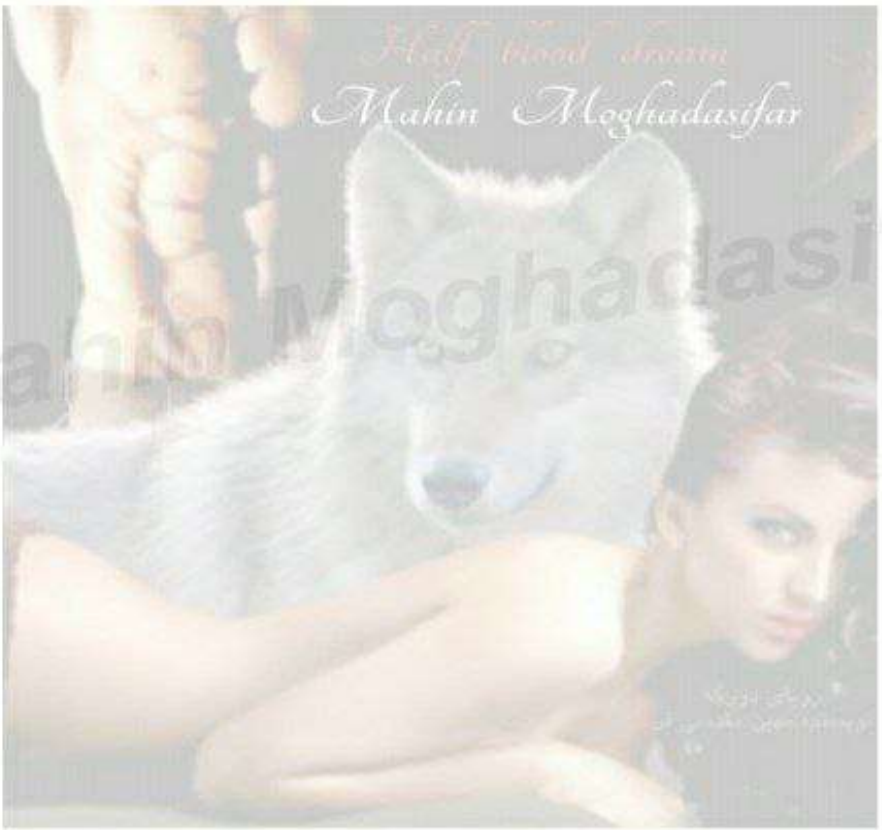
دهانش دیوانه وار رویم بود و زبانش تمام آن محوطه را طی کرد.

بلافاصله دوباره خیس شده بودم و بخاطر بزرگ شدن سینه هایم و فشرده شدنشان به پیشخوان سنگی احساس درد کردم.

"لعنت...خیلی شیرینی....میتونم تا ابد تورو بچشم و باز هم برای چشیدنت حریص باشم"

من هم میتوانستم همین را بگویم!

***



این حس فوق العاده ای داشت.

کاملا احساس رهایی میکردم ،انگار که در دریاچه ای شناور بودم،بدون هیچ وزنی،بدون هیچ مشکلی ،بدون هیچ نگرانی.

آغوشش گرم ترین و امن ترین جای دنیا بود.

سرم روی شانه اش بود و هر دو درون وان بودیم.

تمام بدنم در حجم بزرگ آغوشش جای گرفته بود واو موهایی که کاملاخیس بودند را نوازش میکرد.

گاهی مرا میبوسید و هر لحظه میشنیدم که نفس سختی میکشید تا بویم را بیشتر حس کند.

"تو خیلی کوچولویی...درست اندازه ی بغلمی"

Mahin Moghadasfar

مقابل شانه اش لبخند زدم .

ساعت ها بدنم را ستایش کرده بود و حس میکردم راضی ترین فرد جهانم!

ابدا فکر نمیکردم امشب به اینجا ختم شود ،قرار بود فقط او را ببوسم،قرار نبود اتفاق بیشتری بیفتد ،ولی افسارم در دست خودم قرار نداشت و اصلا مغزم از کار افتاده بود.

به کاری که در ماشین انجام دادم فکر کردم و مطمئن شدم که قطعا،عقلم را از دست داده ام.

من درست جلوی او خودم را لمس کردم!

بوسه اش به حدی لعنتی بود که درواقع چاره ی دیگری غیر از این نداشتم.

حس میکردم اگر با او نخوابم خواهم مرد!

و حالا...بعد از ساعت ها ابدا ناراضی نبودم،اگر اتفاق امشب هزار بار

دیگر نیز اتفاق می افتاد همین کار را میکردم.

نمیدانستم چه ساعتیست ولی مطمئن بودم ترور قطعا بارها با من تماس گرفته و نگران شده و از طرفی نمیدانستم چه اتفاقی برای خودش افتاده.

او به زمین بازی رفته بود،ترنتون ،جینجر را به آنجا برده بود،پس گمانم نباید اتفاق خوشایندی رخ داده باشد.

حتی اگر هیچ برخوردی نداشتند،دیدن جینجر با ترنتون به اندازه ی کافی قلبش را میشکست.

Mahin Moghadasfar

"حالت خوبه؟"

در مقابل سینه اش سر تکان دادم

"تو خیلی بزرگی ولی آره خوبم"

با دهان بسته خندید.

"متاسفم عزیزم ولی وقتی فهمیدم باکره نیستی ،الارغم اینکه ناامید شدم ولی اینکه میدونستم هرچقدر که میخوام میتونم درونت باشم باعث شد عقلو کنترلمو از دست بدم"

نخودی خندیدم و عمیقتر خودم را درون آغوشش جای دادم.

دستش زیر باسن برهنه ام لغزید و مرا بالاتر کشید.،سینه هایم به پوستش کشیده شد و باعث ناله اش شد.

"دلم میخواد همیشه بدنت ،اینجوری بهم چسبیده باشه،بدون هیچ فاصله ای"

"ولی نه توی آب!"

دستانش را بین موهایم کشید و سرم را عقب برد.

به چشمانش نگاه کردم که کمی ناراحت بود.

"اینکه اینجا اینکارو کردیمودوست نداشتی؟"

با چشمان گشاد شده نگاهش کردم.

"عاشق هر ثانیَش بودم"

همچنان ناراحت بود.

"متاسفم که باعث شدم اولین بارمون اینجا اتفاق بیفته،قول میده دفعه ی بعد اینطور نخواهد بود!"

دستانم را از روی سینه اش برداشتم و گونه هایش را قاب گرفتم.

"مهم نیست کجا اتفاق بیفته...مهم اتفاقیه که با تو میفته"

بالاخره اخمش باز شد و سرش جلو آمد و دهانم را کوتاه بوسید.

"حتی فکرشم نمیکردم انقدر زود اتفاق بیفته....فکر میکردم باید حداقل براش یسال صبر کنم...اصلا براش آماده نبودم ... ولی گمونم این شگفت انگیز ترین اتفاقی بود که برام افتاد...یه احساس عجیبی دارم،یه احساس مقدس...یه احساس باشکوه..."

دهانم بی اراده دوباره بسمت دهانش رفت .

اینبار سخت او را بوسیدم و وقتی عقب کشید، زمزمه کردم.

"منم میتونم همینو بگم"

لبخند زد ولی

ناگهان لبخندش پاک شد و نالید.

"تو باکره نبودی!"

شانه بالا انداختم.

"گفتم که!"

"چطوری ...؟!"

"منکه بهت گفتم باکره نیستم"

"میدونم که گفتی..ولی میپرسم چجوری؟تو گفتی هیچ وقت دوست پسر نداشتی،حتی کسی نبوسیدتت پس چطور ممکنه"

سرم را به سینه اش تکیه دادم تا چشم در چشم به او دروغ نگویم

"واقعا میخوای در موردزندگی جنسیم بهت بگم؟"

متوجه سخت شدن بدنش شدم.

دوباره سرم را عقب بردم و ابرو های قفل شده اش را دیدم.

"بهتره برم خونه...دیر وقته ،ترور نگرانم میشه ،حتما الان هزار بار زنگ زده"

همانطور که اخم کرده بود سرش را تکان داد.

در حالی که در آغوشش بودم مرا از وان بیرون کشید.

"اونا کجان؟"

با گیجی به من نگاه کرد،

متوجه سوالم نشد پس توضیح دادم.

"جینجرو ترنتون؟"

اخمش محکم تر شد.

"همین پنج دقیقه پیش کارشون تموم شده.."

حوله را دورم پیچید ،از حمام بیرون آمد و مرا روی تخت نشاند،با حوله ی دیگری مشغول خشک کردن بدن و موهایم شدو ادامه داد.

"حالش خوب نیست..."

توضیح بیشتری نداد پس من پرسیدم.

"چرا؟ چیزی شده؟"

همانطور که با حوله موهایم را خشک کرد غرید.

"بازم طبق معمول ترنتون گند زده ...برام سوال شده که اون بالاخره کی درس میگیره"

وقتی از خشک بودن موهایم مطمئن شد، به حمام برگشت و لباسم را آورد.

تمام مدت جلویم برهنه و خیس بود و حرکات ماهیچه هایش بیش از حد تحملم جذاب بود!

لبم را گزیدم و چشمانم را از او گرفتم.

"ترنتون دوسش داره"

خودش لباس را به من پوشاند و بعد مشغول خشک کردن خودش شد.

"از کجا میتونی مطمئن باشی!؟اون یه حروم زادست "

همانطور که مشغول پوشیدن باکسر وشلوارش شد شانه بالا انداختم.

"من میتونم بفهمم هرکسی چه احساسی به یه نفر دیگه داره"

تیشرتی از کمدش برداشت تا بپوشد ولی با شنیدن حرف من ،بی حرکت ماند.

چند ثانیه با تعجب به من خیره شد و بعد جلوی من زانو زد.

"میتونی بفهمی من چه حسی بهت دارم؟"

اوه بله!

در همین لحظه ،با دیدن عمق چشمانش،صورت شیفته اش و صدای لرزانش میتوانستم این را بگویم.



با تردیدسر تکان دادم.

نه اینکه نسبت به این موضوع نامطمئن باشم.

نه!

فقط مطمئن نبودم که این را به او بگویم یا خیر.

یا مطمئن نبودم او بخواهد بداند یا نه!

"خب ،بهم بگو چه احساسی بهت دارم"

"مطمئنی میخوای بدونی؟"

اخمش باز شد و لبخند زد.

"هر حسی که هست خودم از قبل میدونم ،پس چرا باید مطمئن نباشم"

لب پایینی ام را گزیدم که چشمانش را به آن سمت کشاند.

"اینطور نیست ،اکثر آدما طول میکشه که متوجه حسشون بشن...."

اصرار کرد.

"بهم بگو"

صورتش کمی نزدیکتر شد.

"تو عاشقمی!"



***

از آسانسور بیرون آمدم.

تمام افکارم پی چند ساعت اخیر میچرخید ولی ابدا نمیتوانستم نگاهش را وقتی که به او گفتم عاشق من است فراموش کنم.

ابتدا خندید.

بعد شگفت زده شد.

ثانیه های طولانی با حیرت به من نگاه کرد.

بعد صورتش مبهوت شد.

میتوانستم ببینم که چطور افکارش را مرتب میکرد و وقتی به حقیقت رسید ،صورتش ناباور شد ولی کلمه ای به زبان نیاورد.

بی اراده دوربینم را در آوردم و از صورت گیج و ناباورش عکس گرفتم.

نپرسید چرا اینکار را کردم انگار دلیلی که قبلا برایش توضیح داده بودم برایش قانع کننده بود .

لباسش را پوشید،از خانه اش بیرون آمدیم ،سوار ماشینش شدیم و با سرعت دیوانه واری مرا تا خانه رساند ،حتی هنگام خداحافظی وقتی مرا

میبوسید صورتش حیرت زده شد ،انگار بالاخره احساسی که با بوسیدنم به او دست میداد را درک میکرد.

وقتی وارد خانه شدم ،به محض رسیدن به اتاق نشیمن از چیزی که میدیدم حیرت زده شدم ،نفس سختی کشیدم و دستانم را روی دهانم گذاشتم.

برادرم آنجا با نیم تنه ی برهنه نشسته بود.

کمربند و دکمه ی شلوارش باز بود و میتوانستم باکسرش را ببینم.

روی میز چندین بطری ویسکی وجود داشت و کنار او کامرون(که او نیز نیم تنه اش برهنه بود)نشسته و ترور عمیقا خودش را در آغوشش جای داده بود.

وقتی داخل شدم لب های کامرون که روی گردن برادرم بود را دیدم .

با نفس سختی که کشیدم کامرون فورا عقب کشید و با گیجی و خطاکارانه به من خیره شد.

می دانستم که برادرم همجنسگرا نیست.

لعنت تقریبا هر شب این به من ثابت میشد ولی چیزی که دیده بودم....

"ترور..."

قبل از اینکه ترور چیزی بگوید کامرون فورا توضیح داد.

"اصلا اونجوری که فکر میکنی نیست...قسم میخورم"

مانند یک مادر بداخلاق غر زدم.

"تو بغلش کرده بودی!"

"آره ولی..."

"جفتتون تقریبا برهنه این!"

"فقط بالاتنمون برهنست چون بخاطر مشروب گرممون شده بود ولی..."

"تو گردنشو مثل اینکه اون یه چیز مقدسه داشتی میبوسیدی"

"من فقط داشتم..."



ترور میان حرفش پرید.

"چرا انقدر دیر اومدی؟"

اصلا هم سوال های من اهمیتی نداشت!

چین افتادن بینی اش را دیدم و میدانستم قطعا چیزی را حس نخواهد کرد.

تمام آثار گناهمان در حمام خانه ی اکلس مدفون شده بود،(البته بجز گلو و سینه ام که کبود بود!)

با حیرت به او نگاه کردم و بعد متوجه چشمان سرخ شده ی برادرم شدم.

بله او مست بود ولی نه در حدی که اینکار را با چشمانش بکند .

"چی شده؟"

فورا بسمتش رفتم و کامرون شبیه یک خطاکار خودش را عقب کشید تا به من فضای لازم را بدهد.

ترور غر زد.

"اول من پرسیدم"

کنارش جای گرفتم و من نیز غر زدم.

"خب اگه منصف باشیم اول من یه سوالای دیگه ای داشتم"

شانه بالا انداخت.

"تو میدونی که همجنسگرا نیستم،خودت گفتی باید به یکی بگم که بتونم حرفای پسرونه ی منحرفانمو بهش بزنم،با اتفاق امشب واقعا به این نیاز داشتم"



امشب؟

چه اتفاقی افتاده بود؟

خدای من!

زمین بازی.

"امشب چه اتفاقی افتاده؟"

"سوال دوم از من بود ،اول جواب بده"

شانه بالا انداختم.

"طول کشید...خب "

"متوجه شدی که خودش هست یا نه؟"

"سوال سوم با من بود ،یادته که؟ جوابمو بده ،چه اتفاقی افتاده؟"

اخم کرد ،صورتش از دردی درونی به هم پیچید و زمزمه کرد.

"از دوباره تعریف کردنش متنفرم...لعنتی!"

احتمالا قبلا مفصلا برای کامرون تعریف کرده بود و الا بغیر از من شخص دیگری راجع به حسش به جینجر نمیدانست.

نگاهش را به دستم که روی رانش بود دوخت و نالید.

"رفته بودم زمین بازی...میخواستم یکم آروم بشم...یکم تنهایی تمرین کردم و وقتی انقدر خسته شدم که نتونستم نفس بکشم رفتم اتاق استراحت ،هنوز چند دقیقه نمیشد، که صدای کسی که نزدیک میشدو شنیدم.

فکر کردم ،تاچرو رفقاشن،قبلا هم اومده بودن اونجا...برای همین رفتمو داخل کمدی که وسایلمونو توش میذاشتیم قایم شدم،چون تنها بودم و...

ولی از سوراخ کمد جینجرو ،ترنتونو دیدم که اومدن داخل...قبل از اینکه بتونم خودمو نشون بدم اونا رو کار بودن...حال جینجر خوب نبود و ....لعنت....چند ساعت اون تو بودم و باور کن هیچ وقت چیزی وحشیانه تراز این ندیدم.. جوری که مثل یه حیوون بهش ضربه میزد ...حس میکردم هر لحظه ممکنه استخوناش بشکنه...جوری که روش بود..جوری که سیـ..."

کامرون حرفش را برید.

"هی ،ترور!"

برادرم لبخند خسته ای زد.

"آره باشه ،اینارو به کامرون میگم...جینجر مست بود...اون که هیچوقت مست نمیشد...اصلا هیچوقت ندیدم شراب بنوشه...بعد چرا باید انقدر عصبانی میبود...اون ،...اون ترنتون مثل یه حروم زاده باهاش بود...نمیدونم چه گندی زده بود ولی هرچی که بود جینجرو خیلی ناراحت کرده بود ولی تو اون موقعیت هم التماس میکرد تا ترنتون اونو

بکنه...حتی تهدیدش کرد...وقتی محکم باهاش سکس نمیکرد...به همون اندازه سخت که دلش میخواست ...بهش گفت که ترور به اون ترجیح میده...منظور لعنتیش چی بود؟و بعد وقتی کارشون تموم شد گریه کرد..نمیدونم اون احمق چه غلطی کرده"

"خب اون مست بود ،برای همین!"

ترور با چشمان نامتمرکزی به من خیره شد و زمزمه کرد.

"تو چیزی میدونی؟"

شانه بالا انداختم.

"فقط میدونم که ترنتون یه گندی زده ...نمیدونم چکاری کرده بعدم امشب جینجر با کالوین قرار داشته و ..."

"کالوین؟ کالوین دنیرو؟"

سر تکان دادم ،صورت برادرم ناباور بود.

"یعنی اون دختره ی لعنتی حتی میخواست با کالوین بخوابه؟"

"گمون نکنم فقط چون..."

"لعنت ،اون میخواست با اون بخوابه و من بازم اصلا وجود ندارم...حتی اگه ترنتونی وجود نداشته باشه بازم منو نمیبینه..."

کامرون زمزمه کرد.

"ترور...به این هم فکر کن که تو این مدت باهاش چجوری بودی،شاید اگه باهاش خوب بودی تورو ..."

"من نمیخوام منو انتخاب کنه"

ترور تقریبا فریاد زد.

"ترور!"

"ترور اون اصلا نمیخواست با کالوین بخوابه ،اون فقط نوشید تا بتونه ترنتونو فراموش کنه و ترنتون به موقع رسیدو اونو .."

"تو از این مطمئنی؟"

"فقط حدس میزنم که باید همینطور باشه"

"و من حروم زاده چرا باید اونجا میبودم و گاییده شدنشو توسط بهترین دوستم میدیدم؟ واقعا به اندازه ی کافی شکنجه نشدم؟واقعا من به اندازه ی کافی تو این همه سال گاییـ..."

"ترور ،خواهرت اینجاست..."

کامرون نگاهی به من کرد.

"اون مسته ،نمیفهمه چی داره میگه،بهتره بری تو اتاقت ،من حواسم بهش هست"

با پریشانی سر تکان دادم.

ایستادم و با همدردی پیشانی برادرم را که آرنجش را روی زانوانش گذاشته و دستانش را به موهایش چنگ زده بود ،بوسیدم.

هنوز سه قدم برنداشته بودم که زمزمه اش را شنیدم.

"سوال چهارم مال من بود و توجواب ندادی،خودش بود؟"

لبخند غمگینی زدم و سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم.

نمیدانم چه فکری میکرد چون صورتش را بی حالت نگه داشته بود .

منتظر اظهار نظرش نشدم و به اتاقم رفتم.
وقتی در را بستم همچنان می توانستم صدای برادرم را بشنوم که برای کامرون از همان حرف های کثیف پسرانه که جمیعا در مورد بدن جینجر و علاقه ی دیوانه وارش به سینه هایش بود،می زد.
دیدن برادرم در آن حال مثل شکنجه بود .
من اورا هرگز اینطور ندیده بودم.
او همیشه قوی و عوضی بود و حالا...
او ضعیف،شکست خورده،آسیب پذیر و غمگین بنظر میرسید و من واقعا تحمل دیدنش را نداشتم.
میدانستم که روز بعد ترور همان شخص سابق میشد.
او سال ها نقاب محکمی را روی صورتش حفظ کرده ،امشب با دیدن جینجر در آن حال، نقابش لغزیده بود ولی به حدی برادرم را میشناختم که بدانم فردا همان ترور سابق خواهد شد.
روی تخت نشستم و صدای ویبره ی تلفن همراهم را شنیدم.
پیامی از اکلس برایم آمد،ترور ،کامرون،جینجر،کل دنیا و حتی خودم را فراموش کردم و بسرعت پیامش را باز کردم.

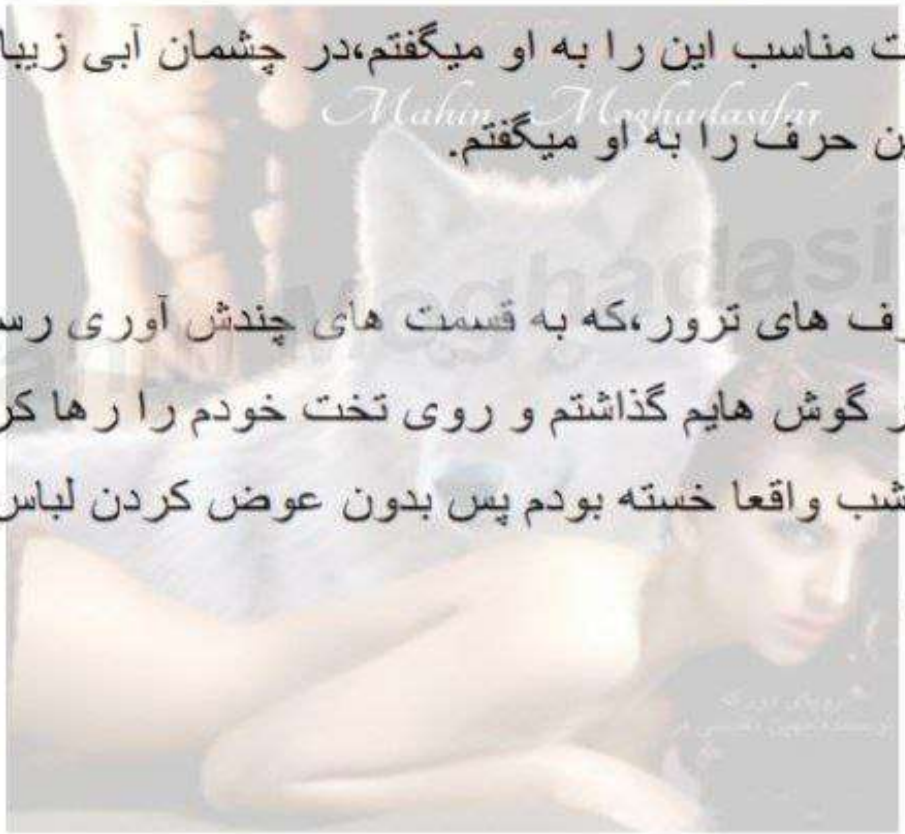
+امشب زیباترین شب زندگیم بود ،هنوزم میتونم تورو توی بغلم حس کنم...و چیزی که گفتی...آره تسا...گمونم واقعا عاشقت شدم!این عجیب نیست؟ما چند روزم نمیشه که همو میشناسیم و من عاشقتم...واقعا عاشقتم

پودینگ+

با اینکه از قبل میدانستم ولی با چیزی که خواندم قلبم فرو ریخت!

خدای بزرگ!

باید میگفتم که من نیز عاشق او هستم ولی ،فعلا نمیتوانستم،بطور غریزی حس میکردم حالا درست نیست که این حرف را به او بگویم،ولی در اولین موقعیت مناسب این را به او میگفتم،در چشمان آبی زیبایش نگاه میکردم و این حرف را به او میگفتم.



با شنیدن حرف های ترور،که به قسمت های چندش آوری رسیده بود هدفون را در گوش هایم گذاشتم و روی تخت خودم را رها کردم.

با فعالیت امشب واقعا خسته بودم پس بدون عوض کردن لباس هایم به خواب رفتم.

"خدایا ،تو بوی بینظیری میدی"

دهانش همه جایم بود .

خیسی اش را همه جایم حس میکردم و بهتر از آن دستان با مهارتش بود.

بویش عوض شده بود...بویش شیرینتر،غلیظتر و باشکوه تر شده بود.

آنقدر کشش بویش زیاد بود که دلم میخواست او را ببلعم.

دلم میخواستم هر طوری شده بتوانم آن بو را در دهانم داشته باشم.

دهانش از روی سینه هایم بالا آمد و من ناله کردم.

دستانم بین موهایش خزید و او را بسمت دهانم کشیدم.

مزه ی دهانش را چشیدم و او خیلی خیلی زود عقب کشید.

بشدت نفس نفس میزد ،انگار که در حال دویدن بود.

دهانش گوش هایم را درون خود کشید و مکید ،پایینتر آمد و دهانش روی گردنم حرکت کرد.

لرزش بدنش را حس میکردم.

همینطور منقبض شدن بدنش.

در حقیقت مثل سنگ سخت شده بود.

"یا مسیح ،بوی تو...."

بوسه اش را تا شانه ام ادامه داد .

و ناگهان دستانش ،دستانم را محکم نگه داشت،و این درد داشت ولی بدتر از همه صدای غرشی که از سینه اش بیرون آمد بود و بعد دردی که در گلویم حس کردم.

"اوه خدای من...داری چیکار میکنی؟!"

بشدت سوزش و درد داشت و من میتوانستم حس کنم که دندان هایش را درون گوشتم فرو برده،آنها دندان های یک انسان نبودند.

Mahin Moghadasifar

اوه خدای من!

از درد جیغ کشیدم ولی برایش اهمیتی نداشت!

و وقتی دندان هایش از گوشت گردنم بیرون آمد دهانش روی زخمم قفل شد و شروع به مکیدن کرد.

زیر بدنش تقلا کردم ولی نمیتوانستم او را کنار بزنم.

نالیدم.

"ولم کن..."

گمانم صدایم را نمیشنید.

تمام سنگینی اش به اضافه ی دستانش رویم بود و نمیتوانستم حرکت کنم.

پس فقط جیغ میکشیدم.

"هی ...داری چیکار میکنی...ولم کن...دردم میاد"

بی توجه از خونم مینوشید و من ضعیف شدن بدنم را حس میکردم.

خدایا اگر ادامه میدادبدنم را خشک میکرد.

گریه کردم.

"دای منو میکشی"

بشدت درد داشتم ولی دلیل گریه ام این بود که میتوانستم بشنوم ضربان قلبم در حال کند شدن است.

"لعنتی...دارم میمیرم ولم کن "

هیچ واکنشی نشان نمیداد...خدایا نه!

قرار نبود اینطور بمیرم... .

دیگر توان مقابله با او را نداشتم.

دهانم بسته شد،

چشمانم بسته شد و بعد از چند ثانیه بخاطر سوزش صورتم چشمانم را باز کردم.

چشمانم تار میدید و وقتی کمی روشن تر شد تروررا دیدم.

ولی گلویم همچنان میسوخت.

ترور با وحشت به من نگاه میکرد و من حتی توان حرکت نداشتم.

درواقع هیچ انرژی برای حرف زدن نداشتم ولی گونه هایم که خیس بود را حس میکردم.

چشمان ترور فقط روی گردنم قفل شده بود.

همان جایی که احساس سوزش شدیدی میکردم.

دستان ترور ملحفه را پایین آورد و من میتوانستم خون را روی ملحفه ی

سفید ببینم.

نه به مقدار کم ،بلکه تمام قسمت های بالای ملحفه سرخ رنگ شده بود.

"تس..."

ترور وحشت زده بسمتم هجوم آورد و من متوجه شدم همچنان خونریزی دارم.

زبان ترور را روی گلویم حس کردم و از دردو سوزش گریه کردم.

ترور دقایقی زخمم را لیسید تا اینکه خون بند آمد ولی من همچنان احساس ضعف میکردم.

Mahin Moghadasifar

وقتی برادرم سرش راعقب برد هر دو با حیرت به هم خیره شدیم.

چه اتفاق لعنتی افتاده بود؟

مرد رویاهایم...همانی که هرشب مرا ستایش میکرد..همانی که فقط مرا میبوسید..

خدای من هیچ توضیحی برای اتفاقی که افتاده بود نداشتم.

ترور دوباره نامم را زمزمه کرد.

"تس.."

بی رمق نالیدم.

"چه اتفاقی افتاده؟"

برادرم با صدای گرفته ای نالید.

"اینو من باید بپرسم ،چه بلایی سرت اومده؟اون...اون زخمت جای نیشه...نیش یه خون آشام....تسا چی شده؟"

خون آشام؟

عیسی مسیح!

چرا این روز لعنتی تمام نمیشد.

امروز بطرز لعنتی افتضاح گذشته بود .

صبح جاناتان به من پیام داده بود.

در مورد روز قبل خوشحال بود و گفته بود که حال خوشی ندارد و بعد از آن دیگر پیامی از او نداشتم.

ده ها پیام به او دادم و وقتی جواب نداد با او تماس گرفتم ولی خبری از او نبود.

هیچ خبر لعنتی!

در مدرسه بدنبالش گشتم و او را پیدا نکردم و تا نزدیکی های صبح بیدار بودم که شاید پیامی از او بدستم برسد.

باید به خانه اش میرفتم؟

لعنتی!

نگرانش بودم و بالاخره وقتی به خواب رفتم این خواب لعنتی را دیدم.

این دیگر چه کوفتی بود؟!

وقتی ترور دید که جوابش را نمیدهم غر زد.

"تس!؟"

همچنان چشمانم روی او بود ولی فکرم ابدا اینجا نبود.

جاناتان مرد رویاهایم بود و قطعا خون آشام نبود پس این خواب لعنتی

چه معنایی داشت؟

"مثل همیشه اومد سراغم..."

"جاناتان؟"

سرم را تکان دادم و همچنان زخمم را حس میکردم.

"اول فقط....منو...بوسید ولی یدفعه ای منو محکم نگه داشتو دندونشو توی گردنم فرو کرد....داشت خونمو مینوشید...هر چی التماس کردم..."

هق هقی از سینه ام بیرون آمد.

"یا مسیح!"

ترور دستانش را دورم پیچید و سرم را به سینه ی برهنه اش فشار داد.

"چرا...اون چجوری...آخه چطور..."

"آروم باش عزیزم"

متوجه شدم که بشدت میلرزم ولی اراده ای در بدنم نداشتم.

تمام بدنم سست بود بطوری که حتی نمیتوانستم یک انگشتم را تکان دهم.

"مگه نگفتی مرد توی خوابات جاناتانه؟"

"آره...قسم میخورم که خودش بود"

"ولی قطعا جان یه خون آشام نیست درسته"

خودم هم هیچ جوابی برایش نداشتم!

"چطور متوجه شدی؟"

نفس خسته ای کشید.

"تو ...یجوری جیغ زدی که انگار یکی داره تورو میکشه ...وقتی اومدم

سراغت همونجوری پشت سر هم جیغ میکشیدی...وقتی صدات کردم بیدار نشدی تا اینکه متوجه شدم تپش قلبت داره ضعیف میشه....خیلی ترسیدم تس...مجبور شدم چند بار بکوبم تو صورتت..."

برای همین صورتم میسوخت؟!.

"ترور.."

سرش را عقب برد و به چشمانم نگاه کرد.

"میخواست منو بکشه"

چشمان برادرم روی زخم گردنم رفت،اخم کرد و چشمانش دوباره روی صورتم برگشت.

"فقط چند دقیقه مونده بود تا اینکارو بکنه..."

"چرا؟...چطوری؟"

اخمش عمیقتر شد.

"مرد تو خوابات جاناتان نیست"

"امکان نداره....چطور امکان داره دو نفر انقدر توی صدا ،بو و مزه شبیه باشن؟"

شانه بالا انداخت.

"من جاناتانو از نزدیک بو کردم ....آره بوی خوبی میده ،بوش مثل جینجره... ولی بوی جاناتان ،بوی یه خون آشام نیست...تو هیچوقت یه خون آشامو ندیدی تسا...اگه یه خون آشام نزدیکت باشه...مخصوصا برای تو و من که خیلی جوونیم غیر قابل تحمله چون دیوانه وار میخواییم

که از خونشو گوشتش بخوریم ....میفهمی؟من قبلا چند تا خون آشامو از نزدیک دیدم و بسختی میتونستم خودمو کنترل کنم... جاناتان یه خون آشام نیست و من اونو توی مدرسه دیدم...وقتی که به تو نگاه میکنه و.... بدون اینکه قدرت تورو داشته باشم میدونم که عاشقته...اون هیچوقت اینکار وحشتناکو باهات نمیکنه...و اون توی روز میاد بیرون...زیر خورشید...اگه خون آشام بود زیر خورشید زنده نمیموند"

"اگه اون نیست....پس....چرا حالا ...چرا حالا میخواست منو بکشه؟" دوباره شانه بالا انداخت.

"شاید چون تو با جاناتانی عصبانی شده...شاید از اولش هم خون آشام بوده"

"امشب بوش عوض شده بود...خیلی...شیرین بود...خیلی خیلی شیرین ...مثل همون چیزی که در مورد بوی خون آشام ها گفتی"

"شاید خودش میخواسته که بوشو حس نکنی...نمیدونم واقعا...تنها چیزی که میدونم اینه که جاناتان انسانه و ملکه هرگز اجازه نمیده که هیچ انسانی تبدیل بشه ،پس ،امکان نداره جاناتان تبدیل شده باشه"

"امروز...جواب پیامامو نمیداد...مدرسه هم نبود"

مرا روی تخت گذاشت.

بشدت سرگیجه داشتم.

"آره منم ندیدمش،امروز مسابقه داشتیمو اون یهو غیبش زد یکی از بچه ها گفت حالش توی رختکن بد شده بودو جینجر اونو برد خونه"

بی اطلاع از اتاقم بیرون رفت و بعد از سی دقیقه برگشت.

در دستش سینی پر از میوه،پنیر،تست،بیکن و تخم مرغ و دو دونات ترافلی و یک لیوان شیرو یک لیوان آب پرتغال بود.

روی تخت نشست.

سینی را کنار گذاشت و کمک کرد تا بنشینم.

"خیلی ازت خون گرفته...نمیتونم ببرمت بیمارستان میدونی که...سوخت و ساز بدنمون بالاست ،اینارو باید بخوری...چیز بیشتری نبود...برای صبحانه برات استیک گریل میکنم...نیاز داری که تمام روزو خونه باشی و استراحت کنی ...فقط نخواب باشه؟ "

خودش مشغول دادن غذا به من شد.

ابتدا تمام شیر را نوشیدم چون حس میکردم دهانم کاملا خشک شده.

"من باید برم خونه ی جاناتان...ممکنه براش..."

"ازجات جم بخور تا دستو پاتو به تخت ببندم...اجازه نمیدم سلامتیتو به خطر بندازی...اصلا متوجهی امشب چه اتفاقی برات افتاد؟....از فردا... شبو با من میخوابی متوجه شدی؟"

به اخم بین ابروهایش نگاه کردم و فقط سر تکان دادم.

حالا جرات مخالفت نداشتم.!

***



+هنوزم نمیخوای جوابمو بدی؟+

از راهرو بسمت کلاسم میرفتم ،تمام روز قبل را در خانه مانده بودم و به جاناتان زنگ زده و پیام داده بودم ولی هنوز هم جوابی نمیداد.
تمام شب قبل را در آغوش ترور خوابیدم و این اصلا برایم راحت نبود.
(برای او نیز مطمئنا راحت نبود!)
شب قبل دوباره همان اتفاق در خوابم نیفتاد ولی دلیل نمیشد که دیگر این اتفاق نیفتد .

+من دارم میرم سر کلاس جاناتان ،هر وقت پیام هامو دیدی بهم زنگ

بزن و اگه تا بعد از مدرسه هنوزم جوابمو ندی میام خونَت+

هنوز به کلاسم نرسیده بودم که متوجه شدم کسی کیفم را محکم از پشت کشید بطوری که با باسن روی زمین افتادم.

"داری چه غلطی مـ..."

با غافلگیری و همینطور عصبانیت به بالا نگاه کردم و با دیدن سارا دریک دهانم بسته شد.

طبق چیزی که جاناتان گفته بود ،سارا دوست دختر سابق اوست و طبق چیزی که از صورت خشمگینش میدیدم ، بهم خوردن رابطیشان را از چشم من میدید.

صورتش سرخ شده بود بطوری که کک و مک هایش را بیشتر نشان میداد و موهای قرمزش کاملا آشفته بود.

دو نفر از کنارمان رد شدند و با ترس به ما نگاه کردند.

حق داشتند!

من خواهر ترور جیمز بودم ،چه کسی به خودش جرات میداد مزاحم من شود؟

فقط یک هرزه ی احمق!

چه کسی جرات میکرد به من صدمه بزند؟

کسی که از زندگی اش سیر شده.

صدای زیرش باعث شد به خودم بیایم .

"تو یه هرزه ای !"

روی پاهایم ایستادم و خاک لباسم را تکاندم.

با چشمانی بی تفاوت به اوخیره شدم.

یکی از دوستانش(اشلی)کنارش بود و او نیز با ترس به منو سارا نگاه میکرد.

"با وجود من چطور جرات کردی با جاناتان بخوابی؟"

Mahin Moghadasifar

بخوابم؟

باز هم جوابش را ندادم و رویم را برگرداندم که بازویم راکشید و غرید

"با توام هرزه ی آشغال"

دستم را از دستش بیرون کشیدم که اشلی گفت.

"بریم سارا،اون خواهر جیمزه ...اگه بفهمه حسابتو میرسه"

چشمان سارا خشن تر شد.

"من دقیقا می خوام همینو بفهمم،اون خواهر تروره ...تروری که هزار بار جینجرو اذیت کرده ،میخوام بدونم این هرزه ی عوضی چطور جاناتانو اغوا کرده که حتی جینجرم ازش خوشش میاد؟"

جینجر از من خوشش میامد؟

اصلا سارااز کجا متوجه رابطه ی ما شده بود؟

ما فقط دو قرار با هم داشتیم .

سعی کردم چیزی بگویم.

"من وقتی با جان قرار گذاشتم که باهات بهم زده بود"

مچم را فشار داد و قبل از اینکه دوباره چیزی بگوید کسی مچش را گرفت و به حدی محکم فشار داد که سارا ناله کرد.

نگاهم را از دستش به صورتش دوختم و کامرون را دیدم که با خشم به سارا نگاه میکند.

همانطور که نگاه کامرون روی سارا بود زمزمه کرد.

"برو سر کلاست جوجه"

بدون حتی نگاهی به سارا یا نگرانی برایش که چه اتفاقی قرار است بیفتد به کلاسم رفتم.

به محض اینکه وارد کلاس شدم خانم جینگری وارد شد.

مثل همیشه همان لبخند دوست داشتنی را به لب داشت.

او از آنهایی بود که دانش آموز هایش با فکر پاهای بلندش فانتزی میساختند و روی زندگی ام شرط میبستم که این را خودش هم میدانست چون لبخندش روی پسرها مکث بیشتری میکرد و من بارها می توانستم بویش را حس کنم.

به محض اینکه خانم جینگری روی تخته موضوع درس جدید را نوشت در کلاس بشدت باز شد.

همه با وحشت به در نگاه کردیم و با دیدن کسی که جلوی در بود همه نفس سختی کشیدند و من با شرمساری سرخ شدم.

ترور با عجله بسمتم آمد و چشمانش سرتا پایم را بررسی کرد .
خانم جینکری انگار که تازه به خودش آمده باشد لبش را لیسید و تقریبا غرید(بیشترشبیه یک ناله ی شهوت انگیز بود).
"میشه بدونم تو کلاس من چیکار میکنی؟"
ترور بدون توجه به او زمزمه کرد.
"صدمه دیدی؟"
فورا سرم را تکان دادم.
"نه من خوبم...باید بری بیرون...داری خجالت زدم میکنی"
اخمش محکمتر شد و با همان اخم به پشت سرم نگاه کرد و دوباره صدای نفس های سخت بچه ها را شنیدم.
حق داشتند او حالا کاملا خشمگین بود.
خانم جینکری یک قدم به سمت ترور رفت.
و غرید(اینبار واقعا یک غریدن تمام عیار بود)
" جیمز ؟"
ترور بسمت او چرخید.
می توانستم چشمان برادرم را ببینم که به سرتا پای معلم جوانم نگاه کرد و کاملا متوجه مور مور شدن پوست بازوی خانم کری شدم .
"فقط باید مطمئن بشم حال خواهرم خوبه ،شما مشکلی داری 'خانم معلم'؟"
'خانم معلم' را جوری به زبان آورد که انگار او را به کثیف ترین و

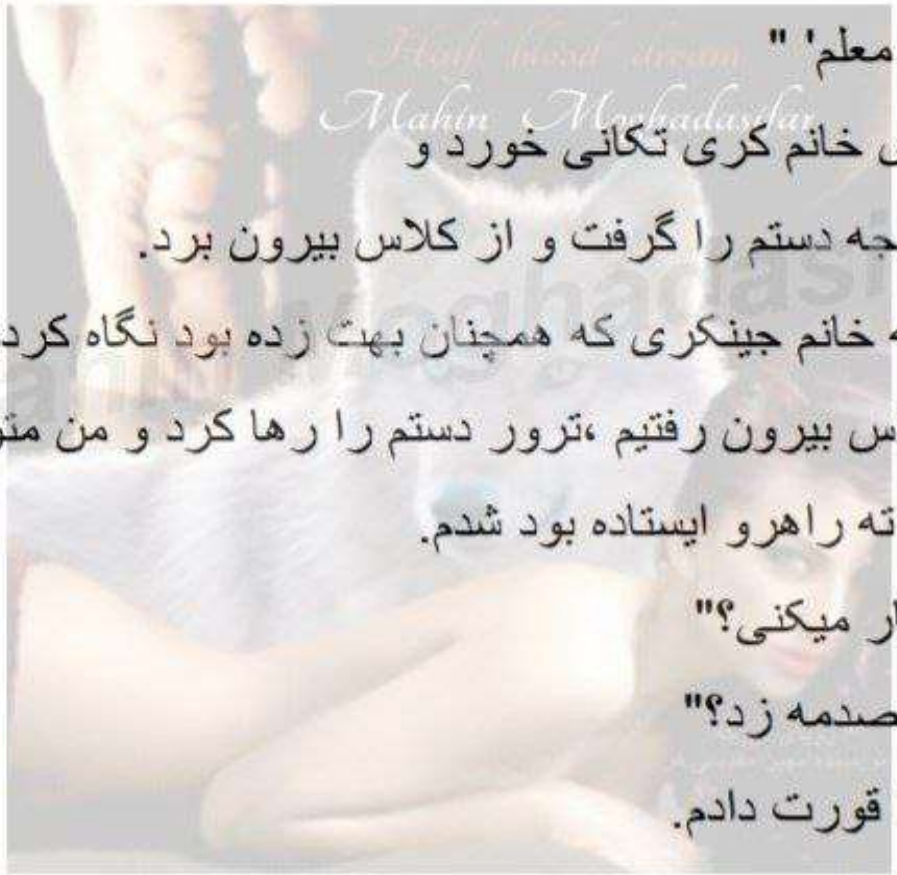
سکسی ترین حالت ممکن صدا زده و من دیدم که پای خانم کری برای نزدیک تر شدن به هم تکانی خورد و آب دهانش را قورت ،حتی میتوانستم بویش را حس کنم.

ترور عوضی!

"باید در میزدی"

بالاخره این کلمات از دهانش بیرون آمد و ترور بلافاصله جوابش را داد.

"حتما 'خانم معلم' "



دوباره پاهای خانم کری تکانی خورد و

ترور بی توجه دستم را گرفت و از کلاس بیرون برد.

با خجالت به خانم جینکری که همچنان بهت زده بود نگاه کردم.

وقتی از کلاس بیرون رفتیم ،ترور دستم را رها کرد و من متوجه کامرون که ته راهرو ایستاده بود شدم.

"داری چیکار میکنی؟"

"سارا بهت صدمه زد؟"

آب دهانم را قورت دادم.

"نه فقط بحث کردیم."

یک قدم به من نزدیک تر شد،درون چشمانم نگاه کرد و غرید.

"یبار دیگه میپرسم و اگه جراتشو داری دلم میخواد دروغ تحویلم بدی...سارا بهت صدمه زد؟؟"

نفسم را بشدت بیرون دادم،نگاه عبوسی به کامرون که گمانم نمی توانست

صدایم را بشنود انداختم و دوباره به ترور نگاه کردم.

"کیفمو کشید...سکندری خوردمو افتادم زمین"

"کجات درد میکنه؟"

واقعا میپرسید؟

باسنم!

"من خوبم"



پلکم پرید.

لعنت!

"کجات درد میکنه تسا جیمز"

اخم کردم و تقریبا با صدای آرامی غریدم.

"الان واقعا باید بهت بگم با کونم خوردم زمین؟آره کونم درد میکنه"

با جدیت به او نگاه کردم ،نگاه او نیز جدی بود.

"چرا کیفتو کشید؟"

شانه بالا انداختم و او دوباره هشدار داد.

"تس!"

نفسم را با خشم بیرون دادم.

"یا مسیح تو داری منو بازجویی میکنی،من که بچه نیستم .."

بازویم را گرفت و خم شدو کنارگوشم غرید.

"بهم بگو جیمز"

میدانست که از اینکه مرا جیمز صدا کند متنفرم.

عضله ای در فکم پرید و اومیدانست که دقیقا روی لبه هستم پس به آرامی زمزمه کرد.

"فقط باید بدونم تسا"

اعتراف کردم.

"فکر میکرد من باعث شدم جاناتان باهاش بهم بزنه"

ابروهایش را بالا داد و بعد از سه ثانیه صورتش بشدت خشمگین شد و من شروع به خواهش کردم.

"لطفا کاریش نداشته باش اون فقط یه دختره"

"واقعا فکر میکنی یه دخترو میزنم؟"

رویش را برگرداند و همانطور که بسمت کامرون میرفت آرام زمزمه کرد.

"ولی باید با اون هرزه یه صحبتی داشته باشم"

با همان صدای آرام التماس کردم.

"دعوا نکن"

تقریبا کنار کامرون بود و جوابی به من نداد.

دوباره درون کلاس رفتم و خانم جینکری لبخند دوست داشتنی اش را به من زد و من بطرز عجیبی حس میکردم این لبخندش متفاوت است.

وقتی روی صندلی ام نشستم ،دزدکی تلفن همراهم را چک کردم و یک پیام داشتم.

از جاناتان بود .

+سلام عزیزم،من یکم مریض شدم، شاید چند روزی نیام مدرسه چون مسریه،ببخشید جوابتو ندادم اخه حالم زیاد خوب نبود+

اوه!

او مریض بود.

+همین الان میام پیشت+

تقریبا در حال بلند شدن بودم تا از کلاس بیرون بروم که فورا پیامی آمد...درواقع پیام هایش پشت سر هم می آمد.

+نه+

+لازم نیست بیای ،من خوبم+

+بیماریم مسریه ،درواقع نمیخوام چند هفته ای کسی بهم نزدیک بشه+

+چند روز دیگه که بهتر شدم میام مدرسه...ولی فعلا باید ازم فاصله بگیری پودینگ،مریضیم بدجوی مسریه و طول درمانم هم طولانیه+

اوه!

فورا تایپ کردم.

+بیماریت چیه؟+

تقریبا پنج دقیقه پیامی نیامد.

+یه جور آنفولانزای جدیدو نادره+...

ابدا جوابش قانع کننده نبود چون من در این مدت نشنیده بودم که آنفولانزای جدیدی شیوع پیدا کرده باشد.

+ولی یکی باید باشه تا ازت مواظبت کنه...مطمئنی که خوبی؟+

جوابم را یک دقیقه بعد فرستاد.

+جینجر مواظبمه...خوب میشم نگران نباش...قرار نیست بمیرم+

ایموجی خنده فرستاد.

دلم میخواست صدایش را بشنوم.

خدایا ،نیاز داشتم او را ببوسم.

بی اختیار تایپ کردم.

+دلم برات تنگ شده...میخوام همین حالا ببوسمت+

نزدیک به سه دقیقه جوابی نداد.

+اگه بدونی چقدر دلتنگ اینم که فقط بتونم بوتو حس کنم که فقط بتونم تورو بین دستام نگه دارم حرف از بوسیدن نمیزدی...حس میکنم مثل یه معتاد در حال ترک بدنم فقط برای دیدنت درد میکنه+

اوه خدای من!

کتاب اغواگری اش گمانم خیلی قطور تر از این حرف ها بود.

به نحوی باعث شده بود از قبل بیشتر دلم بخواهد او را ببینم...حتی از دور!

***

"نمیشه تواتاق من بخوابیم؟ اتاقت پره کونه"!

ترور با دهان بسته خندید و نگاهش را به عکس های درون اتاقش گرداند.

"نه ...فردا عکسارو برمیدارم حالا بخواب"

"و لطفا دیگه سعی نکن معلم هامو اغوا کنی...خانم جینکریه بیچاره"

بلند خندید.

"بوشو حس کردی؟ لعنت اون از زناییه که خشـ"...

جیغ کشیدم.

"هی تو نباید درباره ای این چیزا به من بگی"

دستانش دورم پیچید و سرم را روی شانه اش گذاشت.

همچنان میخندید.

"هر وقت با توام حس نمیکنم یه دختر کنارمه"

اخم هایم محکم تر شد.

واقعا از اینکه شب هارا با او بخوابم خوشم نمی آمد.

او شب ها عوضی تر از همیشه میشد.

"واقعا ممنون"!

دوباره خندید و بالای سرم را بوسید.

"منظورم چیزی که فکر کردی نیست،منظورم اینه که خیلی باهات راحتم...من هیچوقت با کسی درد دل نمیکنم....البته بجز کامرون که اونم تو گفتی...اینکه تورو دارم خیلی خوبه چون میتونم پیش تو خودم باشم...همون آدمی که هستم و

بی ادبی و دهن کثیفم هم جزوی از خود واقعیمه پس نمیتونم این قسمتوحذف کنم"

مقابل سینه اش لبخند زدم.

"خوبه که همدیگه رو داریم.... تا کی باید اینجوری بخوابیم؟"

خنده از صدایش محو شد و متوجه خشن شدن لحنش شدم.

"تا وقتی که مطمئن بشم ،وقتی خوابم یه خون آشام حروم زاده ی روانی خواهرمو توی خواب نمیکشه"

"وقتایی که دخترا میان اینجا چی؟"

با بیخیالی شانه بالا انداخت.

"مجبور نیستم دختری روبیارم اینجا"

با خجالت زمزمه کردم.

"یعنی بخاطر من با هیچکس"...

با تعجب گفت.

"تسا من بخاطرت آدم میکشم ،واقعا فکر میکنی بودن با یه دختر خیلی مهمه؟"

جوابش را ندادم و بی ربط پرسیدم.

"جینجر دوسم داره؟"

لرزید ، چشمانش کمی با اسم جینجر گشاد شد و پرسید.

"آره؟"

"سارا امروز گفت من یکاری کردم با اینکه خواهر توامو،توام کلی جینجرو اذیت کردی،با اینحال منو دوس داره"

با حرفم کمی به خود پیچید و من فورا نالیدم.

"متاسفم،منظوری نداشتم"

سرش را تکان داد.

"اون دختر خیلی مهربونیه تسا"

"آره؟"

نیشخند زدم

"فکر کردم فقط بخاطر سینه هاشه که دوسش داری"!

با دهان بسته خندید.

با وجود تمام روابطش میدانستم که او در بدن دخترها جذابیت را فقط در سینه ها میبیند!

او علاقه ی دیوانه واری به سینه ی دختر ها داشت و مدل خاصی از سینه ها را میپسندید.

یعنی میتوانستی زیباترین دختر دنیا باشی ولی اگر سینه هایی که ترور دوست داشت را نداشته باشی او حتی زحمت یکبار خوابیدن را هم بخودش نمیداد.

"الان قراره درمورد علاقه ی من به سینه های جینجر حرف بزنیم؟"

اوه نه!

"لعنت،نه"

دوباره خندید.

"به این فکر کردی که چرا جفتمون عاشق یه خواهرو برادر دوقلو شدیم؟اوه خدایا از این متنفرم"

لبخند زدم!

"بهش فکر نکرده بودم"!

به صورتش نگاه کردم که غمگین شد.

"چرا ؟چون پسرت عاشقته ولی دختر من عاشقم نیست؟"

پروردگارا!

چطور میتوانستم کاری کنم که جینجر به برادرم علاقمند شود؟

اصلا راهی بود؟

او پادشاه بود!

پادشاهی که اولینو مهمترین چیزی که میخواست را نمیتوانست داشته باشد.

"منظورم این نبود...فعلا که هردومون دلمون براشون تنگ شده و نمیتونیم ببینیمشون...واقعا دلم میخواد الان"...

نعره زد.

"هی تس...تو نمیتونی درمورد این با من حرف بزنی"

قهقهه زدم و سرم را به سینه اش تکیه دادم.

"خوبه که حالا میتونی احساس منو درک کنی"!

با دهان بسته خندید ولی میدانستم که برادرم غمگین است و من هیچ کاری از دستم برنمیاید.

خیلی چیز ها بود که در موردشان کاری از دستم برنمیامد.

بدترینشان این بود که به طرز دیوانه واری دلتنگ جاناتان بودم ولی نمی توانستم او را ببینم.

"همه چی درست میشه"...

آرام این را زمزمه کردم هرچند که به این حرفم باور نداشتم.

سینه ی برادرم را بوسیدم و دستان او تنگ تر دورم پیچید.

"آره عزیزم...حداقل برای تو"...

"من میتونم بمونم"

کامرون چشمانش را برای ترور چرخاند ولی ترور متوجهش نشد چون به من خیره شده بود.

"باز شروع کردی،من خوبم ،مشکلی ندارم"...

به آرامی زمزمه کردم.

"گفتم که نمیخوابم"

ترور بی توجه به شپرد،ترنتون و کامرون که منتظر او روی مبل های محوطه ی نشیمن نشسته بودند دست مرا گرفت

کمی از آنها فاصله گرفتیم و به آرامی دوباره سفارشاتش را شروع کرد.

"قول بده که تا وقتی برنگشتم نخوابی"

"تمام صبحو خواب بودم ترور،پس قطعا امشب نمیخوابم ،امشب تا صبح با جاناتان حرف میزنم اون نمیذاره خوابم ببره"

"میدونی که اگه بخوابی چی میشه..؟"

"ترور ما این بحثو داشتیم ،تو که نمیتونی تا ابد پیشم بمونی،از طرفی دیگه اون اتفاق نیوفتاده ...دیگه گازم نگرفته"

"به هر حال ممکنه بخوابی و اگه من نباشم که بیدارت کنم اتفاق وحشتناکی میوفته و تو خودت اینو میدونی"

لعنت،البته که میدانستم،هنوز هم با بیاداوری دردی که در گلویم حس کرده بودم احساس ضعف میکردم.

ترور به همراه دوستانش،همچنین جمعی از همکلاسی هایش"که شامل جینجر نیز میشد"به جنگل میرفتند،قرار بود کنار آبشار کمپ بزنند و فردا برمیگشتند.

ترور تصمیم به رفتن نداشت و وقتی کامرون دلیلش را پرسید ،فقط با اخم به من نگاه کرد.

که این نشان میداد بخاطر من نمیرود.

یک شب تمام غر زده بودم و به او قول داده بودم که نخوابم تا قانع شد و هنوز هم تردید داشت.

"گفتم که نمیخوابم...این فرصتی که لازم نیست تورو دوروبرم داشته باشمو ،غرزدناتو نشنومواز دست نمیدم"

نیشخند زد ولی فورا محو شد،سرش را جلوتر آورد و زمزمه کرد.

"تو خونه بمون و اگه کسی در زد....هر کسی که بود درو باز نکن ،باشه؟"

میدانستم که منظورش فقط داریوس است!

سر تکان دادم که اخمش غلیظ تر شد.

"از دهنت استفاده کن و قول بده"

"باشه ،قول میدم"!

صورتش کمی آرام شد و همان لحظه صدای شپرد را شنیدم.

"هی مرد ،اون که دیگه بچه نیست،توام قبلا اونو زیاد تنها گذاشتی،فقط یه شبه"

ترور اخم کرد و رویش را بسمت شپرد برگرداند دستم را گرفت و دوباره کنارشان نشستیم ،تقریبا سی دقیقه ی دیگر باید حرکت میکردند و میدانستم این کمپ زدنشان به جاهای خوبی نخواهد کشید"چون دیده بودم که برادرم چند شیشه شراب قوی در کوله اش گذاشت."

از وقتی که ترنتون و جین را در زمین بازی دیده بود اخلاقش بطرز عجیبی با دوستانش تند تر شده بود و از طرفی نسبت به شپرد حس عجیبی داشت.

بارها گفته بود که شپرد بوی عجیبی میدهد ولی به تازگی کاملا به او مشکوک شده بود.

"حتی اگه یه شب باشه باید سفارشات لازمو بهش بکنم...تو که یه خواهر خوشگل نداری که تنها باهاش زندگی کنیو لازم باشه تنهاش بزاری پس درک نمیکنی"

متوجه خنده ی ترنتون شدم.

به او نگاه کردم و متوجه نگاه مرموزانه اش شدم.

چشمانش را بسمت اتاقم چرخاند و پرسید.

"تسا میخوای قبل از اینکه حرکت کنیموبریم،نقاشی های جدیدتو بهم نشون بدی؟"

درواقع نه!

چون نقاشی های جدیدم به نحوی با همیشه فرق داشتند.

قبلا هر کسی با نقاشی هایم میتوانست درد و خشم را ببیند ولی حالا...نقاشی هایم تلفیقی از عشق و شهوت بود.

تلفیقی ازدلدادگی و اغواگری.

ولی از نگاه ترنتون می توانستم بخوانم که ابدا منظورش دیدن نقاشی هایم نیست و موضوع چیز دیگریست.

"آره حتما"

صدای نفس های تند ترور را شنیدم.

از کنارش بلند شدم و متوجه شدم ترور نیز بلند شده.

"تو بشین"...

اخم کردم.

ترنتون گفت.

"رفیق اون برام درست مثل بِلاست ،پس میشه لطفا از نقش برادر بزرگ قلدر بیای بیرون؟"

بلا خواهر کوچک ترنتون بود و اینکه این حرفش را میشنیدم شیرین بود.

ترور جوابش را نداد و نگاهش را به کامرون دوخت.

نگفتم؟

رفتارش کاملا با دوستانش عوض شده بود.

او باید حالا یک کنایه ای میزد.

یا حرف بی ادبانه ای میگفت.

ولی سکوت کرد.

وقتی به اتاقم رفتیم در را بستم و دست به سینه بسمت او برگشتم.

زمزمه کرد

"بیارش دیگه"...

غر زدم.

"خودتم میدونی که برای نقاشی نخواستی بیای اینجا،بهم بگو موضوع چیه"

لبخند زد و لبش را روی فلز روی لبش کشید.

"واقعا بزرگ شدی"

لبخند زدم و او با کمی لکنت شروع کرد.

"تروریه چیزایی گفته بود...منظورم اینه که تودر مورد شپردو هیپکینز میدونستی...ببین اون میگفت تو همیشه درست حدس میزنی... منظورم اینه که"...

حرفش را بریدم.

"میخوای بدونی جینجر دوستت داره یا نه؟"

نفسش را با خیال آسوده بیرون داد.

"غیر از بزرگ تر شدن باهوش تر هم شدی"

نیشخند زد.

بسیار ممنون!

منتظر به من نگاه کرد.

"واقعا میخوای بدونی؟"

صورتش اندکی مضطرب شد.

"البته...برای همین از سد اون برادر کله خرت رد شدم"

لبخندش وسعت گرفت ولی من نخندیدم که این او را بیشتر مضطرب کرد.

بی اراده پرسیدم.

"اگه بدونی کامرون عاشق جینجره چیکار میکنی؟"

قهقهه زد.

"احتمالا باور نمیکنم"!

"خب کامرون در واقع همجنسگرا نیست و عاشق جینجره ،ولی چون میدونه تو عاشقشی خودشو عقب کشیده"

با چشمان گشاد شده به من نگاه کرد.

"باهام شوخی نکن تس"...

با جدیت به او نگاه کردم.

چند ثانیه برای مطمئن شدن به من خیره شد.

چشمانش تماما ترسیده بود.

بعد ازتقریبا دو دقیقه

دستانش بین موهایش چنگ شد و چند بار طول اتاقم را طی کرد ،در انتها با آشفتگی روی تختم نشست و همانطور که کف دستانش روی ران هایش بود نالید.

"ولی اونکه"...

"همجنسگرا؟ نه نیست"

"اوه خدای من"...

با وحشت به من نگاه کرد انگار که به او گفته بودم کامرون مرده یا جینجر با او خوابیده.

"میخوای چیکار کنی؟"

چند فحش بد زیر لب داد.

میخواستم از اینکه او واکنشی درست مثل برادرم نشان میدهد مطمئن شوم.

باید ارزش این راز را میداشت و حالا می توانستم ببینم که خودش هم به این راز پی برده بود که عاشق جینجر است.

همچنان به من خیره شده بود.

و بالاخره نالید.

"بهتره نرم به کمپ"....

"چرا؟"

با آشفتگی و چشمانی که بشدت سرخ شده بود نالید.

"این کمپ برای این بود که رابطمو با جینجر درست کنم ...باید با کامرون حرف بزنم تا به جین بگه....لعنتی ...باید از این شهر برم چون اگه اون دو تا رو با هم ببینم میمیرم"...

با حیرت به او نگاه کردم.

واقعا در این سرعت تصمیم گرفته بود بخاطر دوستش خودش را عقب بکشد؟

"کنار میکشی؟"

با صورت فوق العاده مچاله شده ای نالید.

"اون دوستمه"

صدایش بطوری بود که انگار در حال شکنجه است.

"دوستته؟"

با تعجب به من نگاه کرد انگار حرف احمقانه ای زده ام.

"البته ...نمیتونم بزارم بخاطر من اذیت بشه"....

"پس جینجر چی؟ تو عاشقشی"!..

"مگه اهمیتی هم داره؟نمیتونم ببینم دوستم...لعنتی"

صدایش طوری شده بود انگار که با مردن فقط چند دقیقه فاصله دارد.

دستانش طوری به بازوهایش چنگ زد انگار یک معتاد در حال ترک است و بعد پر شدن چشمانش را دیدم.

"خدایا نیاز به الکل دارم...شایدم یکم سَم"

فقط چند ثانیه با ریزش اشک هایش فاصله داشت.

نمیتوانستم بیشتر از این او را شکنجه بدهم.

"دروغ گفتم"!

چشمانش فورا بسمت من برگشت و ایستاد.

"چی؟"

شانه بالا انداختم.

"فقط میخواستم از یه چیزی مطمئن بشم و الان میتونم جواب سوالتو بدم".

با گیجی به من نگاه کرد.

"از چی مطمئن بشی؟اینکه میتونی با این حرفت منو بکشی؟"

نیشخند زدم ولی او کاملا جدی و عصبی بود و متوجه شدم میلرزد.

صورتش منتظر بود پس من حقیقت را گفتم.

"جینجر عاشقته"

نفس سختش را شنیدم.

"مطمئنی؟"

"حتی ذره ای بهش شک ندارم"

لبخند تمام صورتش را گرفت و هیجان زده مرا در آغوشش فشرد.

"بخاطر چیزی که گفتی دروغتو میبخشم"

مگر از او عذر خواهی کرده بودم؟

یا اصلا مگر به غیر از بخشیدن راه دیگری هم داشت؟

من همین حالا مهمترین خبر عمرش را به او گفته بودم.

در اتاق بطور ناگهانی باز شد،ترور داخل آمد و بدن ترنتون را از من جدا کرد.

قسم میخورم که صدایمان را شنیده بود.

صورتم متاسف شد ولی ترور ابدا به من نگاه نمیکرد.

"هی"...

"داریم راه میفتم ،دست از نقاشی های خواهرم بردار"

کنایه زد چون هیچ نقاشی در کار نبود.

ترور بی توجه به ترنتون که با تعجب به او خیره شده بود ،مرا در آغوش گرفت و گونه ام را بوسید.

"مواظب خودت باش و چیزایی که گفتمو فراموش نکن"

سر تکان دادم ،مرا رها کرد و بدون حرف دیگری هردویشان از اتاق بیرون رفتند و کمتر از سی ثانیه بعد صدای بسته شدن در ورودی سالن را شنیدم.

خب،بالاخره تنها شدم!

***

"واقعا احمقانه نیست؟تو تنهایی، من تنهام اونوقت داریم فقط با تلفن حرف میزنیم"

لباسم را در آوردم ،موهایم را بالای سرم جمع کرده بودم و با تلفن همراهم درون وان که از آب گرم پر کرده بودم نشستم.

"باید حالم بهتر بشه...هر وقت مطمئن شدم بهت صدمه نمیزنم میام سراغتو نمیذارم ازم دور بشی"

"بهم صدمه بزنی؟"

به لکنت افتاد.

"منظورم بیماریمه...مطمئن بشم که از من نمیگیری"

لبخند زدم که او زمزمه کرد.

"صدای آب اومد"

"رفتم توی وان"

خودش هم در وان نشسته بود و وقتی از او پرسیدم چرا؟ گفت که خودم چه فکری میکنم و من دقیقا میدانستم که جینجر باید در جنگل با ترنتون مشغول باشد و از طرفی میدانستم دیدن اینکه کسی خواهرش را میبوسد"یا کار های دیگر"بشدت حالش را بهم میزد.

"حمامی؟"

"آره ،خواستم باهات همزادپنداری کرده باشم"

خندیدم.

"برهنه ای؟"

"تو ،توی وان لباس شب میپوشی؟"

دوباره خندیدم و او خرناس کشید،خدایا من عاشق صدای خرناس هایش بودم و حتی میتوانستم گرمای نفسش را کنار گوشم حس کنم"هرچند که غیر ممکن بود".

"کاملا برهنه؟"

"مثل وقتی که بدنیا اومدم"

نفس سختش را شنیدم و این به دلایلی باعث لبخندم شد.

"لعنت...قسم میخورم که میتونم همین الان ببینمت...و قسم میخورم که دهنم برای فرود اومد روی اون سینه های خوشکلت دردناک شده".

لرزیدم و به گز گز افتادن نوک سینه هایم را نادیده گرفتم.

"واقعا دلم برات تنگ شده جان...نمیشه بیامو ببینمت؟ برام مهم نیست که مریض بشم....نیاز دارم دهنت الان روم باشه"

نفس نفس زدنش را شنیدم.

"مسیح تسا اینکارو باهام نکن ....میدونی که چقدر الان میخوامت ولی اینم میدونی که اجازه نمیدم سلامتیت به خطر بیفته"

بله قطعا میدانستم.

صدای پچ پچش را شنیدم.

درست مثل خواب هایم.

"برای من خودتو لمس کن"

لبم را گزیدم.

"نه! به خودم قول دادم ارگاسم بعدیم تو دهن تو باشه"

صدای هیسی شنیدم و بعد صدای درمانده اش را...

"عیسی مسیح پودینگ ،میخوای شکنجم کنی؟"

درواقع سعی داشتم او را وسوسه کنم تا راضی شود به دیدن او بروم.

"میتونیم این شکنجه رو تموم کنیم ،میدونی؟"

"من تورو به خطر نمیندازم"

"منم به شکنجت ادامه میدم"

"خب تبریک میگم چون همین الان باعث شدی دستم بره پایین"

از فکر اینکه او خودش را لمس کند بشدت به نفس نفس افتادم که از گوش های او دور نماند.

"آره همینطور برام نفس نفس بزن"...

غریدم.

"حق نداری خودتو لمس کنی"

چند لحظه سکوت شد و بعد نالید.

"اگه اینکارو نکنم تا صبح میمیرم"

"نه...حق نداری خودتو لمس کنی....بغیر از قول قبلی ،به خودم قول دادم ارگاسم بعدیت تو دهن من باشه"

خرناس بلندی کشید.

"تسا اگه همینطور به حرفات ادامه بدی ،بدون اینکه خودمو لمس کنم به ارگاسم میرسم....یادمه دهن من کثیف بود و تو الان داری جای من اینکارو میکنی"

نخودی خندیدم ولی با جدیت گفتم.

"باشه از اندام هامون و سکس حرفی زده نمیشه و تو خودتو لمس نمیکنی"!

صدای نفس های عمیقش را میشنیدم.

"شنیدی جاناتان؟"

"بله خانم"

به لحنش خندیدم و او ادامه داد.

"تو یه ارباب عالی میشدی....گمونم حتی از اسپنک کردن من لذت میبردی"!

از فکر اینکه با کف دستم به باسن گرد و سفت و جذابش بکوبم لرزیدم"نه به نحو خوب"...این چیزی نبود که باعث لذتم شود ،کلمه ی اسپنک همیشه فقط باعث درد و وحشت من میشد.

"من هرگز از صدمه زدن بهت لذت نمیبرم جان...اونکار بدیه"

چند لحظه سکوت کرد و بعد صدای زمزمه اش را شنیدم.

"قبلا کسی تو رو زده درسته؟مطمئنم ترور اینکارو نکرده چون حتی اگه یه عوضی باشه ولی عاشقته"...

"به برادرم عوضی نگو"

دلخور شده بودم.

هیچ کس حق نداشت به برادرم بی احترامی کند.

"اگه حرفایی که امشب به خواهرم زدو میشنیدی توام تایید میکردی که یه عوضیه....واقعا دلم میخواد بدونم کی اینو توی مدرسه پخش کرده که خواهرم همجنسگراست...برادرت امشب فقط روی همین مانور میداد و چیزی نمونده بود که از شپرد یا ترنتون کتک بخوره"

اوه خدای من!

چرا ترور باید در مورد چیزی که میدانست حقیقت نیست حرف بزند؟

جواب واضح است،او قصد تلافی داشت...او داشت همان شب لعنتی که آنها را دیده بود تلافی میکرد.

با صدای آرامی زمزمه کردم.

"ترور اونجوری که فکر میکنی نیست....وقتی دربارش بفهمی از فکرایی که در موردش میکنی خجالت زده میشی...اون یه

قلب خیلی بزرگ داره....خیلی بزرگتر از قلب تمام کسایی که دیدی و میشناسی"....

چند لحظه سکوت کرد و بعد با بدخلقی نالید.

"با خواهرم که اینجوری نبوده"!

کاملا برعکس.

او برای خواهرش ازخودگذشتگی زیادی کرده بود.

"اینطور نیست"

با توجه به قدرتی که داشت ،با توجه به زیبایی اش ،با توجه به زبان اغوا گرش،حتی با اینکه جینجر عاشق ترنتون بود ،میتوانست کاری کند ،جین با او بخوابد.

میتوانست او را عاشق خودش کند.

میتوانست او را مال خود کند.

حتی میتوانست او را از اینجا ببرد تا دیگر ترنتونی در کار نباشد.

ترور خیلی کارها میتوانست انجام دهد ولی فقط بخاطر دوستش،وظیفه اش و نشکستن قلب جینجر و محافظت کردن از او، از خودگذشتگی کرده بود،هرچند که بخاطر این هر ثانیه از زندگی اش را شکنجه میشد.

"تو جواب منو ندادی؟"

"چی؟"

"کسی توروزده؟"

متوجه شدم بی اراده تنفسم تند شده ولی ناگهان صدای هیسی از پشت تلفن شنیدم و بعد صدای غرش وحشت زده اش را.

"یا مسیح"!

صدای آب را شنیدم ،انگارکه ازدرون وان بیرون آمده بود.

"جان؟"!

تقریبا فریاد زدم.

"یا مسیح"!

دوباره صدایش را شنیدم ولی طوری بود که انگار تلفن کنار دهانش نبود و بعد صدایی مثل پوشیدن لباس را شنیدم.

"جاناتان؟! چی شده؟"

فقط کمتر از ده ثانیه بعد صدای نفس نفس زدنش را شنیدم و تلفن قطع شد.

اوه خدای من!

چه شده بود؟

فورا از وان بیرون آمدم.

حوله را دورم پیچیدم ،فورا خودم را خشک کردم و بی دلیل بسرعت مشغول پوشیدن لباسم شدم.

کاملا آماده بودم که فورا به خانه اش بروم.

وقتی لباس پوشیدم دوباره با او تماس گرفتم ولی پشت خط ماندم.

دوبار دیگر تماس گرفتم و دفعه ی سوم در حالی که بشدت نفس نفس میزد ، صدای ماشین که به طرز وحشتناکی سریع بنظر میرسید را در پس زمینه شنیدم.

"جان...چی شده؟ حالت خوبه؟".

"اوه خدای من....تسا....جینجر...خدای"....

چیز بدی اتفاق افتاده بود.

او بشدت وحشت کرده بود.

به حدی که حتی نمیتوانست درست صحبت کند.

"چی شده جان داری منو میترسونی"...

"توی جنگل...توی کمپ....شیر....یه شیر لعنتی بهشون حمله کرده ....شپرد...اون زخمی شده و ....تسا"....

شنیدم که از ماشین بیرون آمد و بعد صدای بیمارستان را تشخیص دادم ...خدای من اتفاق بدی افتاده بود....

"جان"....

چند لحظه سکوت کرد.

"ترور زخمی شده...همین چند ثانیه پیش...جینجر بهش کمک کرده ولی پاش آسیب دیده....دارم میرم اونجا ،یه گروه پزشکی با هلیکوپتر میرن اونجا و من همراهشون میرم...زخمش بده ولی خوب میشه قسم میخورم"....

پاهایم سست شد و روی زمین افتادم.

خدایا ...برادرم صدمه دیده بود.

صدای جاناتان را از تلفن میشنیدم که نامم را صدا میکرد.

انگار صدای نفس هایم را شنیده باشد فورا توضیح داد.

"من یه دقیقه ی دیگه سوار هلیکوپتر میشم ... قسم میخورم که حالش خوبه ،همین الان داره با جین حرف میزنه پس حالش خوبه ،لطفا نترس و اگه نمیتونی تو خونه بمونی بیا بیمارستان،زیاد عجله نکن تا بخواییم برسیم یکم طول میکشه...من با هلیکوپتر برنمیگردم و با خواهرم همراه گروه نجات برمیگردم ولی برادرت کمتر از سی و پنج دقیقه ی دیگه بیمارستانه ،من باید برم ....بیمارستان سِنت میبرنش"

بدون اینکه جوابی از من بشنود قطع کرد.

تلفن همچنان کنار گوشم بود و من فقط وحشت زده به تصویرروبرو خیره شدم و تصویر جلوی چشمم عکسی از من و ترور در جنگل بود.

بیاد دارم که با هم مسابقه داده بودیم و البته که او پیروز شد و هر دو صورت هایمان از دویدن چندین مایل در جنگل سرخ شده بود و ترور فکر میکرد که من با نمک شده ام پس از ما عکس گرفت...

در عکس سرخی گونه هایش کاملا مشخص بود و چشمان آبی زیبایش از خوشی بُردش میدرخشید.

موهایش بخاطر دویدن بهم ریخته بود ولی این او را حتی جذابتر کرده بود.

یا مسیح!

اگر او را از دست میدادم...حتی نمیتوانستم به آن فکر کنم.

دستم را پایین آوردم و تلفن همراهم روی زمین افتاد.

بعد متوجه خیس شدن دستم شدم.

داشتم گریه میکردم و تازه توانستم صدای هق هقم را بشنوم....

خدای من

برادرم...

و بعد متوجه شدم دقایق طولانیست که همانجا نشسته بودم و به عکس برادرم خیره شده بودم.

دیوانه وار از جایم بلند شدم.

کیف و تلفن همراهم را برداشتم و فورا از خانه بیرون زدم.

بایدبه کسی خبر میدادم؟

وقتی به خیابان رسیدم برای اولین تاکسی دست تکان دادم.

وقتی سوار شدم به تلفن همراهم نگاه کردم.

آخرین تماس را چک کردم.

برای یک ساعت و نیم پیش بود.

یک ساعتو نیم تمام به عکسش خیره شده بودم؟

وقتی به بیمارستان رسیدم ،بسرعت میدویدم ،انگار که اگر زودتر نمیرسیدم ،برادرم از دست میرفت.

در پذیرش دو زن ایستاده بودند...

نفس زنان گفتم.

"ترور جیمز رو آوردن اینجا...تو جنگل بهش حمله شده"....

نفسم بالا نمی آمد.

یکی از زن ها بدون اینکه نگاهی به کامپیوترش بیندازد گفت.

"توی اتاق عمله...ولی حالش خوبه ...آروم باش"...

تازه متوجه شدم بشدت هق هق میکنم.

"اتاق عمل کجاست؟"

ایستاد و پیشخوان را دور زد.

"حالت خوبه عزیزم ،رنگت خیلی پریده"

سرم را بشدت تکان دادم.

"لطفا فقط بهم بگین برادرم کجاست"

با تردید به من نگاه کرد،انگار مطمئن نبود بتوانم بیشتر از این روی پاهایم بمانم.

"طبقه ی دوم ،راهرو بسمت راست ،تا ته راهرو برو ،پیداش میکنی"...

زن همچنان حرف میزد ولی من بسمت آسانسور میدویدم.

در که بسته شد فورا دکمه ی طبقه ی دوم را زدم و این آسانسور لعنتی لجباز انگار هرگز قرار نبود به طبقه ی دوم برسد.

وقتی ایستاد،بسرعت در را باز کردم و بسمت راست دویدم.

چندین پزشک و پرستار در رفت و آمد بودند ،نمیدانم چه وضعیتی داشتم ولی با تعجب به من نگاه میکردند.

هنوز به ته راهرو نرسیده بودم که ترنتون و کامرون را دیدم.

هر دو با دیدن من ایستادند و چند قدم بسمت من آمدند،وقتی به ترنتون رسیدم ،دو طرف بازویم را گرفت ،انگار میدانست پاهایم کاملا بی حس شده.

"ترور"...

"عزیزم ...آروم باش"

همچنان اشک میریختم.

از پایین به چشمانش نگاه کردم و التماس کردم.

"بهم بگو که حالش خوبه"

صورت ترنتون در هم رفت ،یک دستش پشت سرم قرار گرفت و سرم را به سینه اش فشار داد.

"اون خوبه تسا...قسم میخورم ،فقط پاش شکسته ،برای همین اتاق عمله...دکترا گفتن جای نگرانی نیست"

صورتم را به سینه اش فشار دادم و به گریه ام ادامه دادم.

دستانم از پشت کشیده شد و در آغوش کامرون فرو رفتم.

من در زندگی ام فقط یک برادر داشتم ،ولی برادرم دوستانی داشت که مرا مثل خواهرشان میدانستند.

دستان کامرون دورم محکم شدو بالای سرم را بوسید.

"اون خوبه عزیزم ،گریه نکن لطفا...خیلی زود خوب میشه ،قول میدم عسلم"

سرم را عقب بردم و به چشمانش نگاه کردم.

"قسم بخور...شیر بهش حمله کرده ....ممکن نیست فقط پاش زخمی شده باشه...لطفا بهم دروغ نگو"

دستانش گونه هایم را قاب گرفت.

"قسم میخورم جوجه...اون فقط پاش زخمی شده و تا چند دقیقه ی دیگه از اتاق عمل میاد بیرون...شپرد هم زخمی شده بود ،عمل اون چند دقیقه ی پیش تموم شده ،ولی چون پای ترور شکسته یکم بیشتر طول میکشه تا تموم بشه...قول میدم عسلم"

کمی آرام شدم تا بتوانم بپرسم.

"بقیه حالشون خوبه؟"

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

"آره عزیزم ،همه خوبن ،شپرد فقط یکم زخمی شده،

هیپکینز الان پیششه"

"چجوری تونستین از دست اون شیر نجات پیدا کنین"

متوجه شدم که کامرون نگاهش را از بالای سرم به ترنتون دوخت و دست ترنتون را حس کردم که پشتم را نوازش کرد.

نگاه کامرون به صورت من برگشت.

"جینجر نجاتمون داد"...

جینجر؟

"جینجر ترورو نجات داد؟"

تقریبا شبیه جوک سال بنظر میرسید.

میدانستم گرگینه ها نسبت به گربه سانان ضعف دارند ولی هرچه که بود ،جینجر یک دختر کوچک بود و ترور جانشین رهبر گله!

"آره...مثل اینکه قبلا پدرش بهش آموزش داده بود که در مقابل حیوانات وحشی باید چه واکنشی نشون بده"

حتی در حالی که این حرف های مضحک را میگفت هم تردید صدایش را پر کرده بود.

خودش هم میدانست این غیر ممکن است.

با حیرت به او نگاه کردم که ناگهان بویی حس کردم.

بشدت لرزیدم که از نگاه کامرون دور نماند و محکمتر مرا در آغوش گرفت ولی من نیاز داشتم در همان لحظه از او فاصله گرفته و محو شوم.

فشاری به دستانش آوردم که مرا رها کرد.

یک قدم عقب رفتم و دیدم که از ته راهرو به این سمت میاید و چشمانش روی من است.

مثل همیشه با ابهت و متکبر بود،حتی در شرایطی که تنها پسرش و جانشینش زخمی شده.

موهای بلند مشکی اش با هر قدم به زیبایی حرکت میکرد.

صورتش بیشتر از سی و پنج سال بنظر نمیرسید،آنهم به لطف ریش های مرتب مشکی اش بود.

چشمان آبی اش فقط مرا نشانه گرفته بود و لب هایی که درست شبیه لب های ترور بود با پوزخندی در گوشه

جمع شده بودند.

دوباره لرزیدم که قطعا متوجه شد چون پوزخندش بزرگتر شد.

حتی اگر لرزشم را ندیده بود ،میتوانست بوی ترسم را حس کند.

آخرین باری که او را دیده بودم چند سال پیش بود و آن زمان او درست به همین شکل بود.

چه کسی فکر میکرد او پدر ترور باشد؟

در گذشته به دلایلی از او میترسیدم"چون مرا میزد و تحقیر میکرد" ولی حالا میدانستم که دلیل آن ضربه ها چه بوده و بغیر از ترس،وحشت زده و منزجر نیز بودم.

درواقع او میتوانست هر زمان که می خواست به من تجاوز کند،مخصوصا حالا که ترور را نداشتم.

تنها مانع بین ما ترور بود و با نبودن ترور ،من برایش یک طعمه ی آسان بودم و قسم میخورم ،حتی قبل از اینکه دستان گناه آلود کثیفش به من برسد خودم را خواهم کشت.

من هرگز ضعیف نبودم ولی این اتفاق چیزی نبود که بتوانم آن را تحمل کنم.

کامرون و ترنتون به او سلام کردند و متوجه شدم تمام صورت دوستان برادرم با اخم پر شده.

داریوس فقط سرش را تکان داد و زمزمه کرد.

"حالش چطوره؟"

نمیتوانستم دهانم را باز کند...

نگاهش به من بود پس از من میپرسید و من نمیتوانستم دهانم را حرکت دهم و او از اینکه جوابش داده نشود متنفر بود.

سعی کردم حرف بزنم ولی فقط ناله ای از سینه ام بیرون آمد

بجای من ترنتون جواب داد.

"پاش صدمه دیده،گمونم شکسته ،دارن عملش میکنن،چیزی نمونده تا تموم بشه"...

به دلایلی صدای ترنتون خشن بود.

داریوس ابدا نگاهش را از من نگرفت و من نیز جرات گرفتن نگاهم را از او نداشتم.

دو قدم به من نزدیک شد ،بطوری که می توانستم بوی بدنش را حس کنم و من حالت تهوع داشتم.

دستانش بسمت من بلند شد و چشمانم وحشت زده به سمت دست او رفت.

"بهم بگو چطور این اتفاق افتاد؟"

انگشتان بزرگش دور مچم پیچید و محکم فشار داد.

به چشمانش نگاه کردم و میدانستم این تنبیه این است که جواب سوال اولش را نداده ام.

درد داشت ولی ناله نکردم ،صورتم جمع نشد فقط فورا توضیح دادم.

"رفته بود جنگل تا کمپ بزنه ...اونجا یه شیر بهش حمله کرده"...

"توی این منطقه هیچ شیری نیست"

نمیدانم اشتباه کردم یا نه ولی لحظه ای نگرانی برای پسرش را در چشمانش دیدم ،هرچند که او هرگز چیزی نشان نمیداد.

"من نمیدونم"...

ترنتون حرفم را برید.

"از باغ وحش محلی نزدیک جنگل فرار کرده"

دست دیگر داریوس جلو آمد و بازویم را گرفت.

اینبار محکم نبود ،درواقع دستم را گرفته بود تا نیوفتم ،چون در یک لحظه پاهایم مثل ژله وا رفت و او فورا مرا بین دستانش گرفت.

"نباید به خودت فشار بیاری...بزار یه اتاق خالی پیدا کنیم تا بتونی توش استراحت کنی"

اوه نه!

نمیخواستم با او در اتاقی تنها باشم.

میدانستم حتی ذره ای برای من نگران نیست،تمام حرف هایش تصنعی بود.

مرا بسمت راهرو کشید و من نگاهم را وحشت زده و با التماس به ترنتون دوختم.

"بهتر نیست ،یه پزشک معاینش کنه؟"

نگاه خشمگین داریوس بسمت ترنتون رفت.

"فقط باید یکم بشینه،تو بهتره نگران نباشی"

اخم ترنتون به حدی شدید شده بود که حتی او نیز مرا میترساند.

بدون اینکه داریوس اتاق ها را چک کند بسمت اتاقی رفت.

البته که نیاز به چک کردن نداشت.

او از خانواده ی سلطنتی بود.

او رهبر بود،آلفا بود.

او قویترین جنگجوی گله بود ،پس براحتی میتوانست صداهای درون اتاق ها،تپش قلب ها و بوها را حس کند.

همانطور که لرزان بین دستانش بودم مرا به داخل اتاق برد.

انتظار نداشتم بخواهد مرا به تخت ببرد تا بنشینم ،ولی انتظار اینرا هم نداشتم که مرا هل دهد.

قدرتش به حدی بود که با باسن روی زمین افتاده و صدایی از سینه ام بیرون آمد.

دهانم را محکم به هم فشردم تا ناله نکنم.

درست جلویم ایستاد و من با وحشت از پایین به او نگاه میکردم.

"چند ساله ندیدمت؟...خیلی بزرگ شدی...شبیه مادرت شدی و درست مثل او یه هرزه"...

با آوردن اسم مادرم لرزیدم.

در خلوت از او نیز متنفر بودم ولی هنوز هم از اینکه داریوس به او هرزه میگفت قلبم میشکست.

"اون پسر،اونی که تو بغلش بودی کیه؟دوست پسرته؟وقتایی که ترور تورو نمیکنه ،با اونی؟"

همچنان ساکت بودم و با وحشت به او نگاه میکردم.

بوی نفرت را از او حس میکردم و او نیز باید بوی نفرتو انزجاری که از من ساتع میشد حس کرده باشد چون اخمش غلیظ تر شد،دهانش سخت شد و با دست به وسط سینه ام کوبید،بطوری که از پشت سرم محکم به سرامیک هایی که بوی مواد شوینده میدادند برخورد کرد.

بخاطر اینکه از درد ناله نکردم خودم را تشویق کردم ولی میدانستم که باید بسرعت توضیح دهم.

قبل از اینکه چیزی بگویم دستانش جلوآمد.

بسمت گلویم رفت و دورش پیچید.

فشارش ابدا آرام نبود.

با همان فشار راه نفسم را بسته بود و من حتی فکر میکردم ممکن است با فشار بیشتری گردنم خرد شود.

"واقعا فکر کردی میذارم مثل مادرت یه عجیب الخلقه ی دیگه به دنیا بیاری؟"

باید حرف میزدم ،پس دستانم روی دستانش رفت.

بزحمت نالیدم.

"نه ..قسم میخورم ...اون دوست پـ..سرم نیست"...

صورتش نزدیک شد و با نفرت غرید.

"و درست مثل مادرت یه فاحشه ی دروغگویی"

اشک ها از چشمانم فرو می افتاد ،با اینکه میدانستم اجازه ی گریه ندارم.

ازکمبود اکسیژن به خرخر افتادم.

می دانستم قرارنیست کشته شوم.

او در یک بیمارستان مرا نمیکشت.

این فقط شکنجه ای بود که مدت ها میخواست انجام دهد ولی بخاطر ترور نمیتوانست.

"اون ...اون همجنسگراست...قسم میخورم...از ترور بپرس"...

دیگر نمیتوانستم حرف بزنم.

خر خر کردم و او وقتی متوجه شدچیزی نمانده ،گردنم را رها کرد.

چشمانش شرور شد و زمزمه کرد.

"باکره ای؟"

بشدت سرفه میکردم و گلوی دردناکم را میمالیدم ولی با چیزی که گفت خشکم زد.

نمیتوانستم جوابش را بدهم.

ترور ناامیدانه تلاش کرده بود مرا باکره نگه دارد و تلاش کرده بود داریوس پی به باکره نبودنم نبرد پس دلیل بسیار بزرگی وجود داشت و من نباید به او چیزی بگویم.

از طرفی نمیتوانستم به او دروغ بگویم چون بویش را حس میکرد پس باید شگرد خود ترور را بکار میبردم.

و من در این ماهر نبودم پس

نباید حرفی میزدم.

چون چه راست میگفتم چه دروغ او حقیقت را میفهمید و میدانستم که نباید چیزی بفهمد.

"تسا؟"

این یک هشدار بود و نشان میداد صبرش سر آمده.

صورتش شیطانی تر از قبل شد و دستش به سمت دامنم حرکت کرد.

خدایا نه!

"بزار خودم چک کنم"

من از پس این برنمیامدم.

او نمیتوانست مرا لمس کند.

خدایا با این کنار نمیامدم.

این خیلی زیاد بود،خیلی وحشتناک بود.....

پاهایم را محکم به هم فشار دادم ولی دستان خشن و بزرگش به راحتی ران هایم را از هم باز کرد.

اینبار ساکت نماندم.

"بهم دست نزن...لطفا بابا"

فقط به یک دلیل به او بابا گفته بودم.

اینکه میدانستم چقدر از اینکه او را بابا صدا بزنم متنفر است و درست حدس زده بودم چون بجای اینکه دستش پایینتر برود در رانم چنگ شد و غرید.

"به من بابا نگو یا میتونم همین الان نشونت بدم که پدرت نیستم"

و من کاملا میدانستم چطور قرار است به من نشان دهد.

از او متنفر بودم.

خدایا به اندازه ی جهنم از او متنفر بودم.

بطور ناگهانی دستانش مرا در آغوش گرفت و روی تخت گذاشت.

از کاری که قراراست بکند وحشت کرده و آماده ی التماس بودم ولی بعد متوجه شدم ،او اینکار را کرد چون کسی به سمت اتاق میامد.

ترنتون!

تقه ای به در خورد و در فورا باز شد،حتی منتظر نماند تا کسی اجازه ی ورود دهد.

نگاهش فورا روی من رفت و روی گردنم ماند.

قطعا گردنم کبود شده و بغیر از آن ترس و وحشت در صورتم حک شده بود.

اخم ترنتون عمیقتر شد.

"حالت خوبه تس؟"

کنار تختم ایستاد.

داریوس غرید.

"چیزی میخوای؟ اون خوبه"

ترنتون همچنان به من نگاه میکرد.

"ترور عملش تموم شده ،خیلی زود بهوش اومده و تورو میخواد"

میدانستم که برادرم درد زیادی تحمل میکند چون ،بی هوشی یا بیحسی روی بدن او تاثییر زیادی نداشت.

شاید حتی تمام مدت عمل بیهوش نبوده و با وجود درد مجبور بوده بی حرکت بماند و حتی به روشی سطح هوشیاری اش را پایین نگه دارد که کسی بویی نبرد.

بسرعت از روی تخت پریدم ولی آنقدر پاهایم بی حس بود که با زانوروی زمین افتاده.

قبل از اینکه داریوس حرکت کند ، دستان ترنتون دورم پیچید و مرا بلند کرد.

بزحمت نالیدم.

"حالش خوبه؟"

اشک هایم دوباره روان شده بود.

"اون خوبه عزیزم ،انقدر خوبه که به این زودی بهوش اومده ،دکترا دیوونه شده بودن که انقدر زود بهوش اومده،حتی خودش میخواست بیاد دنبالت وقتی بهش گفتم تو پیش پدرتی"

به ترنتون که با حالت مرموزی نگاهم میکرد خیره شدم.

اوه خدای من!

او این را از قصد به ترور گفته بود تا واکنش او را ببیند و البته که ترور با فهمیدن اینکه من با داریوس تنها هستم دیوانه شده بود.

ترنتون چه چیزی میدانست؟

به کمک او از اتاق بیرون رفتم و اینبار بسمت چپ راهرو رفت.

و در همان حال که بالای سرم را میبوسید،گفت

"نمیدونم قضیه چیه تسا ،ولی منم یه پدر حروم زاده داشتم ،پس با دیدنش و دیدن صورتت میتونستم حس کنم یه چیزی هست"

میدانستم که پدر خودش از دنیا رفته و مادرش دوباره ازدواج کرده و هربار که ترور در مورد پدر ناتنی اش حرف میزد صورتش خشمگین میشد.

او هیچ چیز نمیدانست ،فقط او نیز مثل من تقریبا چنین شرایطی را تجربه کرده بود.

جوابی ندادم چون قطعا داریوس حتی اگر از ما فاصله داشت صدایمان را میشنید ،فقط سرم را به سینه اش تکیه دادم و دستان خالکوبی کرده ی بزرگش دورم محکم تر شد.

پشت دری ایستاد و وقتی داخل رفتیم کامرون آنجا بود.

جلوی در ایستادم.

به او نگاه کردم که پاهایش بسته بود و چیز هایی به او چسبیده بود.

چشمان آبی نگران مهربانش روی من بود و من متوجه لرزیدن چانه ام شدم.

کامرون سعی کرد فضا را عوض کند.

"لوس بازی در نیارین ،فقط یه گاز کوچولو ازش گرفته"

از فکر اینکه در آن لحظه چقدر درد کشیده و چقدر ترسیده اشک هایم دوباره جاری شد.

ترور اخم کرد.

میدانستم دوست نداشت که جلوی بقیه اشک بریزم ولی دست خودم نبود.

متوجه شدم که چشمانش بسمت گردنم رفت و اخمش محکمتر شد.

تقریبا می توانست در این لحظه داریوس را بکشد و مهم نبود که او ،رهبر گله و آلفا ودرواقع پدر اوست چون بوی لمس هایش را حس میکرد و چشمانش بسمت دامنم حرکت کرد.

بله ،میدانست که داریوس مرا لمس کرده.

با دیدن چشمان ترسیده ام هم می توانست این را بفهمد و دستانش بسرعت برایم باز شد.

پاهای ژله ای ام را بسمت او کشیدم و بین دستانش جای گرفتم.

یک دستش با خشونت پشت گردنم قرار گرفت و سرم را روی شانه اش گذاشت.

کامرون زمزمه کرد.

"من میرم یه چیزی گیر بیارم بخورم ...نیاز به قهوه دارم"

ترنتون پشت سرش رفت.

"منم میام"...

رو به ترور گفت.

"میرم به شپ سر بزنم ،نمیرم ،همینجام ،یکم با خواهرت تنها باش....ما یکم دیگه برمیگردیم"

البته که برادرم را تنها نمیگذاشتند.

ترنتون با نگاهی به من اخم کردو رو به ترور خرناس کشید.

"هر وقت هم تسا قراره بره ،بهم بگو ببرمش ...شبو باهاش میمونمو توی نشیمن میخوابم تا تنها نباشه"

دقیقا منظور حرفش را میدانستم و قطعا ترور نیز فهمیده بود چون باید در شرایط عادی اخم میکرد ولی زمزمه کرد.

"ممنون رفیق"!

میخواستم بگویم تنهایش نخواهم گذاشت ولی گلویم همچنان دردناک بود.

در که باز شد،داریوس داخل آمد و دوستان برادرم بیرون رفتند.

در که بسته شد،تنش در هوا پر شد.

ترور با خشم به پدرش خیره شد و از بین دندان هایش غرید.

"تو بهش صدمه زدی"

من همچنان در آغوشش بودم ولی او رهایم نمیکرد ،انگار اگر مرا رها میکرد ،اتفاق بدی می افتاد و داریوس مرا از او میگرفت.

"اونو تو بغل یه پسر انسان دیدم"

ترور با پریشانی به من نگاه کرد و من فورا توضیح دادم.

"وقتی فهمیدم زخمی شدی تقریبا داشتم میمردم....کامرون فقط سعی داشت منو آروم کنه"..

برادرم نفس راحتی کشید.

گمانم میترسید داریوس مرا در آغوش جاناتان دیده باشد.

"اون همجنسگراست ،از بابت اون نگران نیستم"

"اون یکی پسره یجوری نگرانش بود انگار"....

"ترنتون تسارو مثل یه دخترکوچولوی هفت ساله میبینه و اونو خواهر خودش میدونه،دوستای من به تسا جوری که تو بهش نگاه میکنی نگاه نمیکنن"

حتی نپرسیده بود که حالش خوب است یا نه.

"من میخوام بدونم اون باکرست یا نه؟"

ترور دندان هایش را به هم فشارداد و همانطور که مرا عقب کشید"دستانم را همچنان چسبیده بود" غرید.

"چرا باید هر چند ماه در میون بهت گزارش بدم؟اون عروسک تو نیست"

داریوس نیز غرید.

"تو میدونی چرا اینو میپرسم ،اگه باکره نباشه نیازی نیست زنده بمونه"

اوه خدای من.

یا مسیح!

میدانستم باکره ماندنم مهم است ولی ابدا فکر نمیکردم که از دست دادن بکارتم باعث از دست رفتن زندگی ام شود.

با وحشت به ترور نگاه کردم که غرید.

"قبلا هم بهت گفتم ،من بکارتشو نمیگیرم"

این حرفش راهی بود که ترور میتوانست داریوس را بپیچاند.

درواقع دروغ نمگیفت چون او بکارتم را نگرفته بود ولی حقیقت را نمیگفت که من باکره نیستم پس داریوس هیچ بوی دروغی از او حس نمیکرد ولی او اینبار فریب نخورد.

"بهم بگو اون باکرست یا نه؟"

ترور با خشم به او خیره شد و حتی ذره ای دلواپسی روی صورتش نبود و ابدا بوی ترسی از او نمیامد وکل اتاق را فقط بوی خشم پر کرده بود.

"میخوای دقیقا بهت بگم؟ با جزئیات؟ باشه داریوس بزارم با جزئیات بهت بگم،هیچ آلت واقعی درواقعیت توی واژن تسا نرفته ....این راضیت میکنه"

از شرم گونه هایم سوخت.

اینجا در مورد خصوصی ترین قسمت بدنم حرف زده میشد و این شرم آور بود.

دستان ترور فشاری بدستم داد و میدانستم که عذرخواهی میکند.

باز هم ترور دروغی نگفته بود.

هیچ آلت واقعی درونم نرفته بود.

من خواب بودم.

و درواقع ترور از سکسی که با جاناتان داشتم اطلاعی نداشت .”هرچند که حدس زه بود”

متوجه نیشخند داریوس شدم.

"منم توی مراسم ۱۷ سالگیش شرکت میکنم...قراره منم براش بجنگم"

چکار کند؟

من ابدا نمیدانستم آن مراسم چیست ،چون درواقع ترور همیشه از جواب دادن طفره میرفت ،پس نمیدانستم حرف او چه معنایی دارد.

"تو نمیتونی اینکارو بکنی ....چون توی اون مراسم وقتی پسر یه خانواده شرکت میکنه ،پدرش حق شرکت نداره"

صورت داریوس بی حالت شد

"تو میخوای اینکارو بکنی؟"

ترور حالا دیگر ازخشم میلرزید.

"من اونو میخوام چرا نباید بخوام اینکارو بکنم؟"

نمیدانستم دقیقا چه کاری ولی این حرف ترور نیز دروغ نبود،او برادرانه عاشقم بود.

داریوس به وضوح حرف را عوض کرد.

"حالت چطوره؟"

انگار با این حرف ترور را زده باشد ،صورتش از قبل سختتر شد و همان لحظه پرستاری داخل آمد.

وضعیت ترور را چک میکرد که ترور زمزمه کرد.

"از اینجا برو داریوس،ممنون که اومدیو به اندازه ی جهنم شکنجم دادیو بازجوییم کردی"

"تسا روبا خودم میبرم،اون که نمیتونه اینجا بمونه"...

"حتی جنازه ی اونو به تو نمیدم"

داریوس اخم کرد.

"تسا راه بیفت"

در شرایط عادی اطاعت میکردم ولی میدانستم چه چیزی انتظارم را میکشد پس نالیدم.

"اون اینجا تنهاست ،شاید به چیزی احتیاج داشته باشه ...بزار پیشش بمونم"

"پرستارها برای همین حقوق میگیرن و یه پرستار مخصوص استخدام میکم تا هر چند دقیقه چکش کنه"

"بهت گفتم تسا باهات جایی نمیاد".

پرستاد از غرش ترور لرزید و به داریوس نگاه کرد.

"بهتره برید بیرون آقا"

داریوس نفس تندی کشید،به من اخم کرد"جوری که میگفت بعدا جبران خواهد کرد"وبیرون رفت.

ترور همچنان به در خیره شده و صورتش متمرکز بنظر میرسید ،احتمالا چک میکرد که آنقدر فاصله داشته باشد که در محدوده ی شنواییمان نباشد.

وقتی پرستار بیرون رفت ترور زمزمه کرد.

"متاسفم"

شانه بالا انداختم

"تقصیر تو نیست".

به او لبخند زدم.

چشمانش روی گردنم بود.

"درد داری؟ میخوای بلیسمش؟کبود شده"

"نه لازم نیست...بهم بگو حالت خوبه"

"حالم خوبه ،تا دو روز دیگه شکستگی ها و زخم هام درمان میشه ولی گمونم برای گول زدن بقیه باید یه ویلچر دست و پا کنم".

"چه اتفاقی افتاد؟"

صورتش متفکر شد.

"یه شیر بهم حمله کرد ،میدونی که چجوری هستن؟ولی میدونی امشب با همین حمله خیلی چیزا روشن شد"

"چی؟"

اخم کرد.

"شپرد انسان نیست"

"اینو که قبلا هم گفته بودی"

"الان متوجه شدم اون چیه"

"چیه؟؟"

با حالت مرموزی به من نگاه کرد.

"اونو هیپکینز هردشون ساحرَن...باورت میشه اینهمه مدت متوجه نشدم؟"

بله باورم میشد.

"حتما چون جادوشون کامل نشده متوجه نشدیم،الان میخوای چیکار کنی".

شانه بالا انداخت.

"هیچی ...اون هر چیزی که باشه دوستمه...و متوجه شدم جینجر هم انسان نیست ،چجور انسانی به یه شیر دستور میده...میتونستم جادوشو حس کنم ...اونا یه چیزی هستن...اونو برادرش"...

با حیرت به او نگاه کردم که دستم را کشید ومرا روی تخت گذاشت.

مواظب بودم آسیبی به پایش نرسد.

سرم روی سینه اش قرار گرفت و نالیدم.

"اون انسانه"...

"نیست..باورم کن"

حرف را عوض کردم.

نمیخواستم اینرا باور کنم

"خیلی منو ترسوندی"

لبخندش را حس کردم.

"من خوبم،هیچ جای نگرانی نیست....بهم بگو که تو حالت خوبه؟"

"حالا که تو کنامی خوبم"

فقط کافی بود کنارم باشد و من حالم کاملا خوب بود.

"من همیشه کنارتم تسا...متاسفم...نمیذارم دیگه لمست کنه"

نمیدانستم چرا ولی اینبار به این حرفش اعتماد نداشتم.

و همین حس مرا وحشت زده کرد.

ترور با اخم به من نگاه کرد و اینبار بلند تر و خشمگین غرید.

"من دیگه نمیذارم لمست کنه...و تو حرفمو باور میکنی چون هرگز اجازه نمیدم این اتفاق بیفته فهمیدی؟"

سرم را تکان دادم و او دوباره غرید.

"از دهنت استفاده کن وبهم بگو که بهم اعتماد داری"

البته که به حرفش اعتماد داشتم وقتی که اینطور مطمئن و خشن ،زده میشد.

"بهت اعتماد دارم"

لبخند رضایت مندانه ای که زد،به من میگفت که اعتماد من برایش مهم ترین چیز است.

درواقع من برایش مهمترین چیز هستم.

حتی مهمتر از جینجر!

“جشن آخر سال”

به خودم در آینه لبخند زدم.

هرگز اینقدر زیبا نشده بودم.

لباسم یک پیراهن سیاه کوتاه بود.

آرایش موها و صورتم بینظیر بود و کاملا از خودم راضی بودم.

بالاخره امشب می توانستم جاناتان را در آغوشم داشته باشم

چند هفته بودکه قانون بیست قدم را اجرا میکرد.

در مدرسه همیشه ماسک به دهان داشت و با اینکه به بقیه و حتی خواهرش نزدیک میشد برای من قانون بیست قدم را اجرا میکرد.

درواقع باید در هر جایی که او را میدیدم بیست قدم از او فاصله بگیرم و این سخت ترین کار ممکن بود.

هربار که او را میدیدم میتوانستم بویش را حس کنم "حتی با بیست قدم فاصله" ،انگار که کنار گردنش بودم و از عطرش نفس میکشیدم.

یا قدرت من بیشتر شده بود و یا او بوی قویتری میداد.

به نحوی بویش باعث میشد بطرز دردناک و شرم آوری برانگیخته شوم و این فقط در مورد من نبود چون بارها دیدم که وقتی من در کافه تریا بودم و او به آنجا میامد از همان جا دقایقی طولانی با درد به من نگاه میکرد و بعد از غذا خوری میرفت ،سپس پیامی با این مضمون برایم میفرستاد که

دلش میخواهد مانند یک وحشی گرسنه رویم بپرد...خب جای گله مندی نبود چون من نیز دقیقا همین حس را داشتم.

از در بیرون آمدم و متوجه شدم همان لحظه ترور از اتاقش بیرون آمده.

چشمانش روی من آمد و با دیدنم نفسش را حبس کرد.

"اوه خدای من"...

با این حرفش لبخند به لبم آورد ..من زیبا شده بودم و میتوانستم دقیقا همان جمله را برای او بکار ببرم

کت و شلوار زیبایی به تن داشت.

پیراهن سفیدش زیر آن بود و کرواتی نبسته بود ،فقط دو دکمه ی بالایی اش را باز گذاشته بود.

برادرم واقعا جذاب بود.

با شیطنت گفت.

"هی خوشگله خواهرمو کجا قایم کردی؟"

خندیدم

به بازویش مشت زدم و او نیشخند زد.

"خیلی خوشگل شدی"

قرار بود کاساندرابه دنبالش بیاید چون او یک پای زخمی و غیر قابل استفاده داشت"که ابدا اینطور نبود."

"توام خیلی جذاب شدی"

نیشخندش وسعت بیش تری گرفت.

"میدونم"!

روبرویم ایستاد و انگشتانش

گونه ام را لمس کرد و با شیطنت زمزمه کرد.

"دلم برای جاناتان میسوزه"...

لبخند بزرگی روی دهانم نقش بست.

به ویلچرش که کنار در بود اشاره کردم.

"منم دلم برای کاساندرا میسوزه"

اخم کرد و غر زد.

"باورم نمیشه باید کل مهمونی رو روی ویلچر بشینم،چون مجبورم تظاهر کنم که پام خرد شده ...از اون گچ مصنوعی روی پام متنفرم ...تو مدرسه باعث میشد دائم قلقلکم بیاد"

بلند خندیدم که برایم چشم غره رفت.

درواقع پاهای برادرم سه روز بعد از زخمی شدن ،کاملا درمان شده بود.

این هم یکی از موهبت های گرگینه ای و کاملا کارامد بود ولی متاسفانه ،انسان ها نمیتوانستد درک کنند که پای ترور چطور به این سرعت درمان شده ،پس در مدرسه و جلوی بقیه ،پایش را در گچ مصنوعی فرو میکرد و روی ویلچر مینشست .

و این دقیقا کاری بود که شپرد هم انجام میداد.

و این دستمایه ی خنده ی این روزهایم بود چون او کاملا از این وضع متنفر بود.

همانطور که صدای باز شدن در آسانسور را شنید، بسمت ویلچرش رفت و پایش را در گچ فرو برد.

"یادته که بهت چی گفتم؟"

سر تکان دادم.

"هر بیست دقیقه بهت پیام میدم که حالم خوبه"

"و؟"

"و اگه اینکارو نکنم،از ویلچر کوفتیت بلند میشیو میایو منو برمیگردونی خونه"

"دختر خوب"

چشمانم را برایش چرخاندم.

از وقتی جاناتان به مدرسه برگشته بود ترور نسبت به او حس بدی داشت.

نه اینکه از او بدش بیاید ،فقط میگفت بوی عجیبی میدهد که بوی انسان نیست ولی من او را بارها از نزدیک حس کرده بودم و بله او بوی بهشت میداد ولی بوی انسان بود"هرچند که من زیاد از این چیزهای ماوراالطبیعه سر در نمی آوردم."

بسمت در رفتم،آنرا باز کردم و کاساندرا بی توجه به من،انگار که اصلا وجود ندارم داخل آمد.

بسمت ترور رفت ،با هم خش و بشی کردند ،برادرم را بوسید ولی چیزی در این رابطه اشکال داشت.

رابطه ی آنها بقدری ضعیف و فقط برای سکس بود که حتی یک بچه با دیدن آنها متوجهش میشد.

چگونه دختری چنین کاری میکرد؟

نمیتوانستم تصور کنم ،با کسی بخوابم که هیچ حسی نسبت به من ندارد.

صورت ترور کاملا واضح بود که حتی به اندازه ی ماشین هایش به او علاقه ندارد.

او در مورد لباس من نظر داده بود و گفته بود که چقدر زیبا شده ام ولی هیچ چیزی به کاساندرا نگفت که به زیبایی اش ربط داشته باشد.

او هرگز به دختری نمیگفت زیبا ،بغیر از جینجر "که آنرا هم پیش من اعتراف کرده بود".

ممکن بود در مورد دختری نظرات کثیفی بگوید "مخصوصا از سینه هایشان" ولی هیچوقت با عشق،علاقه و شیفتگی ،جوری که به جینجر نگاه میکرد "البته پنهانی"

یا حتی جوری که به من نگاه میکرد ،به دختر دیگری نگاه نکرده بود.

حتی میدانم ،در گله هیچ دختری نظرش را جلب نکرده و او ،آنها را متکبر و هرزه میخواند.

کاساندرا برادرم را بسمت در آورد و در حالی که ترور از کنارم رد میشد ،دستم را گرفت پس کاساندرا او را متوقف کرد.

"یادته که چی گفتم؟"

گونه اش را بوسیدم.

"بله ، حتی اگه یه سوسک بودم ،با تعداد دفعاتی که اینو تکرار کردی متوجهش میشدم و از یادم نمیرفت پس آره ترور"...

صدای ویبره ی تلفن همراهم را شنیدم.

ترور خندید و بیرون رفتند.

همانطور که کاساندرا به من سلام نکرده ،خداحافظی هم نکرد و فقط سرش را تکان داد.

به محض رفتنشان فورا تلفن همراهم را در آوردم.

+بیا پایین پودینگ،واقعا دیگه نمیتونم تحمل کنم که توی بغلم نگیرمت+

رسیده بود.

لبخندی بی اراده روی دهانم نقش بست.

فورا بیرون رفتم و وقتی از ساختمان خارج شدم او را دیدم که شبیه یک مدل ،با ژست مخصوص خودش به ماشینش تکیه داده و چشمانش روی من است.

یک کت و شلوار خوش دوخت مشکی به تن داشت.

او نیز مانند ترور کروات نبسته بود که بخاطر این سپاسگذار بودم.

لب های تماشایی اش به لبخندی اکلس_مانند باز شده بود و چشمان یخی خیره کننده اش روی من قفل شده بود.

طول خیابان را تقریبا دویدم و بخاطر کفش های پاشنه بلندم دویدنم شبیه راه رفتن یک سوسک در شنزار بود و این باعث اخمش شدچون سه بار نزدیک بود سکندری بخورم.

برای لمس او بی قرار بودم و نیاز داشتم هر چه زودتر به او برسم.

هنوزده قدم مانده بود به او برسم که بوی او احاطه ام کرد.

شدید تر و شیرین تر از همیشه و این باعث شد ناگهان اخم کنم.

چون به محض بوییدن عطرش چیزی عجیب در شکمم حس کردم.

حس میکردم هر چه که به او نزدیک تر میشوم توده ای از گرما ،درون حفره ی شکمم بزرگ و بزرگتر میشود.

درواقع دو حس کاملا متضاد داشتم.

از طرفی نیاز داشتم مثل یک حیوان رویش بپرم و او را ببوسم و از طرفی حسی داشتم که قبلا ابدا احساس نکرده بود.

این حس دردناک بود.

مثل...عطش ....گرسنگی ...و هر چه به او نزدیکتر میشدم این احساسات شدید تر میشد.

و بعد متوجه شدم او نیز اخم هایش را در هم کشیده و اخمش بخاطر سکندری خوردن من نبود.

این دلیل دیگری داشت.

وقتی به او رسیدم بشدت نفس نفس میزدم و در

دهان و لثه هایم احساس درد میکردم و از طرفی کاملاخیس بودم!

چرا؟

چه مرگم شده بود؟

او حتی کلمه ای به زبان نیاورده بود.

حتی صورتش نمیخندید.

در واقع در شرایط عادی باید خودم را در آغوشش می انداختم ولی حالا...با این احساسات عجیب و غریب نمیدانستم باید چکاری انجام دهم پس فقط احمقانه سلام کردم.

"سلام"

دستانش جلو آمد.

بسرعت دورم پیچیپد و سرم را به سینه اش فشار داد و طوری آه کشید که انگار چند احساس متناقض را تجربه میکند.

از طرفی بخاطر لمس دوباره ی من آرام و البته برانگیخته شده و از طرفی انگار برایش دردناک بود.

پیشانی ام رابوسید و فورا رهایم کرد.

حتی لب هایم را نبوسید (اصلا میخواستم که ببوسد؟)و خدایا چرا لب هایش انقدر سرد بود.

یک قدم عقب رفتم و او نالید.

"نمیتونی تصور کنی چقدر دلم برات تنگ شده بود....چطور اینهمه وقت بدون بغل کردنت زنده موندم؟"

سعی کردم خودم را آرام کنم.

هرچه که بود باید با فکر و سنجیده رفتار میکردم.

"میتونم تصور کنم"...

لبخند شیرینی به من زد که مثل این بود که پنجه های گربه داشت و به روده هایم چنگ میزد.

او زیبا بود!

پروردگارا او بیش از حد تصورم زیبابود و من نیاز مبرمی داشتم که بغیر از زیبایی صورتش جاهای دیگر را نیز دوباره بررسی کنم!

در ماشین را برایم باز کرد هر دو سوار شدیم و او به راه افتاد.

هیچ موسیقی پخش نمیشد و در ماشین بوی او از قبل هم سنگینتر بود ،بطوری که دلم میخواست جایی از بدن خوشمزه ی او را گاز بکیرم.

گاز؟

لعنتی!

قطعا چیزی اشتباه بود.

انگشتانش دستی که روی رانم بود را گرفت ولی بعد متوجه شدم با تعجب به دستش نگاه میکند ،انگار از چیزی که با لمس من حس میکرد حیرت زده شده.

فقط یکبار دستم را بوسید(نه مثل قبل که تمام طول راه انگشتانم در دهانش بود)

ولی همان یک بوسه به اندازه ای کشش داشت که میترسیدم در حالی که رانندگی میکند ،رویش بپرم و یا دندان هایم را روی شاهرگش فشار دهم!

یا مسیح ،واقعا باید یک بلایی به سرم آمده باشد.

"چیزی شده؟"

هر مشکلی که وجود داشت ،خود او هم میدانست و این سوال به نوعی انحرافی بود که میخواست خودش را از هر اتفاق کوفتی که در حال رخ دادن بود مُبرا بداند.

ولی قطعا اینطور نبود.

چیزی اشتباه بود ،چیزی که او میدانست (سعی میکرد من نفهمم)و من نمیدانستم (وگمانم فکر میکرد نخواهم فهمید.)

سعی کردم معمولی برخورد کنم.

"نه ...هیچی!تو حالت بهتر شده؟"

با گیجی نگاه گذرایی به من انداخت.

گمانم از اینکه بعد از چند هفته که او را از این نزدیکی ندیده بودم و حالا حرف هایمان به وضعیت آب و هوا رسیده ،گیج شده بود.

"میدونی که خوبم...تو حالت خوبه؟بنظر میاد رنگت پریده"

کاش کمی پودر به صورتم زده بودم.

"نه خوبم ...فقط کمی هیجان زدم...چند هفتست که از نزدیک ندیدمت"

همچنان گیج بود.

من چند هفته او را ندیده بودم پس حالا نباید رویش میپریدم؟

"صورتت هیجان زده بنظر نمیرسه ...بیشتر ترسیده بنظر میای"

اوه!

"نترسیدم"!

بوی گند دروغ را از خودم حس میکردم.

و با اخمی که بین ابروهایش نشست ،حس کردم او نیز این را حس کرده.

واقعا چطور حس کرده بود؟

سعی کردم مسیر را بسمت خودش بکشم.

"تو بنظر....خیلی...اوممم انگار عوض شدی"

تکانی خورد...و نگاهش را از من گرفت.

"عوض شدم؟"

بله!

بغیر از عطر طبیعی بدنش ،رنگ پوست و بدنش نیز عوض شده بود.

بطور واضح عضلاتش که حجیم تر شده بود را میدیدم.

"آره گُنده تر شدی"!

نیشخند زد.

"دوسش نداری؟"

"اوه آره"

درواقع دلم میخواست آنرا ببلعم.

بشدت نیاز داشتم خودم را به او فشار دهم.

من از قبل به او احساس شدیدی داشتم ولی حالا این نیازو خواستن هزار برابر شده بود و این فرا تراز تحمل بدن من بود...بطوری که جلوی سیلی که بین ران هایم راه افتاده بود رابا هیچ سدی نمی توانستم بگیرم.

و وقتی بینی جاناتان را دیدم که چین افتاد و دستانش که بشدت دور فرمان گره شد، فهمیدم او نیز بوی برانگیختگی ام را حس میکند.

او دقیقا حس مرا داشت و این گیج کننده بود.

"من"...

"من"...

هر دو با هم این را گفتیم که باعث خنده ی کوچکی شد.

"تو اول بگو"

با طرحی از لبخند زمزمه کرد.

"دلم برات تنگ شده بود..حس میکنم چند ساله که ندیدمت ...دلم میخواد بپرم روت و تمام بدنتو بلیسم مخصوصا که میدونم همین الان برام خیسی....این عجیب نیست؟"

اوه خدای من.

تپش قلبم تقریبا خطرناک شده بود.

به او نگاه کردم که به من نگاه میکرد.

چطور بدون نگاه به جاده رانندگی میکرد؟

چشمانش تیره شده بود.

یا مسیح،پس آبی چشمانش کجاست؟

"جان...چشمات"...

فورا نگاهش را از من گرفت و دهانش محکم شد.

میدیدم که عضلاتش به نحو عجیبی برامده شده و قسم میخورم منقبض شده بود.

"چیزی نیست"!

صدای ویبره ی تلفن همراهم مرا کمی لرزاند.

تلفن همراهم را در آوردم،ساعت هشدار را تنظیم کرده بودم که هر بیست دقیقه به من اطلاع دهد تا به ترور پیام بدهم.

فورا برای ترور تایپ کردم.

+من حالم خوبه ،تو روبراهی؟+

چند ثانیه بعد پیامش آمد.

+شده روبراه نباشم؟....دختر خوب+

میدانستم 'دختر خوب' آخرش بخاطر این است که به موقع به او پیام داده بودم.

اخم کردم.

+آره سگ کوچولوت به حرفات گوش میده+

پیامش ده ثانیه بعد آمد.

+میدونی که نگرانتم عزیزم ..فقط بخاطر خودته...نمیخوام اتفاقی برات بیفته+

از پیامی که به او داده بودم پشیمان شدم.

اول قصد معذرت خواهی داشتم ولی بعد فقط یک جمله برایش فرستادم.

+دوستت دارم+

ایموجی خنده و بوسه ای برایم فرستاد.

"کیه؟"

به جاناتان نگاه کردم.

"ترور"

"چیزی شده؟"

اخم کردم.

"نه فقط"...

میخواستم دروغ بگویم ولی میدانستم او حس میکند پس باید از روش دروغگویی ترور استفاده میکردم.

"فقط نگرانم بود...بهش پیام دادم که خیالشو راحت کنم"

هیچ دروغی در آن نبود ،بجز اینکه قسمتی از حقیقت را پنهان کرده بودم.

او نگران بود چون فکر میکرد جاناتان انسان نیست!

ولی نمیتوانستم این را به او بگویم ،میتوانستم؟

جاناتان سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد و متوجه شدم تنفسم شدید تر شده

"خدایا تو بوی خوبی میدی"...

اوه خدای من...

خدایا....

این همان صدا بود...همانی که در خواب خونم را مینوشید.

همان صدای گرسنه.

دستانم را دورم پیچیدم.

"تسا؟"

به او نگاه کردم.

چشمانش نگران بود.

"داری میلرزی"!

خودم را بسمت در کشیدم.

"یکم حالم بده"...

صورتش نگران شد.

"میخوای ببرمت بیمارستان؟ چی شده؟"

سرم را تکان دادم.

"نه ...خوبم فقط ...هیچی"...

ساکت ماندم.

او نیز ساکت ماند و تا مقصد کلامی به دهان نیاورد.

قطعا میدانست چیزی حس کرده ام.

مهمانی خارج از شهر بود و وقتی رسیدیدم ،جاناتان در را برایم باز کرد ولی به وضوح فاصله ای بینمان ایجاد کرده و مرا لمس نمیکرد.

وقتی داخل رفتیم صدا ها،بو ها و نور ها مرا احاطه کرد.

نمیتوانستم درست فکر کنم.

نمیتوانستم نفس بکشم.

حس وحشتناکی داشتم و باید میرفتم و خودم را درون سرویس بهداشتی تمیز میکردم.

به جاناتان نگاه کردم که صورتش کاملا عصبی بود.

"من میرم دستشویی"

لبخند زد و سر تکان داد.

قبل از اینکه به دستشویی برسم به ترور پیام دادم که رسیده ام.

درواقع به دستشویی نرفتم.

یک اتاق خالی پیدا کردم و خودم را درونش انداختم.

نیاز به جایی داشتم که کسی نباشد.

ابتدا دستمالی که روی میز بود برداشتم و به زحمت بین پاهایم را خشک کردم و حتی آن لمس کوچک دردناک بود.

سپس در آینه ی درون اتاق به خودم نگاه کردم....

بله رنگم پریده بود و بله چشمانم نیمه باز بود.

کاملا شبیه کسی که مقدار زیادی شراب نوشیده و مست است.

نیاز مبرمی به لمس خودم داشتم و از طرفی نیاز شدیدتری به فرار داشتم.

چه اتفاقی افتاده بود....

آنقدر در اتاق مانده بودم که زنگ هشدار بیست دقیقه زده شد و پیام دیگری به ترور مبنی بر خوب بودن حالم فرستادم.

چندین نفس عمیق کشیدم ،از اتاق بیرون رفتم و به سمت همان جایی که آخرین بار جاناتان را دیده بودم رفتم.

دقیقا همانجا ایستاده بود و صورت بی نقصش عصبی بود.

"حالت خوبه؟"

سرش را تکان داد و لبخند تصنعی زد.

"آره ...چند لحظه پیش جینجرو ترنتون اومدن ،جین اومد دستشویی ندیدیش؟

اوه!

"نه ندیدمش"

دستم را بالاخره گرفت و حرکت کرد.

سرد بود...خیلی سرد.

"یه چیزی شده مگه نه؟"

نالیدم.

"چی ؟"

ایستاد و مرا همراه خودش متوقف کرد.

تقریبا نزدیک قسمتی بودیم که میرقصیدند.

مرا به دیوار تکیه داد و با حالت مرموزی به صورتم نگاه کرد.

یک دستش همچنان در دستم بود و دست دیگرش روی گونه ام قرار گرفت که باعث لرزشم شد.

"جان"...

"یه اتفاقی افتاده، درسته ؟"

فقط به چشمانم نگاه کرد و ادامه داد.

"یه احساس عجیبی دارم...دلم میخواد انقدر به خودم فشارت بدم که توی من حل بشی...بشدت میخوامت تسا...یجوری که عضلاتم واقعا درد گرفته تا دستامو ازت دور نگه دارم...من مشکلی دارم؟و تو....تو انگار از چیزی ترسیدی و دلت نمیخواد لمست کنم و از طرفی میتونم بوی برانگیختگیتو حس کنم و از طرفی بوی ترسـ"...

اوه خدای من درست حدس زده بودم....او بویم را حس میکرد.

چطور یک انسان بوی ترسم را حس میکرد؟

"موضوع چیه تسا؟"

جوابی ندادم.

درواقع نمیتوانستم حرفی بزنم.

نفسش را با آه رها کرد.

"تموم این چند هفته فقط دلم میخواست به صورتت نگاه کنم،لمست کنم....ببوسمت"

سرش جلو آمد ،صورتش کاملا سرخ شد ،عضلاتش منقبض شد و لبش را لیسید.

"واقعا نیاز دارم ببوسمت تسا ،حتی با وجود چشمای ترسیدت...حتی با وجود اینکه از این میترسم ....حس میکنم اگه همین الان نبوسمت ممکنه بمیرم"...

دهانش دهانم را لمس کرد و من از بین رفتم!

بلافاصله پاهایم سست شد و از سینه ی هردویمان خرناسی حیوانی بیرون آمد.

ناگهان متوجه چیزی شدم ولی قبل از اینکه آنرا پردازش کنم جاناتان عقب کشید و وحشت زده به من نگاه کرد.

"یا مسیح....یا مسیح جینجر"...

میدانستم که در سرش با خواهرش حرف میزد ولی چرا ترسیده بود.

"چی شده؟"

همانطور که میدوید غرید.

"تاچرو دوستانش خواهرمو گرفتن"

بسرعت بسمتی رفت که میدانستم بسمت ترنتون میرود.

به دنبالش نرفتم.

ابدا چیزی که گفت را نمیفهمیدم چون ذهن من روی چیز دیگری گیر کرده بود.

مغزم در حال پردازش چیز دیگری بود.

چیزی وحشتناک.

چیزی که باعث فرو افتادن اشک هایم شد.

چیزی که باعث شد حتی با وجود زنگ هشدار بیست دقیقه به آن توجهی نکنم.

آن بوسه..

آن مزه...

آن صدا...

آنها همگی مانند مردی بود که خونم را در خواب مینوشید....

جاناتان مرد خواب هایم بود ،قبلا خونم را نمینوشید چون قبلا انسان بود ولی نمیدانم چطور یا به چه صورت ولی او تبدیل شده بود....

حرف های ترور را کاملا به خاطر دارم و او گفته بود چطور نسبت به یک خون آشام احساس عطش میکنید و بله در حالی که او را میبوسیدم دلم میخواست پنجه ها و دندان هایم را در گوشتش فرو ببرم و او را و هرچه که در درونش داشت را ببلعم.

بله من دورگه بودم ولی به هر حال یک گرگینه بودم و شاید بخاطر دورگه بودنم درست بویش را تشخیص نداده بودم و برادرم گفته بود که جاناتان بویی انسانی ندارد و بله او دیگر انسان نبود.

نمیدانستم چطور تبدیل شده چون طبق چیزهایی که ترور گفته بود هیچ خون آشامی حق تبدیل خون آشام دیگری را ندارد.

ولی میدانستم که او دیگر انسان نیست.

متوجه شدم که مانند مجسمه ای همانجا ایستاده ام و وقتی دومین زنگ هشدار بیست دقیقه زده شد حرکت کردم.

وقتی ترور را کنار شپرد روی ویلچر دیدم بسمتش رفتم .

شپرد پشت سر هم به کسی زنگ میزد و در آخر غرید.

"از دسترس خارج شدن...باید میرفتیم دنبالشون اگه اتفاقی بیفته اونا چطور قراره از خودشون دفاع کنن؟"

ترور غرید.

"من اون حروم زاده ها رو میکشم....دخترت نمیتونه از جادو استفاده کنه؟ یجوری که ترنت و جاناتان نفهمن؟"

حواس ترور ابدا به من نبود و از خشم میلرزید.

"باید بریم دنبالشون"

"از کجا بدونیم کجا رفتن...اون تاچر حروم زاده خدا میدونه قراره با جینجر چیکار کنه"...

ترور بلندتر غرید.

"خودت میدونی که چیکار میکنه"!

اوه!

تاچر جینجر را گرفته بود؟

شنیده بودم که تاچر خلافکار است و با ترنتون خرده حساب هایی داشته ...یا مسیح!

چطور قرار بود...

"تسا چی شده؟"

صدای وحشت زده ی کامرون از کنارم آمد و رشته ی افکارم را برید.

در دستش دو لیوان آبجو بود که یکی را به شپرد و یکی را به ترور داد.

متوجه شدم که همچنان گریه میکنم و وقتی چشم ترور به من افتاد ،صورتش از قبل نیز نگران تر شد.

"تس؟چی شده؟"

سعی کردم دهانم را باز کنم ولی لب هایم خشک شده بود.

کامرون رفت و فورا برایم نوشیدنی آورد.

جرعه ای از آن نوشیدم که متوجه شدم ترور از روی ویلچر بلند شده ،شپرد دستش را گرفت و او را سر جایش نشاند.

"داری چه غلطی میکنی...؟"

ترور بی توجه به هشدار شپرد غرید.

"تسا حرف بزن بگو چی شده؟"

کامرون پشتم را با ملایمت نوازش کرد.

"برای جینجر ناراحتی؟ اونو پیدا میکنن نترس"

ترس در صورتم انقدر واضح بود؟

بالاخره دهانم را باز کردم.

"باید منو ببری خونه"!

صورت ترور از نگرانی بسمت خشم رفت.

"اون کاری کرده؟"

اخم کردم.

"نه...نه ترور ...فقط باید منو ببری خونه ،باید تنهایی باهات حرف بزنم....یه چیزی ...یه اتفاقی افتاده"....

ترور دوباره سعی کرد بایستد ولی شپرد دستش را نگه داشته بود.

"تو با ماشین کاساندرا اومدی ،بهش بگو برسونتتون"

"کاساندرا بره به جهنم" ...

شپرد به زحمت ایستاد ،کامرون به او کمک کردو زمزمه کرد.

"من میرسونمتون...به هر حال قرار بود زودتر از مهمونی برم ،قرار دارم.... بیایین"

"نباید بریم دنبال جین؟"

"اونا در دسترس نیستن ...ما نمیدونیم باید کجا بریم"

پشت ویلچر ترور رفتم و او را حرکت دادم (گرچه ویلچرش تمام اتوماتیک بود)

وقتی همگی سوار ماشین کامرون شدیم شپرد دوباره مشغول تماس با بنیتا شد.

ترور دستانش را دورم پیچید چون همچنان گریه میکردم.

انگار کسی را از دست داده بودم و بله همینطور بود.

من به جز ترور کسی را نداشتم و جاناتان به مجموعه ی کوچک کسانی که دوستم داشتند و دوستشان داشتم اضافه شده بود و حالا...من او را از دست داده بودم.

حس افتضاحی داشتم.

انگار یکی از اعضای بدنم را از دست داده ام و کاملامیتوانستم دردرا همه جای بدنم حس کنم.

وقتی بالاخره به خانه رسیدیم،کامرون رفت چون از قرار معلوم باید به دیدن دوست پسرش میرفت.

البته چندین بار اصرار کرد اگر میخواهم و به او نیاز دارم بماند ولی قبول نکردم، من حالا فقط به یک نفر نیاز داشتم.

یک نفری که دیگر نمیتوانستم داشته باشم.

وقتی روی مبل نشستم،شپرد روبرویم مشغول تماس با هیپکینز بود و ترور از ویلچر بیرون آمده،پایش را از گچ درآورده و کنارم نشست.

دستانش گونه هایم را قاب گرفت و زمزمه کرد.

"لطفا گریه نکن....بهم بگو چی شده؟"

شستش گونه هایم را پاک کرد.

به شپرد که سیگاری روشن کرد و نفس عمیقی از آن گرفت نگاه کردم.

"تو ...تو گفتی"...

نگاه ترور به شپرد رفت و زمزمه کرد.

"اون دربارمون میدونه ،بهم بگو چی شده؟"

"بهش گفتی؟"

"بهت که گفته بودم ..همون شب که زخمی شدم فهمید ،حالا بهم بگو چی شده،تس؟"

شپرد همچنان مشغول تلفن همراهش بود و به ما نگاه نمیکرد.

"تو بهم گفتی....جاناتان بوی انسان نداره...گفتی یه بوی خاص میده و ...حق با تو بود"..

برادرم یک ابرویش را بالا داد و گمانم توجه شپرد نیز جلب شد چون نگاهش را به من دوخت.

ادامه دادم.

"قبلا این بو رو نداشت...یه حس عجیبی داشتم...یه حس غیر قابل توضیح...تو بهم گفته بودی وقتی کنار یه خون آشام باشی دلت میخواد اونو بکشی و از گوشتو خونش تغذیه کنی و ....امشب تمام مدت کنار اون همینو میخواستم و وقتی منو بوسید این حس به قدری شدید شد که حس میکردم لثه هام

درد گرفته ،احساس گرما میکردم و .....حس میکردم میخوام اونو بکشم"....

چشمان ترور روی من مانده بود ولی صورتش خالی بود.

"اون بوی خون آشام نداره...من کنارش بودم و بوش با بوی خون آشام ها فرق داره،درسته کمی بهش شبیهه ولی"...

"اون دقیقا همون مرده ترور ،همونی که از خونم مینوشه...قسم میخورم...دقیقا همون بورو داره...جان تبدیل شده ...نمیدونم چجوری ولی مطمئنم که اون خودشه ...چشماش یهو تیره شدن ،نمیدونم چطور این اتفاق افتاده ولی مطمئنم بهم صدمه نمیزنه....حداقل نمیخواد که بهم صدمه بزنه ....اون یه ماه هم که ازم فاصله میگرفت باید به همین خاطر باشه"...

شپرد حرفم را برید.

"این غیر ممکنه تسا،هیچ خون آشامی نمیتونه یه انسانو تبدیل کنه،همه ی خون آشام ها میدونن که اگه انسانی رو تبدیل کنن میمیرن،و از طرفی واقعا فکر میکنی برای کسی که تازه تبدیل شده یک ماه کافیه؟حداقل سه سال خالقش اونو از هر انسانی دور نگه میداره تا بتونه خودشو کنترل کنه..اون میاد مدرسه،اومد مهمونی ،با خواهرش زندگی میکنه و هیچ وقت اتفاق نیوفتاده که انسانی رو زخمی کرده باشه یا بدتر...خون آشام های تازه متولد شده ابدا اهمیتی به انسان ها نمیدن و حتی ممکنه کسی رو بکشن و از همه مهمتر ،خودتون دیدین که زیر خورشید راه میره و هیچ اتفاقی براش نمیفته"...

"تسا درست میگه"

شپرد پکی از سیگارش گرفت و به ترور نگاه کرد.

"همه ی چیزایی که گفتی درسته شپ ولی تسا درست میگه ...نمیدونم چجوری ولی ...جاناتان بوی ملکه رو میده"...

چشمان شپرد گشاد شد.

"تو ملکه رو دیدی؟"

برادرم سرش را تکان داد.

"پدر بزرگم توسط اون کشته شد و وقتی داشت اونو به طرز وحشیانه ای میکشت من اونجا بودم...درسته سن زیادی نداشتم ولی....میدونم که همون بو رو میده حتی جینجر هم بوی اونو میده و خوابای خواهرم"...

"چه خوابی؟"

ترور سرش را برای شپرد تکان داد شاید به این معنی که بعدا توضیح میدهد(یا این که چیزی نیست که به او مربوط باشد).

چشمان شپرد باریک شد.

"ترنتون و بنیتا با اونن"

تقریبا غریدم.

"اون بهشون صدمه نمیزنه"

ترور به من نگاه کرد و به دلایلی چشمانش گشاد شد.

"میخوام بدونم ،تموم این مدتی که داشتی گریه میکردی برای چی بود؟ قطعا جاناتان آسیبی بهت نزده"

چه باید میگفتم؟

اگر دروغ میگفتم میفهمید.

"میدونم که ...میدونم که دیگه نمیتونم با اون باشم...میدونم که دیگه نمیتونم"....

ترور حرفم را برید و با کمی ترس زمزمه کرد.

"تسا ،میخوام دقیقا بهم بگی وقتی جاناتانو دیدی و بوسیدی...چه حسی داشتی؟"

به شپرد نگاه خجالت زده ای انداختم.

پوک محکمی به سیگارش زد و بلند شد.

"باید برم به صورتم آب بزنم"

فقط میخواست مارا تنها بگذارد.

وقتی او رفت ترور دوباره نگاهش را به من برگرداند و زمزمه کرد.

"بهم بگو تسا ،حتی کوچیکترین جزئیاتو،چیزایی که فکر میکنی بی معنیه"

نگاهم را از صورتش گرفتم و به دستم نگاه کردم و نالیدم.

"از لحظه ی اول ترسیده بودم ولی در عان واحد یه حس دیگه هم داشتم،حس میکردم باید محکم بغلش کنم ،باید انقدر ببوسمش تا بمیرم ،میدونستم باید ازش فرار کنم ولی در عان واحد حس میکردم دلم میخواد بپرم روش و"...

گلویش را صاف کرد و من به صورتش نگاه کردم.

او کاملا حیرت زده و ترسیده بود ،انگار متوجه چیزی باورنکردنی شده.

"حس میکنم یه قسمت از بدنم نیست ...حس میکنم قلبمو دیگه ندارم،حس میکنم تموم بدنم دردناکه...حس میکنم دارم میمیرم ترور"

اشک هایم بیشتر از قبل فرو ریخت در همان حال متوجه شدم شپرد برگشت و دوباره مشغول تماس با تلفن همراهش شد.

برادرم چند دقیقه ای مرا در آغوشش نگه داشت و نوازش کرد ولی ابدا حرفی نزد و من میدانستم اوچیزی فهمیده بود که من از آن سر در نیاورده بودم.

ناگهان شپرد با هیجان گفت.

"در دسترسه"

از ترور فاصله گرفتم و او اشک هایم را برایم پاک کرد.

دستانش دور شانه هایم پیچید و مرا از یک طرف به خودش چسباند.

صدای هیپکینز را از تلفن شپرد شنیدم.

"بان..حالت خوبه تو کجایی ؟چه اتفاقی افتاد"...

صدای بنیتا بنظر آرام میامد ،یا حداقل سعی داشت آرام بنظر برسد.

"من اومدم خونه...هیچی ...همه چی روبراهه"

شپرد با تعجب به ترور نگاه کرد و در همان حال به بنیتا گفت.

"منظورت چیه همه چی روبراهه؟ جینجر کجاست؟ تونستین پیداش کنین؟ تاچر چی شد؟ ترنتون حالش خوبه؟"

بنیتا بدون مکث و بی احساس زمزمه کرد.

"جینجرو پیدا کردیم،جاناتان و لمبرت بردنش خونه ...زخمی شده ولی خوب میشه"

جوری درمورد زخمی شدن جینجر حرف میزد انگار پیش پا افتاده ترین موضوع ممکن است.

یا انگار فقط یک خراش کوچک روی نوک انگشتش دارد.

"جینجر زخمی شده و تو تنهاش گذاشتی؟منظورت یه زخم کوچیکه؟"

صدای نفس عصبی بنیتا را شنیدم.

"نه شپرد...اون کل بدنش زخم بود ،جایی از بدنش نبود که زخمو کبود نبوده باشه و صورتش کاملا...له شده بود ولی حالش خوب میشه"...

چشمان شپرد باریک شد و صدای خرناس هایی را از ترور شنیدم و بوی خشم به نحو وحشتناکی از او ساتع میشد.

قطعا بزودی تاچر خواهد مرد.

"بانی تو خوبی؟بنظر روبراه نمیای ،من الان میام اونجا"

"نه ،نیا ،خستَم دارم میخوابم خداحافظ"

"بانــی"..

تلفن را قطع کرد.

شپرد و ترور نگاهی با هم ردوبدل کردند.

"من اونو میکشم"...

شپرد اخم کرد.

"یه چیزی هست که ما بی اطلاعیم"..

ایستاد و بسمت در رفت ،براحتی راه میرفت،انگار نه انگار که جلوی بقیه ادای یک آدم زخمی را در میاورد.

"میرم ببینم چه خبره"..

شپرد فورا بیرون رفت و ترور به من نگاه کرد و تکرار کرد.

"من اونو میکشم"...

حسی به من میگفت ،نیازی به این نیست که ترور ،تاچر را بکشد.

"نمیفهمم چطور پیداش کردن"...

"جاناتان میتونست پیداش کنه"

اخم کرد.

"منظورت چیه؟"

به جاناتان قول داده بودم به کسی نگویم پس دهانم را بستم.

"هیچی"..

"تس"!

چطور میتوانستم در مقابل او مقاومت کنم ،بالاخره از زبانم میکشید

"من بهش قول دادم به کسی نگم"

"الان دیگه شرایط تغییر کرده ...بهم بگو"

اخم کردم.

حس خوبی از این موضوع نداشتم ،با اینکه میدانستم قطعا رابطه ای درکار نخواهد بود ولی احساس میکردم به او خیانت میکنم.

"اون هر چیزی که جینجر ببینه رو میبینه"!

عجب توضیحی!

"منظورت چیه؟"

واضح تر برایش توضیح دادم.

"یادته اون روز تو رختکن جاناتانو زدین و جینجر یهو اومد؟هیچکس بهش خبر نداده بود ...اون از ذهن جاناتان میتونست شمارو ببینه ....یه چیزه که مربوط به دوقلو بودنشونه..هر چیزی که جین ببینه بشنوه و حس کنه رو جاناتان هم حس میکنه ...جان میگفت عادیه ...و وقتی شما اونو زدین ،جینجر هم زخمی شده بود ،برای همین جاناتان

اونو بغل کرده بود ،چون جینجر نمیتونست از درد روی پاهاش بایسته"

چشمان ترور گشاد شد.

"چی؟اون زخمی شد؟"

تلفن همراهم را از کیفم در آوردم و عکسی که همان شب جاناتان از جینجر برایم فرستاده بود نشانش دادم.

با دیدن عکس نفس سختی کشید،چشمانش گشاد تر شد و خشم چشمانش را پر کرد.

البته میدانستم که از خودش خشمگین است.

در عکس بدن و صورت جینجرکاملا کبودو بنفش بود،لبش پاره شده و ورم کرده بود.

"عیسی مسیح"!

ترور تلفن همراهم را از دستم گرفت و آنقدر به آن عکس نگاه کرد که من کنارش روی مبل به خواب رفتم.

فصل سیزدهم

"یه ساعت دیگه اونجا باش عزیزم ،هر چی خواستی سفارش بده منم میام"

"باشه ، زود بیا"

تلفن را قطع کردم.

امروز برادرم از دبیرستان فارغ التحصیل میشد.

تمام این یک ماه حال خوشی نداشتم و ترور

تمام مدت سعی میکرد مرا آرام کند.

نه اینکه چیزی بگوید فقط توجهش به من بیش از حد شده بود و این به نحوی غیر قابل تحمل بود.

تمام مدت دلم میخواست در اتاقم تنها باشم.

نیمی از روحم از بین رفته و جای قلبم ،درون سینه ام خالی شده بود.

جاناتان تقریبا هر روز پیام میداد.

گاهی پیام صوتی می گذاشت.

میدانستم جینجر با او حرف نمیزند.

گزارش لحظه به لحظه ی زندگی اش را به من میداد پس میدانستم که جینجر کاملا افسرده شده و از اتاقش بیرون نمیاید.

ولی ابدا جوابش را نمیدادم و این کم کم داشت مرامیکشت.

شب قبل باز هم همان خواب لعنتی را دیدم و اینبار کاملا به مرگ نزدیک بودم.

او مرا میبوسید و بعد خونم را مینوشید ولی حالا فرق میکرد،هیچ دردی نداشت و من هیچ تقلایی نمیکردم چون تماما لذت بود.

ترور اخیرا هر روز خودش برایم آشپزی میکرد و در تمام وعده های غذایی ام استیک نیمه خام وجود داشت.

اشتهایی به غذا نداشتم ولی برادرم تمام مدت کنارم بود تا غذایم را تمام کنم.

برای اولین تاکسی دست تکان دادم و به رستورانی که برادرم میز رزروکرده بود رسیدم.

کنار رستوران یک گل فروشی دیدم.

باید امروز را برای برادرم خاص میکردم.

دلم نمیخواست روزش را با آه و ناله خراب کنم و میخواستم به نحوی او را شاد کنم چون میدانستم او نیز همراه من غمگین است.

هر دو عاشق خواهرو برادری بودیم که قرار نبود آنها را داشته باشیم.

در حال انتخاب کردن گل ها بودم که ناگهان بویی به مشامم رسید.

اوه خدای من!

بویش آشنا بود.

بسیار آشنا و من بطرز لعنتی دلتنگ آن بو بودم.

فورا برگشتم و جاناتان را مقابلم دیدم.

یک قدم عقب رفتم

عیسی مسیح!

بطرز دردناک و نامعقولی زیبا بود.

زیبا تر از هر چیزی که در زندگی ام دیده بودم.

دوباره همان احساس شدید بسراغم آمده بود.

احساس گرما میکردم،پاهایم سست شده و تمام عضلاتم به درد آمده بود.

شکمم انقباضات دردناکی را یکی بعد از دیگری تجربه میکرد و از طرفی بشدت نیاز داشتم تا دندان هایم را جایی از او فرو کنم و خونش را بیرون بکشم.

از بویش تقریبا گلویم میسوخت

"هی تس...خیلی وقته ندیدمت ...بعد از اون شب "...

کاملا پیام هایی که برایم در این مدت میفرستاد را ندیده میگرفت.

فورا حرفش را قطع کردم

"بهم بگو چرا داری تعقیبم میکنی؟ "

طبیعی بنظر نمیرسید.

من در این مدت به ندرت بیرون میامدم و حالا که بیرون آمدم با او مواجه شدم.

عجیب نیست؟

جاناتان با حیرت به من نگاه کرد .

"من تعقیبت نمیکردم عزیزم ... با خواهرم اومده بودیم به اون رستوران "...

جاناتان دستش را به سمتی گرفت، ولی نگاهی به آن طرف نیانداختم.

میتوانستم بوی خواهرش را حس کنم ،همینطور بوی خشم و غمش را!

از اینکه اینطور با برادرش حرف میزدم عصبی بود .

"اگه میخوای امشب با ما "...

"نه امشب با برادرم جشن گرفتیم ...میشه دیگه دوروبر من پیدات نشه

،تو دو سال از من بزرگتری و من ...خب ..."

چه بهانه ی دیگری میتوانستم برایش بیاورم؟

اینکه میدانم یک خون آشام است؟

گمان نکنم!

جاناتان چشمان خواستنی اش را باریک کرد .

"وقتی برای اولین بار همدیگه رو دیدیم خودت میدونستی که من چند

سال ازت بزرگ ترم ...میشه یه بهانه ای بیاری که حداقل احساس

حماقت نکنم؟ "

یک قدم دیگر عقب رفتم و نالیدم .

"من با یه نفر قرار میذارم " ...

اینرا گفتم و فورا از جاناتان دور شدم.

چه چیز دیگری می توانستم بگویم؟

او هر شب به قصد کشتن من به خوابم می آمد ،هرچند میدانستم دلش نمیخواهد ابدا به من صدمه ای برساند.

فورا با ترور تماس گرفتم.

"رسیدی عزیزم ؟ من پنج دقیقه ی دیگه میرسم"

"ترور"

صدایم در حدی خش دار و غمگین بود که ترور فریاد بزند.

"تس؟چی شده؟ اتفاقی افتاده؟"

"نرو به اون رستوران...جاناتانو اونجا دیدم،امشب با خواهرش میرن اونجا پس"...

"بهت که صدمه"...

"اون بهم صدمه نمیزنه"...

تقریبا غریدم.

"تا الان به اندازه ی کافی صدمه زده...کجایی؟ میام دنبالت میریم یه جای دیگه"

"نزدیک اولین چهار راه کنار تابلوی ایست ایستادم"

"باشه ،تا سه دقیقه دیگه اونجام"

و دقیقا سه دقیقه ی بعد در ماشین برادرم بودم و وقتی کمربندم را بستم و به او نگاه کردم صدای هینی از سینه ام بیرون آمد.

دهان و تیشرت برادرم خونی بود،و زخم کمرنگی روی لبش بود.

"چه اتفاقی افتاده؟"

"اول تو بهم بگو که حالت خوبه"

اخم کردم.

"آره خوبم ،حالا بهم بگو چه بلایی سرت اومده؟"

نیشخند زد.

"شبکه های اجتماعی رو چک نکردی؟"

اخمم غلیظتر شد.

تلفن همراهش را بیرون آورد و تصویری از پست های یکی از بچه های مدرسه را پخش کرد.

در حیاط سالن همایش ترنتون و جینجر درگیر شده بودند و جین به ترنتون سیلی زد.

برادرم بخاطر این دخالت کرد و ترور نیز از او مشت خورد.

یا مسیح،او واقعا هر دو را زده بود ومن تمام مدت نگاهم روی جاناتان بود که با تفریح به آن صحنه ها نگاه میکرد.

"چرا سرش داد زدی؟"

"اون ترنتونو زد"!

اصلا عقلی در سرش بود؟

"و تو بخاطر این سرش داد زدی ؟سر کسی که عاشقشی؟"

"ترنتون بهترین دوستمه و الان تو مخمصه افتاده ... میدونم عاشق جینجره ولی سعی کردم مجبورش کنم با یه دختر دیگه خودشو سرگرم کنه ولی جواب نداد...اون کاملا توی جینجر

گیر افتاده...شپرد میگه باید هر طور شده اونو از اون خواهروبرادر دور کنیم،اونا خطرناکن"

"چطور میتونی اینو بگی؟ حتی جینجر؟"

"اونم بوی ملکه رو میده پس هر چیزی که جاناتان هست،جینجر جزوی از اونه،نمیخوام ترنتون درگیر همچین چیزایی بشه،براش خطرناکه...از طرفی ممکنه بخوان خون اونو بنوشن و من قرار نیست اجازه بدم از دوستم به عنوان کیسه خون انسانی استفاده بشه"

اخم کردم.

از این فکر حس بدی به من دست داد.

ترنتون مانند یکی از اعضای خانواده ام بود و حتی مرا از دست داریوس نجات داده بود پس نمیخواستم چنین اتفاقی برایش بیفتد.

همراه ترور به رستوران رفتیم،شام در سکوت خورده شد ولی تمام مدت لبخندی محو روی دهان ترور بود.

هم اخم داشت و هم لبخند ،این نشان از احساسات ضدو نقیضش میداد.

شب وقتی با لباس خوابم به اتاق ترور رفتم ،با نیم تنه ی برهنه و موهای خیس به پشت روی تخت دراز کشیده بود و عمیقا به چیزی در تلفن همراهش نگاه میکرد.

با نگاه کوتاهی عکسی که در تلفن همراهم از جینجر به او نشان داده بودم را دیدم.

آن را از تلفنم برای خودش فرستاده بود؟

با دیدن من تلفن همراهش را کنار گذاشت و من نیز تلفن همراهم را کنار تخت گذاشتم.

کنار او دراز کشیدم ولی دستان او دورم پیچید و مرا به خودش چسباند.

سرم روی شانه اش قرار گرفت و دست بزرگش از زیر شانه ام رد شد و انگشتانش موهایم را نوازش کرد.

"هنوزم دوسش داری؟"

نفس هایش روی صورتم کمی تند شد.

"نمی تونم نداشته باشم...تو میتونی دوسش نداشته باشی؟با اینکه بعضی شبا میادو ازت مینوشه؟"

اخم کردم...حالا نوشیدن از من فرق کرده بود...حالا درد نداشت ...ابتدا گلویم را میلیسید و بعد خونم را مینوشید و این به طرز غیر قابل توصیف و غیر قابل درکی لذت بخش بود.

اگر در این نوشیدن ها مرا میکشت یک مرگ لذت بخش و شیرین داشتم و من هرگز نمیتوانستم او را دوست نداشته باشم و ترور نیازی به شنیدن جواب سوالش نداشت چون نالید.

"درواقع شاید الان یه شانسی باشه"

با گیجی سرم را بالا گرفتم تا به او نگاه کنم ولی با فشار موهایم مرا همانطور نگه داشت و به نوازش موهایم ادامه داد.

"منظورت چیه؟"

میتوانستم لبخندش را حس کنم.

"ترنتون انسانه...من نامیرام...اگه جینجر نامیرا باشه ...اگه خون آشام باشه ...شاید یه شانسی داشته باشم"

سرم را به شانه اش فشار دادم.

"چطور میتونی عطشتو کنترل کنی؟حتی من با اینکه هنوز تغییر شکل ندادم نمیتونستم عطشمو کنترل کنم"

خنده ی آرامی کرد.

"من تا حالا ده ها خون آشام دیدم ولی اونارو نکشتم..و بوی اونا کاملا شبیه خون آشام ها

نیست"...

"ولی اونارو که نبوسیدی یا ..بدتر"

نفس هایش از شادی سریعتر شد انگار که همین حالا آن صحنه را تصور میکرد.

"باور کن اگه اون مال من بشه هر چیزی رو میتونم تحمل کنم...و قطعا هرگز بهش صدمه نمیزنم...نمیتونم اینکارو بکنم ،چون این منو میکشه"

سوال بی ربطی پرسیدم.

"امروز وقتی تورو زد...تو خوشت اومد؟"

خنده ی بلندی کرد.

"چرا همچین فکری کردی؟"

"در حالت عادی وقتی کسی تورو بزنه استخوناشو میشکونی...ولی چون جینجره باید عصبانی میشدی ولی تو مدام لبخند روی لبات ظاهر میشه"

با دهان بسته خندید...

امشب حال خوشی داشت!

"باورت نمیشه وقتی اونجوری دیدمش چه حسی داشتم.. جینجر همیشه آرومو معصوم بود،با اینکه مدام اذیتش میکردم هیچوقت حتی جوابی به گستاخی هام نمیداد...دیدن قدرتش ...خشونتش ...یه حس معرکه داشت...تقریبا تمام انرژیمو استفاده کردم تا اون لحظه روش نپرمو نبوسمش...یا حتی بدتر ...خیلی سخت بود"...

دوباره خندید و میتوانستم صدای آهش را بشنوم.

به نحوی که انگار آن لحظات رادر ذهنش بازپخش میکرد.

"میدونم این بدجنسیه...و باید بخاطر تبدیل شدنش ناراحت باشم...اون خوب تر از اونه که تبدیل به یه هیولا بشه ولی اگه اون تبدیل بشه ...میتونم یه شانسی باهاش داشته باشم"

"اون خیلی غمگینه"!

اینبار خودش صورتم را بالا آورد و به من نگاه کرد.

"از کجا میدونی؟"

اخم کرد.

"امروز وقتی جاناتانو دیدم جینجر اونجا بود،میتونستم بوشو حس کنم...اول فکر کردم فقط از جاناتانه ولی وسعتش خیلی بیشتر بود...خیلی بزرگتر"

صورتش غمگین شد.

"برای چی باید غمگین"...

"جاناتان میگفت جینجر از همون شب با اتفاقی که با تاچر افتاد، اصلا باهاش حرف نمیزنه و از اتاقش بیرون نمیاد،تعجب کردم که به مراسم اومد...اون حتی غذا هم نمیتونه بخوره یا اگه میخوره حالش بد میشه"

بطرز وحشتناکی اخم کرد.

"تو با جاناتان حرف میزنی؟"

"نه ،نه،اون فقط پیام میده و من جوابشو نمیدم...گفته بودم بهت"...

اخمش کمی باز شد ولی دوباره با کمی فکر اخمش برگشت.

"چرا باهاش حرف نمیزنه؟از اتاقش بیرون نمیاد و غذا نمیخوره؟"

تقریبا چشمانم از اشک پر شد.

نمیتوانستم اتفاقی که برایش افتاده بود را تصور کنم.

"تاچر تقریبا بهش تجاوز کرده بود...اون...خیلی اونو زده بود...با مشت،با کمربند...با چاقو"...

با دیدن صورت ترور ادامه ندادم چون او تقریبا کبود شده بود.

"ترور"...

صدایش از بین دندان های کلید شده اش بیرون آمد.

"اگه اون عوضی رو پیدا کنم ...اگه زنده باشه قسم میخورم ،اولین گرگینه ای باشم که یه انسانو میخوره"

عضلاتش برآمده شده و چشمان آبی زیبایش کاملا تیره شد.

"فکر میکنی ممکنه تاچرو رفقاش مرده باشن؟"

از همان شب کسی تاچر و گروهش را ندیده بود و همه میدانستیم که آن شب باید اتفاقی افتاده باشد و حتی بنیتا چیزی نمیگفت و طبق گفته ی شپرد وقتی در مورد آن شب حرفی زده میشد عصبی شده و با شپرد دعوا میکرد.

"اگه جاناتان یه ذره از چیزی که فکر میکنم به خواهرش اهمیت بده ،بله،اونا مردن و حتی اگه جاناتان اینکارو نکرده باشه ترنتون اینکارو کرده و حتی اگه اونا فرار کرده باشن من اینکارو میکنم ...ولی اصلا قرار نیست مرگ آرومی باشه"

با آوردن اسم جاناتان لرزیدم.

"فکر میکنی ممکنه جان یه آدمو بکشه؟"

ترور اخم کرد.

"اگه اینکارو نکرده باشه یعنی بی عرضه و آشغاله...نمیتونم تصور کنم اگه همچین اتفاقی برات می افتاد...لعنت من اونارو نابود میکردم....امروز میگفتن که تاچرو دوستاش توی آتیش سوزی مردن...امیدوارم نمرده باشن...نیاز دارم خودم بکشمشون"!

نفس سختی کشید و بسیار آرام با صدای سوزناک و غمگینی نالید.

"خیلی صدمه دیده بود؟"

سرم را تکان دادم و اوچشمانش رابا درد بست.

"کاش میتونستم دردشو از بین ببرم"

لبش را لیسید.

"دلم میخواست اون لحظه کنارش بودم و میتونستم زخماشو بلیسم...و نه فقط زخمای بدنشو...دلم میخواد زخم های روحشو بلیسم"

تپش قلبش بسیار شدید بود.

گونه اش را لمس کردم ولی همچنان چشمانش بسته بود و بیدلیل عذر خواهی کرد و نمیدانستم از من عذرخواهی میکند یا از جینجر!

"متاسفم"

چند ثانیه ساکت ماندم،باید کمی آرام تر میشد و وقتی صورت و ضربان قلبش آرام شد نالیدم.

"حرفای شپرد ذهنمو درگیر کرده ،اگه جان خون آشامه چطور زیر خورشید راه میره؟"

چشمانش را باز کرد.

"گفتم که اون بوی ملکه رو میده...شاید ملکه تبدیلش کرده و ملکه زیر خورشید نمیمیره...حداقل وقتی پدربزرگو میکشت خودم شاهدش بودم"

اوه!؟

"تو دیدیش؟"

"صورتشو ندیدم...فقط شعله های آتیشو میدیدم که به شکل بدن یه زن بود...اون به من نگاه کرد..از بین اون شعله ها میتونستم ببینمش و حتی میتونستم حس کنم که لبخند میزنه و حتی صداشو شنیدم....بهم گفت 'مثل اونا نباش ترور'...حتی اسممو میدونست ...اون باشکوه ترین چیزی بود که تو زندگیم دیدم و اون میدونست که چقدر از کشتن پدربزرگ خوشحالم".

"تو از مردن پدربزرگ خوشحال بودی؟"

لبخند زد.

"داریوسو دیدی درسته؟"

سر تکان دادم.

"خب پدر بزرگ ده برابر از داریوس عوضی تر بود..امیدوارم توی جهنم بسوزه...تموم این نفرینی که گرگینه ها رو سال ها گرفتار کرده بخاطر پدربزرگه...باورت نمیشه چند جفت گرگ چندین ساله که آرزوی داشتن یه بچه رو دارن"

نمیتوانستم کسی را بدتر از داریوس تصور کنم پس...لعنت پدربزرگ ترور باید یک شیطان باشد.

حتی شیاطین نیز نمیتوانند به این بدی باشند.

"اون چیکار کرده؟"

اخم کرد.

"چندین قرن پیش یکی از گرگ ها یه ساحره رو کشت و اون ساحره ی بزرگی بود ... قبل از مرگش تموم خون آشام هارو نفرین کرد.

هیچکس فکر نمیکرد واقعا اثر داشته باشه چون اون مرده بود و همه فکر میکردن پس نفرینش هم بی اثره...ولی وقتی یه مدت گذشت متوجه شدن بی تاثیر نیست"

"چه اتفاقی افتاد؟"

شانه بالا انداخت.

"سال ها گذشت و هیچ ماده ای باردار نشد...هیچ بچه ای نداشتیم ...هر ده سال فقط یه بچه از هر خانواده متولد میشد ...و وقتی میگم یه خانواده منظورم یه خط خونیه...یعنی ممکنه توی یه خانواده ده ها زوج وجود میداشت و هر ده سال فقط یکی از این زوج ها میتونستن بچه ای داشته باشن...و ده سال بعد یه خط خونی دیگه صاحب بچه میشدن"

"خب ،پدربزرگت کجای این موضوعه؟ یا ملکه؟"

اخمش محکمتر شد و دندان هایش را به هم فشار داد.

"دقیقا نمیدونم چند دهه پیش بود...ولی باید پنجاه سالی باشه...پدر بزرگ از جفتش صاحب بچه ای شد...میدونی که بارداری گرگ ها چقدر کوتاهه...و چقدر زایمان های سختی دارن،جفت پدربزرگ موقع زایمان مرد...درواقع بچه داشت از دست میرفت پس اون حروم زاده بدون اینکه فکر کنه تا اونو بیمارستان ببره شکم جفتشو پاره کرد و بچه رو بیرون آورد ....این خودش به اندازه ی کافی وحشتناک بود ولی اون عوضی وقتی دید بچه، دختره ،اونو هم کشت و ....خب ملکه از جایی که هیچکس نمیدونه فهمید...اومد سراغ پدر بزرگ و جلوی چشمای من اونو سوزوند...خیلی طولانی تسا...خیلی خیلی طولانی ...گمونم بیشتر از دو ساعت همه صدای فریادهاشو میشنیدن ولی من میدیدم که کم کم میسوخت...ملکه به اون خیره شده بود انگار از درد کشیدنش تغذیه میکرد...هرچند که پدربزرگ سزاوار مرگ بود ولی چیزی که دیدم خیلی افتضاح بود و هرگز از خاطرم نمیره"

"اون از کجا میفهمه؟"

دوباره شانه بالا انداخت.

"اون ملکست تسا...نمیدونم چطور ولی میتونه اشتباهات هر سه نژادو ببینه...مگه اینکه یه گرگینه دیگه تغییر شکل نده یا یه ساحره دیگه از جادوش استفاده نکنه...ولی تا وقتی که این اتفاق نیفته اون میتونه هممونو ببینه"

"خب ملکه چیکار کرد؟"

صورت ترور غمگین شد.

"اونم از یه طلسم استفاده کرد و حالا تو این پنجاه_شصت سال تنها گرگ های جوونی که داریم فقط منو تو و جاشوا ...هستیم...و طبق چیزی که میدونم تا پنجاه سال دیگه قرار نیست هیچ بچه ای به وجود بیاد"

جاشوا را دیده بودم....ترور یکبار او را به خانه آورده بود.

او باید یکساله باشد ولی ابدا یکساله بنظر نمیرسید.

گرگینه ها رشد خارق العاده ای داشتند ولی با اینحال جاشوا بخاطر اینکه زودتر از موعد بدنیا آمده بود ضعیف تر از بچه گرگ های معمولی بود و ترور دیوانه وار عاشقش بود.

درواقع میدانستم تمام گله دیوانه وار عاشق او هستند.

"قراره با این قضیه چیکار کنی؟"

"با چی؟"

سرم را دوباره روی شانه اش گذاشتم و چشمانم را بستم.

"با جینجر...چطور میخوای شانستو امتحان کنی؟"

لبخند زد و گرمتر شدن پوستش را زیر بدنم حس کردم.

"میبینم چی پیش میاد"!

امیدوار بودم هر چیزی که پیش می آید خوب باشد.

"میخوای...یه کاری بکنی؟"

داغ تر شد و نالید.

"حتما"!

"ترنتون چی؟"

شانه بالا انداخت.

"اون انسانه نمیتونه با یه نامیرا باشه"

"ولی به هر حال اونا عاشق همدیگه هستن"

کمی لرزید.

"برای همین جین نمیتونه صدمه دیدن ترنتونو تحمل کنه پس ازش فاصله میگیره و تو این فاصله من کاری میکنم عاشقم بشه و حتی اگه ...به اندازه ی ترنتون منو نخواد مهم نیست...فقط بتونم داشته باشمش ..کافیه"!

به کم قانع بود؟

آنقدر عاشقش بود که به کمی از او قانع بود.

"واقعا اینکارو میکنی؟"

دوباره دهان داغش را روی پیشانی ام حس کردم.

"میدونی تس....میتونم برای اینکه فقط لمسش کنم آدم بکشم...اگه راضی بشه...از اینجا میبرمش یه جای دیگه.... از خونم بهش میدم...هر کاری میکنم...و اونو برای خودم حفظ میکنم ...اون مال من میشه...لعنتی"...

میدانستم حتی از فکرش داغ شده.

"داریوس چی؟"

"اون دیگه نمیتونه کاری باهاش بکنه...اون نامیراست،یه انسان نیست ...پس میتونم داشته باشمش...بهش میگم اون جفتمه و اون مجبور میشه قبول کنه...حتی ملکه هم نمیتونه دو تا جفتو از هم جدا کنه"

سرم را بالا بردم و به او که با چشمان بسته لبخند میزد نگاه کردم.

"اون جفتته؟"

چشمانش به آرامی باز شد و اخم جای لبخندش را گرفت.

"واقعا نمیدونم"!

من نیز اخم کردم ولی چانه اش را بوسیدم و زمزمه کردم.

"امیدوارم موفق بشی"!

واقعا امیدوار بودم.

حداقل یکی از ما میتوانست شاد باشد.

***

نالیدم.

"تو میخوای منو بکشی"

کنار گوشم با پچ پچ گفت.

"هرگز...هرگز بهت صدمه نمیزنم عزیزم"

زبانش بسیار آرام از گردنم پایین آمد و زبانش را تمام قسمت گردن و شانه هایم حس کردم.

زبانش مثل یخ، سرد بود.

بوی خوبی میداد بطوری که دستانم را در بدنش فرو بردم.

از درد فریاد کشید.

ولی محکمتر چنگم را روی پوستش فشار دادم.

"پودینگ؟"

"تو بوی خوبی میدی"

انگشتانش بسمت پایین لغزید، درون خیسی ام لغزید و دستان من سست شد.

"دوسش داری؟"

با صدایی حیوانی غریدم.

"دلم میخواد بخورمت"

نخودی خندید.

"خوبه چون منم همینو میخوام"

انگشتش برداشته شد و جایش را چیز سختی بین ران هایم گرفت.
به طرز غیر قابل باوری خیس بودم پس به راحتی به داخل لغزید و من از لذت در حال مردن بودم.
بلافاصله زبانش دست از لیسیدن گردنم برداشت و دندان هایش در گوشتم فرو رفت.

"اوه"

از لحاظ منطقی باید از درد میمردم ولی اینطور نبود.
انگار با اینگار چیزی درونم تزریق کرده باشد لذت صد...هزار برابر شد.
تمام بدنم بطرز دیوانه واری حساستر شده بود انگار عصب های هر ذره از پوستم هزار برابر شده و کاملا دیوانه وار برای لمس شدن در حال جنگ و فریاد بودند.
نیش هایش که بیرون آمد.

دهانش روی زخمم محکم شد و شروع به مکیدن کرد.
در همان حال آلتش درونم حرکت کرد و من از لذت جیغ کشیدم و التماس کردم.

"محکمتر...محکمتر...لطفا..."

ضربه هایش خشنتر شد ،مکشش شدت گرفت و من از لذت فقط جیغ میکشیدم.
تقریبا حس کردم چیزی به صورتم برخورد کرده وقتی که چشمانم را باز کردم و ترور را دیدم که وحشت زده به من خیره شده.

"بیداری؟"

سرم را تکان دادم چون توان حرف زدن نداشتم چون همچنان نفس نفس میزدم و به حدی داغ بودم که حس میکردم تمام بدنم در حال سوختن است.
دهان ترور فورا روی زخمم قرار گرفت و آن را لیسید.
کمتر از دو دقیقه بعد سرش را عقب کشید و من باز هم آرام نشده بودم.
تمام بدنم دیوانه وار بهم میپیچید...کنترلی رویش نداشتم این چیزی غیر واقعی،غیر قابل کنترل و غیر انسانی بود .

"تس...خوبی؟"

بزحمت سرم را تکان دادم و متوجه شدم که چشمان ترور لحظه ای از روی ملحفه روی سینه ام رفت ....سینه هایی که میدانستم حالا دو برابر شده.
صدای گرفته و خجالت زده ی برادرم را شنیدم.

"میخوای برم بیرون تا ...خودتو.....من..."

ایستاد و بسمت در رفت.

"من...میرم یه چیزی برات حاضر کنم بخوری...هر وقت...تموم شد صدام کن"

ترور تقریبا بسرعت بیرون دوید و انگشتانم بلافاصله بین ران هایم لغزید و اصلا زیاد طول نکشید.
فقط حرکت کمی به کلیتوریسم دادم و بعد جیغم تمام خانه را لرزاند....با اینکه خودم اینکار را کرده بودم ولی انگار ،او اینکار را کرده.
میدانستم قطعا ترور شنیده...خجالت زده و شرمسار بودم ولی این ارادی نبود و میدانستم که درک میکند.
حداقل امیدوار بودم که درک کند.
نیاز نبود او را صدا کنم،چون شنیده بود که به ارگاسم رسیده ام.
ده دقیقه بعد وارد اتاقم شد و در دستش یک سینی بود و من تمام طول آن ده دقیقه همچنان بخاطر آن ارگاسم دیوانه وار نفس نفس میزدم.
سینی را خودش نگه داشت و بدون اینکه به صورتم نگاه کند لیوان آبمیوه را به دستم داد.
چشمانم را از او گرفتم چون گونه های برنزه اش سرخ شده بود.
زیر لب نالیدم.
"متاسفم...اصلا دست خودم نبود"
گلویش را صاف کرد
"میفهمم عزیزم...اشکالی نداره"
بی اراده نالیدم.
"اصلا دست خودم نبود...نمیدونم چرا این اتفاق افتاد....این اصلا طبیعی نبود...تا حالا همچین چیزی..."
"عیسی مسیح تسا..."
"من نمیتونستم خـ.."
با درماندگی غرید.
"تسا میدونم...دیدمت...لعنتی...لطفا ادامه نده..."
آب دهانش را قورت داد و من تازه متوجه شدم که گونه هایش حتی از قبل نیز سرخ تر شده.

میتوانستم تصور کنم چه چیزی دیده پس گونه هایم داغ شد و نگاهم را از او گرفتم.
ترور سینی را روی تخت گذاشت و همانطور که از اتاق بیرون میرفت نالید.
"همشو بخور..."

کانال تلویزیون را عوض کردم ولی هیچ چیز بنظر جذاب نمیامد.
ساعت نزدیک به سه صبح بود و من همچنان بیدار بودم چون ترور اجازه اش را به من نداده بود.
امشب شب ماه کامل بود و ترور هر ماه کامل به جنگل میرفت و تغییر شکل میداد.
این یک قانون بی چونو چرا بود .
بیاد ندارم ترور حتی یک بار از زیر اینکار در رفته باشد،حتی وقتی در بدترین شرایط بود.
قبل از رفتن ده ها بار به من گوشزد کرده بود که نخوابم ولی حالا دیگر دلم میخواست بخوابم.
آن خواب ها را دوست داشتم.
بله ممکن بود بمیرم و من ابدا قصد مردن نداشتم ولی حسی که او با نوشیدن به من میداد بسیار شیرین بود ...
شیرین تر،لذت بخش تر و لعنتی تر از هر چیزی که در زندگی ام حس کرده بودم.
از روی مبل بلند شدم و قهوه ی دیگری برای خودم ریختم.
چشمانم میسوخت و واقعا خوابم میامد.
چیزی به صبح نمانده بود ولی همان چهار ساعت مثل یک عمر بنظر میرسید.
تکه ای از کلوچه ی زنجفیلی را
درون دهانم گذاشتم.
و جرعه ای از قهوه ی داغم نوشیدم .
دوباره کانال های تلویزیون را عوض کردم و به دنبال یک فیلم کمدی گشتم تا شاید مرا بیدار نگه دارد.
فنجان قهوه را روی میز گذاشتم و چشمانم را بستم.
خواب تقریبا تا پشت پلک هایم آمده بود که صدای ویبره ی تلفن همراهم را شنیدم.
گمان میکردم باید ترور باشد که میخواست از بیدار بودنم مطمئن شود .
وقتی تلفن همراهم را باز کردم متوجه شدم پیام از طرف ترور نیست و یک پیام صوتی از جاناتان برایم آمده.
آن را باز کردم و به صدای مهربان،خش دار و غمگینش گوش دادم.

"سلام عزیزم...میدونم دیر وقته ولی گمونم باید بیدار باشی...باید همین امشب بهت میگفتم....باید میفهمیدی که میدونم...میدونم که میدونی چی هستم و من امشب فهمیدم که تو چی هستی....از طرفی خوشحالم...میدونی ،اینکه میدونم اینکه منو نمیخوای بخاطر دوست نداشتنم نیست،حالمو بهتر کرد ولی از طرفی...نمیدونم چیکار کنم تسا ،تو مثل اینی که عضوی از وجودمی و با ندیدنت،نداشتنت،نبوییدنت...حس میکنم دارم

میمیرم،حس میکنم خالی شدم ،هرچی که میخوای باش عزیزدلم ،گرگینه یا هر چیزی ...من میخوامت و قسم میخورم چیزی که هستم ،چیزی که فکر میکنی نیست...من هرگز بهت صدمه نمیزنم...مگه اینکه بمیرم...منو جین دنبال یه راهی هستیم که همه چی روبراه بشه ،من درستش میکنمو برمیگردم و تورو مال خودم میکنم...فقط میخوام بدونی که عاشقتم پودینگ ...حتی اگه نتونستم کاری بکنم یه راهی پیدامیکنیم تا کنار هم باشیم...لطفا تسلیم نشو"

خدای من!
چطور میدانست؟
ترور کاری کرده بود؟
پیامش را بارها و بارها گوش دادم.
صدای نفس هایش،عمق صدایش و جمله ی آخر که صدایش شکست.
در قلبم احساس وحشتناکی داشتم.

حس میکردم قلبم هزاران تکه شده و هر تکه اش درون آتش سوزانده میشود.
خدایا من او را میخواستم.
واقعا او را میخواستم واین قلبم را به درد آورده بود.
دیگر تحمل ندیدن او را نداشتم و نیاز داشتم او را لمس کنم،ببوسم،ببویم و او را بیرحمانه در آغوش بگیرم.
بعد از اینکه به اندازه ی یک ساعت فقط پشت سر هم به صدایش گوش دادم ،با ترور تماس گرفتم.
ساعت پنج بود و تا حالا باید برمیگشت ولی ابدا جوابم را نداد.
بارها و بارها با او تماس گرفتم و قدم زدمو قدم زدمو قدم زدم تا ساعت هفت صبح که دیگر از پا در آمده بودم .
به خواب نیاز داشتم و اصلا چرا نباید میخوابیدم؟
مگرنه اینکه فقط در خوابم میتوانستم او را ببینم؟
اومیتوانست از من بنوشد.
میتوانست خودش رااز من پرکند و من قسمتی از او میشدم.
حداقل میتوانستم او را داشته باشم.
حتی برای دقایقی!
زندگی ام بدون او شبیه یک خانه ی خالی بی روح بود...کاملا متروکه و من دلم نمیخواست اینگونه زندگی کنم.
من به او نیاز داشتم.
به حضورش.
به بدنش
به لب هایش.
به آغوشش.

به عطر بدنش.
به لبخند های اعتیاد آورش.
به اکلس خودم نیاز داشتم.
تلویزیون را خاموش کردم ،روی مبل دراز کشیدم و خواب خیلی زود مرا با خود برد.

***

به آرامی چشمانم را باز کردم.
سرم بشدت درد میکرد و پلک هایم به سختی باز میشد.
سرم را کمی بالا آوردم و ترور را دیدم که روی مبل مقابل من ،با همان لباس های شب قبل نشسته ،سرش را به پشتی مبل تکیه داده ،چشمانش بسته و لبخند سرخوشانه ای روی دهانش است.

"ترور؟"

به ساعت نگاه کردم.
خدای من ،چهار بود...
چرا اینهمه خوابیده بودم؟
ترور چشمانش را باز کرد و نگاهش را با همان لبخند شادمانه به من دوخت.

"بیدار شدی...چرا انقدر خوابیدی؟"

سوال من هم همین بود!

"اینو از من نپرس...تو همین الان اومدی خونه؟"

به بدنش کش و قوسی داد،تیشرتش را که بوی علف و خاک میداد در آوردو کناری پرت کرد.

"نه سه ساعتی میشه ،ولی نمیتونستم از جام بلند شم!"

"خسته ای؟"

لبخند زد.

"نه واقعا...فقط نمیخوام افکارم پاره بشه...هنوز دارم مزه مزَش میکنم و تا وقتی تازست میخوام تو سرم تکرارش کنم که تا ابد فراموشش نکنم"

اوه!
کاری کرده بود.
لعنت ،به این زودی شانسش را امتحان کرده بود و صورتش میگفت موفق شده.

"چرا انقدر دیر اومدی؟"

لبخندش وسعت گرفت.

"انقدر حالم خوب بود ...انقدر انرژی بهم داده بود که نیاز داشتم بدوم ...انقدر دویدم تا تقریبا از خستگی بیهوش شدم و وقتی بیدار شدم یکم دیر شده بود ،متاسفم"

"چی شده ترور؟"

کمی به جلو خم شد،آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت و با همان لبخند به من خیره شد.
شبیه پسر بچه ای میماند که بعد از ماه ها بالاخره اسباب بازی مورد علاقه اش را هدیه گرفته.
موهایش پریشان و نفس هایش سنگین بود.

"من یه زن باردارو بوسیدم تسا"

اوه ...چی؟
یا مسیح!

"چی؟ چطور؟..."

این بدترین و احمقانه ترین کاری بود که هرکسی میتوانست انجام دهد.
پس چرا میخندید؟
این خنده دار نبود.
این افتضاح بود.
ترور به خوبی قوانین را میدانست .
خودش این را برایم توضیح داده بود ،چطور اینکار احمقانه را انجام داد؟.

هیچ گرگی حق بی احترامی به هیچ ماده گرگ بارداری را ندارد.
اگر گرگ بارداری توسط یک گرگ،بغیر از جفت خودش بوسیده میشد ،به مرگ محکوم میشد و این غیر قابل اجتناب بود.

ترور جانشین پادشاه بود پس فقط یک برتری داشت ولی این هم به همان اندازه بد بود ،او باید جانشینی اش را به جفت ،زنی که آن را بوسیده ، میداد و به این نحو ،رهبری از خانواده ی جیمز ها که سال ها رهبری را به عهده داشتند گرفته میشد و این برای او (مخصوصا داریوس)یک ننگ عظیم بحساب می آمد و باعث میشد از گله بیرون انداخته شود و هرگز نمیتوانست با برادرانش بدَوَد.

"تسا اون شیرین ترین دهنی رو داره که تا حالا چشیده بودم...و سینه های لعنتیش...خدایا،قبلا اونا رو دیده بودم ولی از نزدیک...اینکه لمسش کردم و جلوی چشمام بود....خدایا اون بوی بینظیری داشت و پوستش به نرمی ابریـ..."

"ترور!؟"

دستانم را جلوی دهانم گذاشتم.

"تو اونو...تو برهنش کردی؟باهاش...اوه ترور بهم بگو که باهاش نخوابیدی؟"

اگر اینطور بود قطعا کشته میشد.
شکی در آن وجود نداشت،هیچ شک لعنتی!
ترور با سردرگمی به من نگاه کرد.

"اون گرگ نبود تسا...ما که هیچ گرگ بارداری نداریم فراموش کردی؟...ما داریم در مورد جینجر حرف میزنیم!"

اوه!

"اون بارداره؟"

سرش را تکان داد.
از این قسمت رد شدم.

"تو ...تو موفق شدی؟...قبول کرد که باهات...باهات باشه؟"

لبخند زد.

"نه ...نه واقعا.... فقط بوسیدمش"

واقعا گیج شده بودم.

"جینجر گذاشت ببوسیش؟ محض رضای خدا درست تعریف کن "

ترور به هیجان من خندید.

"باشه...داشتم تو جنگل میدویدم ...از بقیه فاصله گرفته بودم ،میدونی ،دوست دارم جدا از گله بدَوَم..یدفعه یه بویی حس کردم،بوش بطرز کوفتی آشنا بود بطوری که دهنمو آب انداخت .رد بورو گرفتم و فکر میکنی کیو توی جنگل دیدم؟"

جواب واضح بود پس بدون اینکه منتظر جوابم باشد، ادامه داد.

"جینجر بود ،داشت توی جنگل قدم میزد و دقیقا بوی جاناتانو میداد ،میتونستم ببینم که تبدیل شده ...کاملا حیوانی بود...خیلی باشکوه شده بود...خدایا...واقعا باشکوه..."

چشمانش را بست و لب پایینی اش را گزید.
وقتی چشمانش را باز کرد ،انگشتانش بین موهایش لغزید و با هیجان ادامه داد.
"چند دقیقه ای تعقیبش کردم که شروع کرد به سرو صدا کردن ،انگار دنبال کسی میگشت ،وقتی دیدم داره برمیگرده رفتم جلوش..."

چشمانش حالتی رویایی گرفت.

"اگه میدونستم تو شکل گرگیم انقدر براش جذابم قبل از این تو شکل گرگیم خودمو بهش نشون میدادم...جوری بهم نگاه میکرد انگار زیباترین چیزی هستم که دیده ...از من نمیترسید....اصلا...حتی یه ذره ،میدونست من چی هستم ...وقتی صدای نزدیک شدن چند نفر از گله رو شنیدم مجبورش کردم روی پشتم بشینه ...اوه خدا...."

موهایش را محکم بین انگشتانش چنگ زد و نالید.

"انگشتاش بین خزهام بود....باسنش روم بود تسا....لعنت خدا....کاملا بهم چسبیده بود و گفت بوی خوبی میدم"

نیشخند زد.

"بوی منو دوست داشت"

به او لبخند زدم و او ادامه داد.

"اونو به ابتدای جنگل بردم ...میدونستم برادرشم اونجاست..."

خب این دلیل آن پیام را روشن میکرد.
جاناتان شب قبل ترور را دیده بود.

" محکم منو نگه داشته بود...خیلی محکم...تمام بدنشو روی خودم حس میکردم تسا..این ...لعنتی این حس دیوانه واری داشت و ....
وقتی تغییر شکل دادم ..."

با دهان بسته خندید.

"شوکه شده بود،باورش نمیشد من باشم...تقریبا از شوک نزدیک بود غش کنه...سر به سرش گذاشتم و ..."

فورا نالیدم چون انگار قرار نبود دست از گفتن حرف های غیر ضروری بردارد.

"برای چی اومده بود اونجا؟"

"ازم کمک خواست و گفت هرچی بخوام بهم میده منم مجبورش کردم منو ببوسه و برام برهنه بشه...دهنش...اوه خدایا...اون زن لعنتی مثل هیچی نیست...تموم مدت نسبت بهش عطش داشتم و حق داشتم تسا... اون لعنتی تر از هرچیزیه که تا حالا چشیده بودمش...خدایا هیچی از اون زیباتر نیست...جوری به بدنم نگاه میکرد که...لعنتی میدونستم حس میکنه من زیبام...هرچند که هرفهشی که بلد بود بهم داد و من عاشق اون فهشا شدم...."

سعی کردم او را از چیزی که در ذهنش داشت بیرون بیاورم.
و دوباره به قسمت اول برگشتم و دوباره پرسیدم.

"جینجر بارداره؟"

لبخند از صورتش رفت و اخم کرد.

"آره"

"پدر بچه...؟"

"آره ترنتونه و ،'بچه' نه 'بچه ها'،اون دوقلو داره ...اون خیلی کوچیکه باورم نمیشه ترنتون همچین حماقتی کرده باشه"

"اون ازت چه کمکی میخواست"

اخمش محکمتر شد،انگار در تمام این مدت فقط روی چیز هایی که بیشتر دوست داشت تمرکز کرده بود و من قسمت های بد را به او یاداوری کرده بودم.

"یه چیز احمقانه،اون از یه نفر شنیده که یه راهی هست که دوباره انسان بشه ...فکر میکنه میتونه اینکارو کنه و به خون یه گرگینه نیاز داشت"

"بهش دادی؟"

لبخندبدجنسانه ای زد.

"نه اونجوری که اون میخواست ..."

دوباره نیشخندش محو شد و اخم کرد،انگار بین احساسات مختلف گیر افتاده بود.

"اون میخواد بره پیش ملکه ...ملکه اونو میکشه...خونمو بهش ندادم و مطمئن شدم برگرده خونه ی خودش"
دهانم کمی باز شد...برای چیزی که میخواستم بگویم مردد بودم.

"یعنی امکانش هست که دوباره تغییر کنن؟....یعنی میشه که..."

صورت برادرم غمگین شد و کمی لرزید.

"لطفا خودتو امیدوار نکن عزیزم...نمیخوام قلبت دوباره بشکنه"

"تو تونستی کنارش تحمل کنی؟...اون ...بوی اون باعث نشد که بخوای..."

"اوه لعنت اون خیلی بوی خوبی میده ولی بوی خون آشام نیست ...من میتونستم تحمل کنم ...و وقتی منو میبوسید لبمو با نیشش زخم کردم تا از خونم بنوشه ...و تسا هیچی لذت بخش تر از اون لحظه نبود...تقریبا همون لحظه میتونستم اونو بخوابونمو...لعنت

اون خیلی خوردنیه"

بله این را کاملا درک میکردم.

"ترنتون میدونه؟"

ابروهای ترور بطرز وحشتناکی به هم گره خورد.

"آره و اون از ترنتون مینوشه"

"اوه؟!"

ترنتون خودش را به او میداد؟
بله!
اگر من هم نگران آسیب رساندن به او نبودم قطعا خودم را به او میدادم چون میدانستم چه حس باشکوه لعنتی دارد.

"ترور...مگه خون آشام ها میتونن بچه داشته باشن؟ این اصلا با عقل جور در نمیاد"

ترور نیز اخم کرد.

"اونا خون آشام نیستن ،اونا لامیا هستن ...نمیدونم ،لامیا ها چجور موجوداتی هستن باید از یه نفر بپرسم تا بدونیم با چی طرفیم،صبر کن به شپرد زنگ بزنم اون حتما میدونه"

ترور تلفن همراهش را برداشت و با شپرد تماس گرفت و من میتوانستم صدای نگران شپرد را بشنوم.
"ترور...ما داریم میاییم اونجا،بنیتا با منه ،بهم بگو خونه ای چون یه اتفاق خیلی مهم افتاده که باید بدونی"

"ما خونه اییم شپرد،زودتر بیایین چون منم باید باهات حرف بزنم"

تلفن را قطع کرد و با حالت مرموزانه ای به تلفن همراهش نگاه کرد.
کمتر از چهل دقیقه بعد هیپکینز و شپرد آمدند و در طول آن چهل دقیقه منو ترور هرچیزی که توانستیم در زمان کمی سرهم کنیم ،درست کردیم و خوردیم .

نگاه هیپکینز که درست روبرویم نشسته بود،وحشت زده بود و از همان لحظه ی اول بوی ترسش خانه را پر کرده بود.
ابتدا شپرد شروع کرد.

"امروز جینجرو برادرش و ترنتون خونه ی بنیتا رفتن...ازش خواستن بهش کمک کنه...میخوان برن پیش ملکه تا بتونن خودشونو تغییر بدن"

آنها کاملا تصمیمشان را گرفته بودند.
ترور غرید.

"دختره ی احمق ،اون اصلا عقل نداره!"

شپرد چشمانش را باریک کرد و ترور توضیح داد.

"شب قبل جین تنها اومده بود جنگل ،دنبال یه گرگینه میگشت و از من کمک خواست"

بنیتا گلویش را صاف کرد و با نگاهی نگران زمزمه کرد

"جینجر بارداره...من فکر میکردم اون خون آشامه و اون...اون اصلا وضعیت خوبی نداره ...من میتونستم قدرت بچه هاشوحس کنم ،اون در برابر اونا خیلی ضعیفه....وقتی اون شب دیدم با تاچر چیکار کرد..."
ترور حرفش را برید.

"صبر کن ببینم تو میدونی چه اتفاقی برای تاچر افتاده؟"

بنیتا اخم کرد و صورت شپرد نیز نشان میداد چیزی نمیداند.

"نه واقعا...وقتی منو ترنتون رسیدیم همه چی نابود شده بود..."

"منظورت چیه؟ جاناتان همراهتون نبود؟"

"اون بین راه ...اون حالش بد شده بود ،چون میتونست ببینه دارن چه بلایی سر جینجر میارن ،یهو حالش بد شد،من فکر کردم جینجرمرده ولی همون موقع نیش های جاناتانو دیدم...وقتی وارد اون کلبه شدیم...همه جا پر خوک بود ...داشتن یه چیزایی میخوردن و اون گوشت بدن تاچرو دوستاش بود..."

بدن بنیتا لرزید و دستان شپرد او را محکم در آغوش گرفت.
چشمان بنیتا تقریبا نامتمرکز بنظر میرسید.

"من فکر کردم جین مرده...حتی ترنتون هم فکر میکرد مرده ،همه جا پر از خون بود و لباس جینجر پاره و خونی اونجا افتاده بود...ترنتون مدام فریاد میزدو اسم جینجرو صدا میکرد و اونو یه جایی بین خوکا دید...برهنه بود... خونی بود...تمام بدنش ...هر ذره از پوستش خونیو کبود بود...صورتش..."

ناله ای از گلوی بنیتا بیرون آمد و صدایش شکست ،انگار بالاخره داشت برای اتفاقی که برای دوستش افتاده بود سوگواری میکرد.
متوجه شدم بدن ترور کنار من منقبض شد و وقتی به صورتش نگاه کردم کاملا کبود شده بود.

"من فکر کردم جینجر اینکارو کرده...فقط اون اونجا بود ..."

"چرا بهم نگفتی؟"

شپرد اینرا بااخم پرسید.

"چندهفتست باهام حرف نمیزدی...چرا؟"

بنیتا چشمانش را با درد بست.

"من ترسیده بودم...ترنتون بهم گفت چیزی نگم...نمیخواستم دردسر درست کنم ...جینجر دوستمه و اون الان بارداره ...یعنی خون آشام نیست...جاناتان بهم توضیح داد که اون چه موجودیه و الان که بهش فکر میکنم...حتی اگه جینجر اونارو کشته باشه بازم نباید بهش خرده گرفت...با اون بلایی که سرش اومده بود...اونا مثل وحشیا بهش حمله کرده بودن...و طبق چیزی که فهمیدم تقریبا نیمی از کارشونو کرده بودن و اگه جینجر یه خون آشام بود چرا باید اون همه زخمی میشد؟ براحتی میتونست همشونو ظرف چند ثانیه بکشه ...."
تمام حرف هایش جسته و گریخته بود...
در واقع سعی میکرد با حرف های نصفه و نیمه اش خودش را قانع کند.
برادرم بالاخره غرید.

"حتی اگه اون کشته باشتش نمیتونیم بهش ایراد بگیریم،اون حروم زاده ها تقریبا کشته بودنش ...بهش تجاوز کردن ....لعنت اگه اون اینکارو نمیکرد خودم میکشتمشون"

بنیتا با تعجب و شپرد با اخم به ترور نگاه کرد.
ترور بی توجه به بنیتا گفت.

"برام توضیح بده اونا چجور موجودی هستن"

بنیتا چند نفس عمیق کشید ،انگار سعی میکرد گریه نکند ،به دلایلی بسیار غمگین بود.

"اونا فقط ماهی یبار خون مینوشن،بدنشون قویتر میشه ولی نه مثل خون آشام ها ،اونا نامیرا هستن ولی بدنشون خیلی ضعیفتره و مثل انسان ها بچه دار میشن،غذا میخورن،میخوابن،سرما و گرما روحس میکنن ...جاناتان توضیح داد که صدها ساله که لامیاها از بین رفتن ولی یه چیزی باعث شده لامیای خونشون فعال بشه و یه خون آشام به اسم ایتن بهشون گفته که باید بخاطر خون ملکه باشه و خودشونم از مادربزرگشون مدارکی پیدا کردن که حرف ایتنو تایید میکنه و ..و ... اونا تبدیل نمیشن...نه بصورتی که خون آشام های دیگه تبدیل میشن ،اونا از وقتی بدنیا اومدن لامیا بودن و تو سن ۱۸ سالگی لامیای خونشون فعال شده و جینجر تازه چند هفتست که تبدیل شده و چیزای دیگه..."

"همینقدرم کافیه ،برای همین بود بوی خونشون متفاوت بود...برای همین متوجه نشدم خوناشامن"

بنیتا اخم کرد و با نگرانی اول به شپرد بعد به ترور نگاه کرد.

"برای باز کردن طلسم ورود به شهر ملکه به یه ساحره نیاز داشتن ...من بهش گفتم نمیرم و ...جینجر گفت چه ساحره داشته باشه چه نه چهارشنبه صبح میرن میشیگان...ملکه اونجا زندگی میکنه برای همین...اون بارداره ممکنه... "
این چندمین بار بود که بنیتا تایید میکردکه جینجر باردار است،انگار بشدت برای او نگران بود.
ترور غرید.

"اون دختر لجباز احمق!"

شپرددوباره اخم کرد.

"باید راضیشون کنیم که نرن"

"اگه امیدی باشه چی؟"

با چیزی که گفتم همه به من نگاه کردند.
چشمانم را به ترور دوختم.

"جاناتان بهم گفت هرکاری میکنه ...کاملا مصمم بود که به این سفر بره ،گمون نکنم بتونین راضیشون کنین که..."

"جان بهت زنگ زد؟"

سرم را تکان دادم.

"پیام داد،گفت میدونه من چی هستم و ابدا تسلیم نمیشه و ..."

شپرد خرناسی کشید.
ترور اخم کرد و بنیتا با پریشانی به من نگاه کرد.

"باید بهشون کمک کنی ترور"

اخم ترور غلیظتر شد.

"من باهاشون میرم ولی تو...نمیتونم تنهات بزارم میدونی که ...اگه بتونم پیش نائومی بزارمت ....اون هواتو داره"

شپرد با حیرت گفت.

"تو میخوای بری؟"

ترور با جدیت نالید.

"شک نکن ترنتون هم باهاشون میره ،میتونی اونو تنها توی همچین جای خطرناکی رها کنی؟"

"ملکه با اون کاری نداره ،اون انسانه،فوقش حافظشو پاک میکنه و میفرستتش به خونَش....منو احمق فرض نکن ...من خیلی وقته که میدونم ترور"

او نیز حس برادرم را به جینجر میدانست.
خیلی خب!

بنیتا با گیجی به شپرد نگاه کرد ولی ترور صورتش را بی حالت نگه داشت.
"حالا هر چی..."
به من نگاه کرد و زمزمه کرد.
"من میرم ...اگه بتونم ملکه رو ببینم شاید بتونم ...باید با ملکه حرف بزنم ،شاید بتونم یکاری برات بکنم"
برای من؟
کمی با سردرگمی به او نگاه کردم و بعد منظورش را متوجه شدم .
نمیدانم آن مراسم چه کوفتی بود یا من چطور قرار بود تغییر شکل دهم ولی میدانستم تمام منظورش به همین است.
"من پیش نائومی میمونم ترور...اگه همه ی نگرانیت همینه، ولی اگه ...قراره اتفاقی برات بیفته...نمیخوام به خطر بیفتی"
به من لبخند زد.
"من به خطر بیفتم؟ من عاشق خطرم عزیزم ،فقط میخوام خیالم از بابت تو راحت باشه ...شاید از شپردو کامرون بخوام بیان بهت سر بزنن"
شپرد گفت.
"به کامرون بگو بهش سر بزنه چون منم هستم"
بنیتا زمزمه کرد.
"منم میام..."
شپرد با اخم به بنیتا نگاه کرد.
"لازم نیست تو بیای ،من میرم ،تو بمون ،خودت میدونی ممکنه چه اتفاقی بیفته"
لبخند زد.
"واقعا فکر میکنی تنهات میزارم؟ پس اصلا منو نشناختی"
ترور به دوستانش نگاهی کرد و لبخند زد ،سپس نگاهی به من کرد و چشمانش را با اطمینان یکبار بازو بسته کرد.
او میخواست جاناتانِ مرا برگرداند ،حتی اگر خودش کسی را که میخواست ،نداشته باشد.
می دانستم خودخواهیست ولی باید به نحوی به جاناتان کمک میکردم و این وظیفه را ترور به دوش گرفته بود،هر چند او نیز دلایل خاصی برای خودش داشت،بیشتر از نیمی از دلیل رفتنش بخاطر این بود که نمی توانست جینجر را تنها بگذارد .
پس چرا من جاناتان را تنها گذاشته بودم؟

پایان فصل چهاردهم

«قول»



به پیامی که از جاناتان برایم آمده بود نگاه کردم.

بارها و بارها آن را خواندم ...این فقط یک پیام ساده نبود،یک عهد بود.

+داریم میریم عزیزم ،فقط میخوام بدونی که هر اتفاقی بیفته قراره مال

من باشی....نمیذارم از دستم بری پودینگ ،تمام تلاشمو میکنم ،میدونم لازم نیست بهت بگم چون خودت میدونی ولی باید بگم...نیاز دارم که بگم... عاشقتم،لطفا تسلیم نشو+

او عاشقم بود،من عاشقش بودم و فقط یک مانع (یا بیشتر)وجود داشت،اینکه من از بویش دیوانه میشدم و میدانستم که او ابدا ،هرگز وهیچوقت به من صدمه نخواهد زد ولی امکان داشت من با او یک کارهایی بکنم،به گفته ی ترور ممکن بود زودتر از چیزی که پیشبینی شده تغییر شکل دهم و آن زمان چه اتفاقی میفتاد؟

ولی چرا من نباید مثل ترور میبودم؟

او قوی بود.

عاشق جینجر بود.

و حالا رفته بود تا به او کمک کند .

و من حتی می ترسیدم جواب پیامش را بدهم.

خدایا من یک احمق به تمام معنا بودم.

او به امید نیاز داشت .

به چیزی بزرگ تا به هدفش برسد و من باید آن چیز را به او میدادم.

قبل از اینکه پشیمان شوم فورا برایش تایپ کردم.

+منم عاشقتم جان ،باید برگردی چون من اینجا منتظرتم و تو حق نداری که بذاری اتفاقی برات بیفته و قسم میخورم که تسلیم و ناامید نمیشم+

به خودم قول داده بودم که چشم در چشم به او بگویم که عاشقش هستم ولی باید قولم را میشکستم چون حالا واقعا نیاز بود که این جمله را به او بگویم

تقریبا فورا جوابش پی در پی آمد.

+اوه خدای من!+



+مسیح تس!+

+تو بالاخره جوابمو دادی...بالاخره گفتی که عاشقمی...+

+تسا باید صداتو بشنوم+

به نائومی نگاه کردم ،درست است که ترور به او اعتماد داشت ولی نمیتوانستم بگذارم هیچکدام از گرگینه ها از ارتباط منو جان مطلع شوند.

+جایی هستم که نمیتونم حرف بزنم...آره عزیزم ،عاشقتم و از همون لحظه که دیدمت این حسو داشتم درست مثل تو...ما سال هاست که عاشق همیم بدون اینکه همو دیده باشیم+

میدانم حرف هایم گیج کننده بود ولی باید به نحوی به او میفهماندم.

+باشه...ما هم چیزی نمونده راه بیفتیم ....فقط باید بهت بگم که من قرار نیست تسلیم بشم ،توام حق نداری که تسلیم بشی ،فهمیدی تسا جیمز؟+

اوه البته!

لبخند زدم.



+بله جاناتان،منتظرم و تو باید زود برگردی و سالم بمونی+

+قول میدم عزیزم+

پیام دیگری ندادم.

حس بهتری داشتم ،انگار اندام های آسیب دیده ام ....قلبم در حال ترمیم شدن بود.

من باید کنارش میبودم ،باید تلاشم را میکردم.

ولی نبودم!

امکانش نبود که بتوانم کنار او دوام بیاورم.

من بشدت به خونش عطش داشتم.

متوجه شدم تمام حواس نائومی به من است.

به او لبخند زدم.

با لبخند جوابم را داد.

بسیار زیبا بود با موهای کوتاه سیاه و چشمان عمیق آبی.

او بسیار جوان بود و گفتن لقب پیر گله برای او خنده دار بنظر میرسید ولی میدانستم،یکی از قدیمی ترین گرگ هاست.

ترور صبح مرا به اینجا آورده بود.

خانه ی او بیرون از شهر بود و یک حیاط بسیار بزرگ داشت که به انبوهی از درختان بلوط جنگلی منتهی میشد.

خانه اش مزرعه ای و بزرگ بود و نائومی اتاق بزرگی به من داده بود.

ترور از وقتی مرا به نائومی سپرد ،بارها و بارها راجع به خوابم به او گوشزد کرده بود که نائومی باید شب را کنار من بخوابد و اگر خواب آشفته ای دیدم مرابه هر نحوی که شده بیدار کند.

نائومی به نحوی مرا دوست داشت و ازطرفی همیشه حس کرده بودم که به من ترحم میکند.

انگار که من یک آدم بیچاره و درمانده هستم.

هر دو توافق کردیم در نشیمن ،روی مبل های راحتی بزرگش بخوابیم.

"اونجا راحتی؟"

سرتکان دادم و با دلواپسی زمزمه کردم.

"امکان داره داریوس بیاد اینجا؟"

نائومی اخم کرد.

"اون به من بی احترامی نمیکنه تسا...نه نمیاد"

"اگه بیاد چی؟"

اخمش محکمتر شد.

"اونوقت مثل یه دختر خوب همراهش میری"

لرزیدم و این از نگاهش دور نماند.

"البته اگه بتونه از سد من رد بشه"

لبخند مهربان و فریبنده ای جای اخمش را گرفت و دستش را آرام تکان داد.

"اون مرد فقط یه آلته بی مصرفه تسا...نگران نباش،جایی نمیره که توش اثری از واژن نباشه"

ما واژن نبودیم؟

خندیدم و او چشمانش را با اطمینان بست.

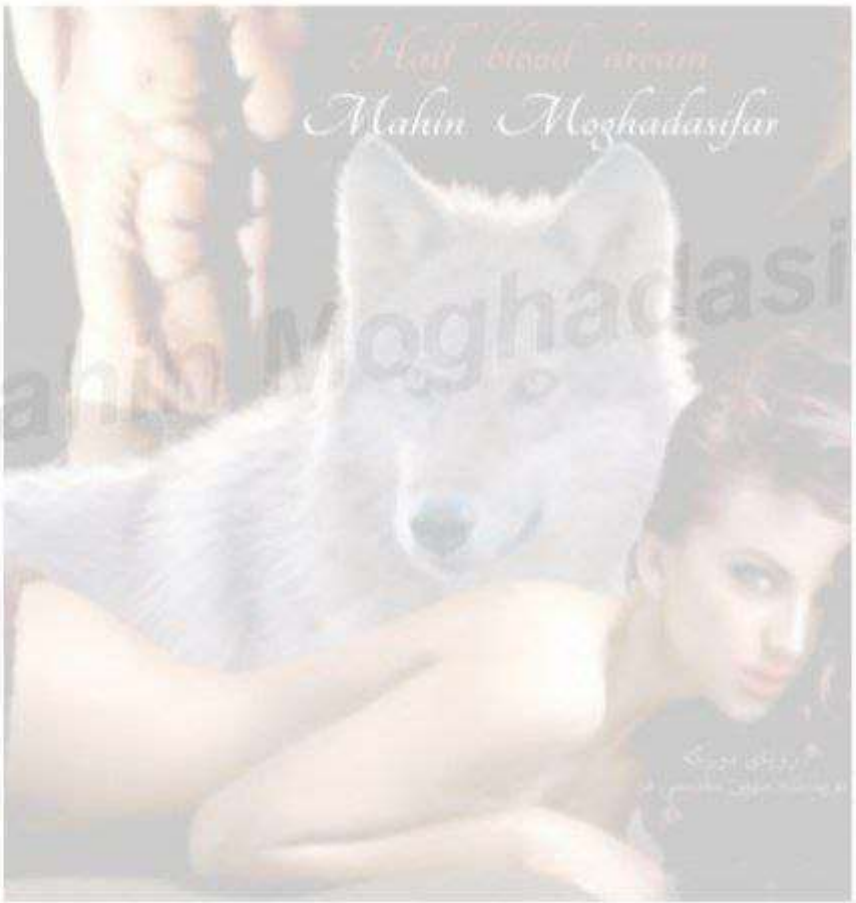
ترور گفته بود که تمام مادرانه هایی که باید فرانسیس برایش انجام میداده را نائومی برایش انجام داده و به همین خاطر برادرم بشدت به او احترام میگذاشت،او را دوست داشت و به او اعتماد داشت.

پس سعی کردم من نیز به او اعتماد کنم.

تلفن همراهم را کنار گذاشتم ،ملحفه را رویم کشیدم وساعت ها با نائومی مشغول تماشای تلویزیون شدیم

حالا جاناتان باید رفته باشد و من حس خوبی داشتم.

قطعا همه چیز روبراه میشد.



***

"پاهاتو برام باز کن عزیزم،میخوام وقتی خونت توی دهنم میریزه آلتم عمیقا درون واژن کوچولوی خیست باشه"

فورا دستورش را اجرا کردم و تا جایی که بدنم توان داشت پاهایم را از هم باز کردم.

بخاطر مطیع بودنم ،بوسه ی مهربانی روی دهانم زد بطوری که طعم دهانش مانند چیزی دلپذیر درون دهانم ریخت.

به شانه هایش چنگ زدم و او را نزدیک تر کشیدم.

بدنش مرا پوشاند و او را بین ران های خیس،متورم و دردناکم حس کردم.

"تو خیسی..."

مقابل دهانش ناله کردم.

"آره..."

"همیشه برام خیسی"

دوباره نالیدم.

"باید درونم باشی..."

خودم را به بالا قوس دادم و او زمزمه کرد.

"میدونی که مال منی؟"

فورا نالیدم.

"بله"

"میدونی میتونم هرکاری که میخوام با بدنت بکنم؟"

لرزیدم ولی به او اعتماد داشتم پس سر تکان دادم.

همانطور که سر آلتش روی ورودی واژنم حرکت کرد غرید.

"و من قراره جوری بدنتو ستایش کنم که تو برام جیغ بکشی...نه یبار،بارها و بارها..."



اوه بله!

"لطفا..."

"منو درونت میخوای؟"

"آره..."

تقریبا گریه میکردم.

"بهم بگو "

"تورو درونم میخوام ...لطفا"

به حدی بین ران هایم برای پر شدن به درد آمده بود که نمیتوانستم آن را تحمل کنم.

سینه هایم آنقدر بزرگ و سفت شده بودند که از برخورد سینه ی برهنه اش به بدنم به درد آمده بودند.

آلتش را که با بی رحمی درونم فرو رفت حس کردم و از لذت ناله ی بلندی از گلویم بیرون آمد.

دهانش بسیار کوتاه دهانم را لمس کرد و از آنجا،گونه،فک و در نهایت گردنم را طی کرد ،زبانش ثانیه هایی طولانی پوست حساس گلویم را لیسید و بعد نیش هایش که درون پوستم فرو رفت را حس کردم .

بعد از ثانیه ای نیش هایش بیرون آمد و دهانش روی زخمم قفل شد و شروع به مکیدن کرد.

بایددرد میداشت،ولی اینطور نبود ،درواقع این لذت بخش بود بطوری که باعث شد از لذت جیغ بکشم و خیسی بیشتری ،روی آلتش را پوشاند.

همانطور که درونم ضربه میزد ،دهانش روی گلویم قفل شده و خونم را مینوشید.

آنقدر لذت بخش بود که خیلی زود به ارگاسم ،نزدیک شدم.

ضربه هایش کاملا خشن و وحشیانه بود.

انتظار داشتم مرا بکشد.

انتظار داشتم آنقدر از من بنوشد تا بمیرم.

میدانستم که خواب میبینم و در پس زمینه ی ذهنم میدانستم که ترور کنارم نیست ،پس کسی نبود تا مرا بیدار کند ،پس او میتوانست تا جایی که میتوانست از من بنوشد تا خونم خشک شود.

حتی تقلا نکردم،این یک مرگ زیبا بود.

می توانستم تا وقتی خونی در بدنم مانده از آن لذت دیوانه وار بهره ببرم

ولی وقتی دهانش برداشته شد و زخمم را لیسید تا درمان شود از حس ناخوشایند جدا شدنش ناله کردم.

صورتش جلوی صورتم، قرار گرفت ،هرچند که او را نمیدیدم .

دستانش دو طرف کفلم را گرفت و ضربه هایش را محکم کرد.

"دوستش داری...؟"

"اوه آره ..."

با ناله گفتم

"تو منو نکشتی"

Mahin Moghadasifar

دهانش برای لحظه ای دهانم را پوشاند و وقتی عقب رفت نالید.

"من هرگز بهت صدمه نمیزنم پودینگ،تو اینو میدونی"

سرم را تکان دادم و به باسنش محکمش چنگ زدم تا ضربه هایش محکمتر شود.

"نزار تموم بشه...لطفا نزار این خواب تموم بشه."

"چی ازم میخوای عزیزم"

فورا نالیدم .

"میخوام بهم ارگاسم بدی..."

ضربه هایش را روی نقطه ای در درونم کوبید و من بطرز دیوانه واری به قله رسیدم.

چشمانم را بستم و از لذت ارگاسم جیغ کشیدم.

آنقدر لذت با خودش داشت که حس میکردم واژنم در حال بلعیدن آلت

اوست.

فهشی داد و صدای غرشش را شنیدم و حس کردم که انزالش درونم را پر کرد و من همچنان از لذت ناله میکردم.

این اولین باری بود که خوابم در این حد کامل بود و من آرزو میکردم هرگز تمام نشود و وقتی او بدون اینکه حتی لحظه ای صبر کند دوباره به ضربه زدن به درونم ادامه داد از لذت دوباره جیغ کشیدم .

ضربه هایش خشن تر از قبل بود و ارگاسم دوباره به من نزدیک میشد...

Mahin Moghadasifar

چیزی به ارگاسمم نمانده بود که ضربه ی بسیار محکمی را روی گونه ام حس کردم و وحشت زده چشمانم را باز کردم.

اوه خدای من!

"یا مسیح ،تسا اینجا چه خبره؟"

به نائومی نگاه کردم.

برهنه بودم و بشدت نفس نفس میزدم.

بین ران هایم کاملا خیس بود و قسم میخورم هوز انزالش را که از درونم بیرون میریخت ، میتوانستم حس کنم.

از شرم سرخ شدم .

ملحفه را محکم روی خودم کشیدم و چشمانم را از او برنداشتم.

"تسا؟ بهم بگو....تو ...الان چه اتفاقی افتاد؟"

آب دهانم را قورت دادم ،چطور باید توضیح میدادم؟

همچنان ساکت ماندم که او گفت.

"برای همین ترور خواست کنارت بمونم؟تو خواب میبینی؟...میتونم کبودی های روی گردنتو ببینم...لعنت ،من دیدم بدون اینکه خودت حرکتی کنی ،لباسات از بدنت بیرون اومد....تو خواب جفتتو میبینی مگه نه؟"

با حیرت به او نگاه کردم

جفت؟

"جفت؟ منظورت چیه؟"

از من فاصله گرفت،یک لیوان آب برایم آوردو بدستم داد ،جرعه ای از آب را نوشیدم و او روبرویم ،روی مبل نشست.

با پریشانی به من نگاه کرد .

چشمان آبی زیبایش مهربان و غمگین تر از همیشه بنظر میرسید.

"تو نمیدونی مگه نه؟"

با سردرگمی نالیدم.

"چیو؟"

چشمانش را به گردنم که گمانم همچنان کبود بود دوخت...میدانستم که زخم نیست چون در خوابم حس کرده بودم که با زبانش درمان شده .

"چند وقته این خوابارو میبینی؟"

ناچارا اعتراف کردم.

"نزدیک چهارده سالم بود که شروع شد."

با خودش زمزمه کرد.

"با عقل جور در میاد... تو باکره نیستی درسته؟"

اوه!

حالا باید چه چیزی میگفتم؟

لعنتی ...او میدانست...محض رضای خدا از وقتی جاناتان شروع به برهنه کردنم ،کرده بود را دیده بود ،پس قطعا میدانست که باکره نیستم.

ازفکر اینکه همه چیز را دیده(هرچند که جاناتان را نمیدید) دوباره سرخ شدم و

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم.

آب دهانش را قورت داد.

"داریوس میدونه؟"

با ترس نالیدم و به التماس افتادم.

"لطفا بهش نگو...اون منو میکشه ...قسم میخورم که اون تو خواب اتفاق افتاد ...من هیچ کنترلی روش نداشتم(خب تقریبا)"

صورتش از قبل پژمرده تر شد.

"البته که چیزی بهش نمیگم...ولی چطور قراره توضیح بدی؟... چیزی به هفده سالگیت نمونده...هرچند که حتی اگه باکره بودی هم فرقی نمیکرد"

اخم کردم.

"منظورت چیه؟"

"ترور چیزی نگفته؟ در مورد مراسم؟"

"فقط گفته یه مراسمی هست که ...خب نمیدونم ،فقط میدونم که قراره هفده سالگیم تغییر شکل بدم"

صورت نائومی از نفرت جمع شد.

"بهت نگفته قراره توی مراسم باهات چکار کنن؟"

با ترس به او نگاه کردم.

"نه ،هیچی...بهم گفت بسپرمش به اون ،گفت لازم نیست نگرانش باشم"

دستش را روی صورتش کشید.

"همه ی گرگا اون مراسمو میگذرونن...من سیزده سالم بود که اون اتفاق افتاد...من صد ها ساله که زندگی میکنم و هنوزم نتونستم اون شبو فراموش کنم"

دیدم که دندان هایش را به هم سایید و چشمانش تیره شد.

"اون شب دوازده تا گرگ برای تصاحب من جنگیدن ...یکی از گرگ ها...قویترین گرگ پیروز شد ...منو درست جلوی بقیه تصاحب کرد...لازم نبود جلوی بقیه باشه...میتونست تو خلوت اینکارو بکنه ولی میخواست قدرتشو به همه نشون بده،با گاییدن یه دختر سیزده ساله...و فکر نکن اون حتی منو بوسیده باشه .فقط منو برهنه کرد ،انگشتاشو دور گردنم پیچید با یه دستش پاهامو باز نگه داشت و مثل وحشیا خودشو درونم فشار داد.

فکر نکن حتی یه لحظه مکث کرد ،نه ابدا انقدر محکمو وحشیانه

ضربه زد تا وقتی که خالی شد ...گرگ ها خیلی بزرگن...آلت های لعنتیشون غول پیکره،بطوری که وقتی بالغ میشن با هیچ انسانی نمیخوابن چون باعث مرگشون میشن و من سیزده سالم بود ،وقتی رهام کرد از بین رفته بودم ...جلوی همه تسا...جلوی تمام گله ،این تحقیر آمیز ترین چیزی بود که برام اتفاق افتاد..و بعدش که تغییر شکل دادم ...رهبر گله میتونست ازم استفاده کنه،کافی بود منو بخواد...و همون شب پدر بزرگت منو خواست...من تقریبا نابود شده بودم...بدنم به حدی درد داشت که نمیتونستم درست راه برم...حتی پدربزرگت آروم نبود...اونم مثل مرد اول فقط ازم استفاده کرد....تا یه هفته طول کشید که زخم هام ترمیم بشه و من گرگ هستم ...اگه یه انسان بودم زنده نمیموندم....لعنت تسا..."

متوجه شدم که بشدت میلرزم.

نائومی به سمتم آمد و دستانش را روی شانه هایم گذاشت.

"هی...تسا ...تو که لازم نیست نگران باشی...تو باکره نیستی"

"جلوی بقیه بهم تجاوز میکنن؟"

"اون تجاوز نیست ...یه رسم..."

جیغ کشیدم.

"هر کسی که بدون اینکه بخوام لمسم کنه یعنی بهم تجاوز کرده ...لعنتی ترور هم اینو میدونه؟"

"البته که میدونه...آروم باش تسا ،بدجوری داری میلرزی"

نفس های عمیق کشیدم ولی سینه ام سنگین شده بود.

ترور میدانست و...میخواست مرامجبور به اینکار کند؟

خدای من چه خبر بود؟

چرا به من چیزی نگفته بود؟

"ترور چرا...چرا بهم نگفته؟"

نائومی اخم کرد.

"شاید چون شنیده ،داریوس قراره تو مبارزه شرکت کنه و قطعا وقتی اون بخواد تو اون مبارزه باشه کسی جلو نمیادو اون تورو تصاحب میکنه"

با ترس به چشمانش نگاه کردم.

"اون ...اون پدرمه..."

هرچند که میدانستم نیست ولی دوباره آن جمله ی نفرت انگیز را تکرارکردم.

آن حرام زاده هرچیزی بود بغیر از پدر!

چشمان نائومی غمگین شد به حدی که پر شدن چشمانش را دیدم.

"منو ببخش تسا...من نتونستم بیشتر برات وقت بخرم...تو اصلا به اون مراسم نیازی نداری"

اخم کردم.

"منظورت چیه؟...وقت چی؟چرا به مراسم نیاز ندارم؟چون باکره نیستم؟"

قطره ای اشک از چشمانش بیرون آمد.

"تو از اولشم نیاز نداشتی که باکره بمونی تسا....من با مادرت دوست

بودم...خیلی صمیمی...من پدرتو میشناختم و چند سال پیش وقتی ترور ازم پرسید در موردش بهش گفتم...اون دوستم بود ... "

حالا دیگر به وضوح و بشدت گریه میکرد.

"نمیتونستم بزارم دختر باربارا بمیره،داریوس و فرانسیس میخواستن تو بمیری...اونا دورگه بودنتو بهانه کردن ...گفتن تو مایه ی ننگ گله ای چون دورگه ای و ممکنه تغییر شکل ندی..."

صورتش را پاک کرد .

"میدونستم وقتی سیزده سالت بشه تغییر شکل نمیدی....میدونستم مثل من ازت استفاده میکنن و بعد از مراسم وقتی تبدیل نشی میکشنت...مجبور شدم دروغ بگم ...مجبور شدم عزیزم ،میخواستم بیشتر وقت داشته باشی..."

با چشمان گشاد شده به او نگاه کردم.

"منظورت چیه؟یعنی من قرار نیست تغییر شکل بدم؟"

گونه ام را لمس کرد.

"نه عزیزم تو قرار نیست هیچوقت تغییر شکل بدی ...نیمی از تو گرگینست ،میدونم حواست مثل گرگینه هاست ولی تغییر شکل نمیدی...بعد از مراسم وقتی تغییر شکل ندی اون میکشتت...امیدوار بودم داریوس با تو زندگی کنه ...باهات بخوابه و نتونه ازت بگذره و تورو حداقل برای خودش نگه داره تا نمیری....ولی اون یه حروم زاده ی خودخواهه ...اون قلبی نداره که بخواد ..."

از جایم بلند شدم.

بی توجه به او فورا مشغول پوشیدن لباس هایم شدم.

"تسا؟"

"چرا باید منتظر بشم منو بکشه؟"

فورا ایستاد.

"تسا حماقت نکن ...اگه بری خونه اون میاد سراغت ...داریوس میدونه ترور تنهات گذاشته"

"قرار نیست برم اونجا ..."

"ترور گفت خودش همه چیو درست میکـ..."

با خشم غریدم .

"اون قرار نیست هیچ غلطی بکنه ...چند ساله داره بهم دروغ میگه...منو آماده کرده تا بهم تجاوز بشه...تا بعدش کشته بشمو بیفتم تو اون چاه لعنتی ..."

تلفن همراهم را به همراه کیفی که دوربین و فقط عکس های ترور و جاناتان درونشان بود برداشتم و بسمت در دویدم.

بدنبالم آمد و بازویم را گرفت.

"تسا...داری اشتباه مـ..."

حرفش را قطع کردم و با اشک هایی که بی امان میبارید نالیدم.

"اگه واقعا دوست پدرو مادرم بودی ،بهش نگو که من رفتم...نزار برگرده ...اون سفر خیلی مهمه،اگه بفهمه برمیگرده"

دستانش سست شد و سرش را تکان داد.

با تمام سرعت بیرون دویدم.

نمیدانم چند ساعت در خیابان خلوت میدویدم ولی هیچ ماشینی در کار نبود .

بعد از سه ساعت یک کامیون در حال رد شدن بود .

کنار جاده دستانم را دیوانه وار تکان دادم.

کمی جلوتر از من نگه داشت.

مردی سرش را از پنجره بیرون آورد.

در دهه ی چهل سالگی اش بود و ریش های قهوه ای داشت.

"این وقت شب اینجا چیکار میکنی بچه؟"

التماس کردم.

"لطفا منو به شهر برسون ،من اینجا گم شدم...با دوستام بودم که گمشون کردم ،چند ساعته تو جادم... لطفا منو به شهر برسون"

با تردید به من نگاه کرد و بعد از چند ثانیه سرش را به سمت ماشینش تکان داد.

"بپر بالا"

بسرعت دور ماشین چرخیدم ،در را باز کردم و بسختی بالا رفتم و روی صندلی نشستم.

فورا کفش هایم را در آوردم چون انگشتانم میسوخت.

"خیلی ممنون لطف بزرگی کردی"

به مرد نگاه کردم و میدانستم که خطرناک نیست.

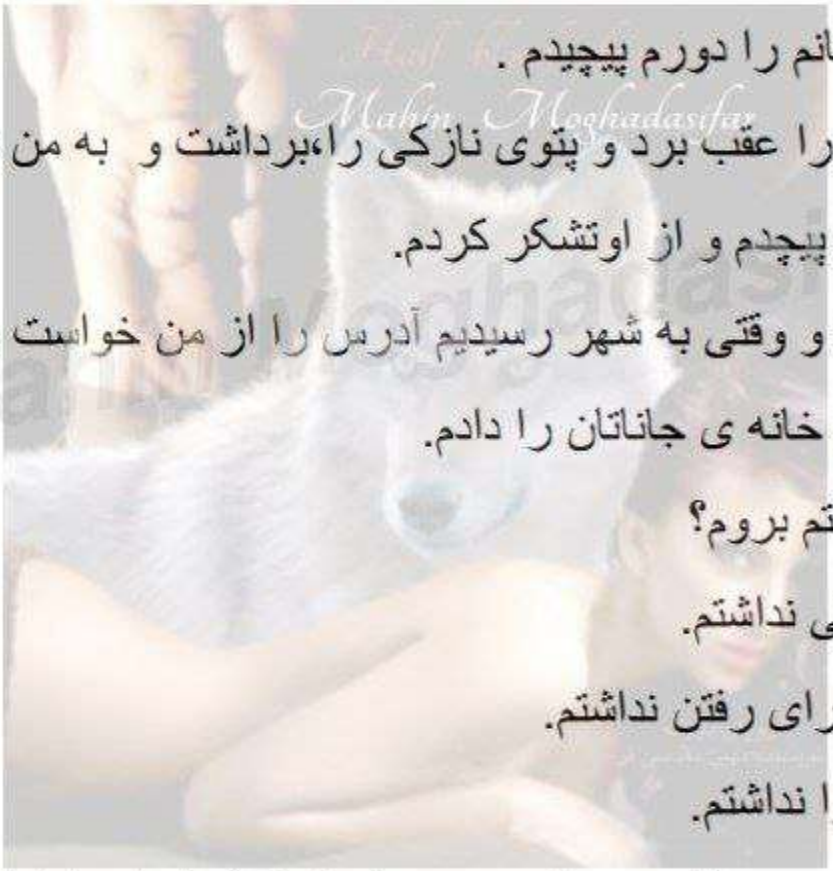
مرد چند ثانیه به من نگاه کرد و گفت.

"من میرسونمت خونه بچه،حالا دیگه

گریه رو بس کن"

تازه متوجه شدم همچنان اشک میریزم.

فورا اشک هایم را پاک کردم ، پاهایم را بالا آوردم و روی سینه ام جمع کردم و دستانم را دورم پیچیدم .



مرد دستش را عقب برد و پتوی نازکی را،برداشت و به من داد.

آن را دورم پیچدم و از اوتشکر کردم.

حرکت کرد و وقتی به شهر رسیدیم آدرس را از من خواست و من بی اراده آدرس خانه ی جاناتان را دادم.

کجا میتوانستم بروم؟

من هیچ پولی نداشتم.

هیچ جایی برای رفتن نداشتم.

هیچ کسی را نداشتم.

ابتدا فکر کردم به کامرون خبر بدهم ولی نمیتوانستم او را نیز به خطر بیاندازم.

وقتی مرد مرا پیاده کرد ،میخواستم گردنبندم را برای تشکر به او بدهم ولی قبول نکرد و پدرانه از من خواست که دیگر به تنهایی شب را بیرون از شهر نگذرانم.

این به نفعم بود چون میتوانستم در این مدت با فروش گردنبندم برای خودم غذا تهیه کنم،{البته اگر داریوس بسراغم نمیامد.}قطعا نباید غذای زیادی در خانه باشد.

وقتی به خانه ی جاناتان رفتم میدانستم در قفل است و قطعا کسی خانه نیست.

بیاد داشتم ترور چطور به اتاق جینجر رفته و او را زیر نظر گرفته بود.

دور خانه چرخیدم و درختی که به تراس اتاق جینجر منتهی میشد را دیدم.

از آن بالا رفتم و روی تراس پریدم.

در قفل بود پس باکفشم شیشه راشکستم و بداخل رفتم.

بعدا از جاناتان و جینجر عذرخواهی میکردم ولی حالا نمیتوانستم به این چیز ها فکر کنم .

یکراست به اتاق جاناتان رفتم .

عکس او و خواهرش را روی میز دیدم و دقایقی را به دیدن صورت مهربانش گذراندم.

سپس روی تختش خودم را مچاله کردم و از عطرش که هنوز هم بجا مانده بود نفس کشیدم.

روی تخت چرخیدم و دستم را زیر بالشت گذاشتم .

متوجه چیزی زیر آن شدم ،بالشت را برداشتم و شورت بلوطی رنگ

خودم که در قرارمان از من گرفته بود را دیدم .

لبخند غمگینی بین گریه هایم جای گرفت ،دوباره دراز کشیدم و در سکوت برای ساعت ها اشک ریختم .



فصل شانزدهم

(زمان حال)

««جاناتان»»



"یالا یکی بیاد پشت فرمون ،من باید اونو بغل کنم"

به ترنتون نیشخند زدم.

"وقتی داشتیم میومدیم تموم راه من رانندگی کردم و الان

معافم...همینجایی که هستم خیلی خوبه"

ترنتون پشت فرمان بودومدام غر میزد تا کنار خواهرم و بچه هایش باشد ولی این فقط باعث میشد به او بخندیم.

شپرد جلو نشسته بود.

جینجر و بنیتا خواب بودند و ایزیدور(راحت نبودم که او را رافائل صدا کنم) را من نگه داشته بودم و آرپل در آغوش ترور بود و جوری به آن نوزاد کوچک نگاه میکرد که انگار خداست.

Mahin Moghadasifar

ترنتون دوباره غر زد.

"من باید بغلش کنم، عوضیا"

ابدا شوخی نمیکرد.

کاملا جدی این حرف ها را میزد،انگار اگر آنها را بغل نکند اتفاق بدی خواهد افتاد، ولی به هر حال جواب ما به او فقط نیشخند بود .

"اونا خوابن ترنتون،هروقت بیدار شدن میام پشت فرمون"

غر زد.

"اونارو نمیخوام بغل کنم..!"

حرفش را ادامه نداد چون همه میدانستیم منظورش چیست.

با دهان بسته خندیدم.

"فکر کردم الان باید وضعت بهتر شده باشه ...هنوزم مثل قبلی؟"

دندان قروچه ای کرد.

"نمیدونم...گمونم!"

به ترور نگاه کردم که هر چند دقیقه نوزاد را میبوسید.

ترنتون دوباره غر زد.

"ترور انقدر دخترمو نبوس"

همچنان که این را میگفت دهانش میخندید ،انگار یاداوری اینکه این نوزاد دختر اوست برایش شیرین بود.

صدای نق نق آریل آمد و چشمان جینجر فورا باز شد.

ترور به او نگاه کرد و گفت.

"گرسنشه ،دهنشو جلوی سینم بازو بسته میکنه"

دست کوچکش را بین پتوی کوچکی که او را دورش پیچیده بود گرفت.

ترورسرش را بسمت نوزاد گرفت،صدایش را کمی کودکانه کردو با گستاخی گفت.

"من چیزی که میخوایو ندارم قرمزی،ولی مامانت دو تا خوشگلشو داره"

همانطور که ترور نوزاد را بسمت خواهرم میگرفت ،ترنتون خرناس کشید و ترور با دهان بسته خندید.

خواهرم مشغول شیر دادن به آریل شد

خسته بنظرمیرسید.

آریل تمام شب قبل را نخوابیده بود و خواهرم،ترور ،من و ترنتون بیدار ماندیم،نزدیکی های صبح همیشان به خواب رفتند ولی جین همچنان بیدار ماند .

حتی وقتی بچه ها میخوابیدند ،چند دقیقه ای بالای سرشان بیدار میماند

،بشدت نگران بنظر میرسید و این مادرانه ها زیبا بود.

منو خواهرم به چیزی که میخواستیم رسیده بودیم

ملکه را ملاقات کرده و به حالت عادی برگشته بودیم.

به حالت انسانی گذشته(البته تقریبا)

دیدن ملکه یک موهبت بزرگ بود و گمانم تمام اینها به لطف لجبازی و امیدواری خواهرم به سرانجام درستی رسیده بود چون گمانم حتی من با همه ی مثبت نگری ام همان روز که نتوانستیم وارد شهر شویم برمیگشتم.

ولی خواهرم مقاومت و سماجت کرده بود و این اثر داشت.

همانجا بعد از طلسمی که ملکه برایمان انجام داده بود (که به اندازه ی جهنم دردناک و وحشتناک بود) خواهرم فرزندانش را به دنیا آورد .

این سخت ترین و همینطور شیرین ترین لحظه ی زندگی ام بود.

دیدن خواهرم در حالی که تمام بدنش پر از کبودی بود(میدانستم خودم ،هم ،همان کبودی ها را دارم) و شکمی که پاره شده و خون از آن جاری بود سخت ترین لحظه ی عمرم بود.

ولی بعد وقتی چشمانش را باز کرد.

وقتی خواهر زاده های زیبایم را در آغوش گرفتم.

وقتی ترنتون از خواهرم خواستگاری کرد و خواهرم پذیرفت.

وقتی خواهرم را در آغوش گرفتم و از سلامتش مطمئن شدم.

بهترین لحظه ی زندگی ام بود چون میدانستم هم خانواده ام سالم هستند و

هم یک قدم به رسیدن به تسا نزدیک شده ام.

در این مدت از دوری اش در حال مردن بودم ولی نمیتوانستم با او تماس بگیرم.

آنقدر دلتنگش بودم که حس میکردم تمام مدت قلبم در حال سوختن است.

ولی حالا چیزی به دیدن دوباره اش نمانده بود و من بطرز بیمارگونه ای برای دیدنش هیجان زده بودم.

تقریبا میتوانستم از شادی فریاد بزنم و برقصم.

در حالی که خواهرم به آریل شیر میداد نگاه ترور تماما به او بود و میدانستم قسمتی از بدن خواهرم در دیدش قرار دارد.

ترور لبش را لیسید و با حالت بیشرمانه ای زمزمه کرد.

"فکر کنم منم گرسنمه... شیر میتونه بهترین گزینه باشه"

قبل از اینکه ترنتون چیزی بگوید خواهرم نالید.

"خدای من ،ترور ...نمیتونی دوباره عوضی بشی!"

ترور به او نیشخند زد و دوباره لبش را لیسید.

"تو دیگه باردار نیستی!"

"و این ،معینیش اینه که میتونی دوباره بهم حرفای کثیف بزنی؟"

شانه بالا انداخت و تکرار کرد.

"چرا که نه ،تو دیگه باردار نیستی!"

ترنتون غرید.

"ولی حالا نامزد داره."

"هنوز که ازدواج نکردین..."

ترنت با خودش غر زد.

"اولین کاری که بعد برگشتن میکنم اینه که عروسی میکنیم و اولین کاری که بعد از اینکه دستم از این فرمون تخمی آزاد شد میکنم اینه که دندوناتو خرد میکنم."

ترور بلند خندید و خواهرم حرف ترنتون را ادامه داد.

"گمونم خودمم بتونم همین الان بهش مشت بزنم"

Mahin Moghadasifar

ترور با لذت به خواهرم نگاه کرد.

"تو الان دیگه انسانی جینی و الان اگه بهم مشت بزنی دست خودته که میشکنه"

خواهرم اخم کرد.

"شرط میبندی؟"

ترور وانمود به لرزیدن کرد.

"من شرط میبندم ولی شرط بندی هام با پول نیست،اگه شرطو ببرم چیز دیگه ای ازت میگیرم (به سینه های خواهرم نگاه کرد و زبانش را روی لبش کشید)اگه مشکلی نداری شرط میبندیم؟"

ترور دستش را برای خواهرم جلو آورد و جینجر چشم غره ی شایسته ای به او رفت.

از وقتی خواهرزاده هایم به دنیا آمده بودند ترور دوباره همان نقاب را به چهره زده بود ...برای بقیه غیر قابل تحمل بود ولی حالا دیگر من با این

مشکلی نداشتم،حداقل دیگر عذاب نمیکشید.

خواهرم شیر دادن به آریل را تمام نکرده بود که ایزیدور شروع به نق نق کرد.

در واقع او پسر آرامی بود ،شب ها حداقل شش ساعت میخوابید ولی آریل در این مدت سه روزه امانمان را بریده بود.

امشب شب کریسمس بود و همه جا از نور ها و چراغ های مختلف روشن بود ولی گمان نمیکنم برای امسال بتوانیم هیچ جشنی داشته باشیم.

به جینجر قول داده بودم سال بعد برایمان خاص تر خواهد بود چون خانوادیمان بزرگ تر شده و میتوانستیم با وجود بچه هایمان و ترنتون جشن باشکوهی داشته باشیم.

جینجر آریل را دوباره به تروررداد و فورا لباسش را پایین کشید ولی ترور به او چشمک زد و گفت

"دیر جنبیدی عزیزم"

ترنتون تقریبا مانند یک حیوان غرید.

"ترور آخرین اخطاره ...فقط یبار دیگه چیزی به اون بگو و من استخونای گرگی ک*ریتو میشکونم"

اصلا هم اهمیتی نداشت که ترور یک گرگینه است!

این یکی از همان دلایلی بود که باعث میشد حس کنم،ترنتون اندکی برای خواهرم مناسب است.

او از هیچ چیز نمیترسید،برای خواهرم هر کاری میکرد و در این

مدت،از وقتی متوجه واقعیت شده بود لحظه ای خواهرم را تنها نگذاشت.
کاش تسا هم میتوانست کنارم باشد.
آخرین باری که به او پیام داده بودم وقتی بود که از آیداهو حرکت کردیم و در کل لوناپییر هیچ تلفنی آنتن نداشت.
حتی تلفن های کابلی هم قطع بود و بااندکی گشت و گذار در شهر فهمیده بودیم که حتی ایستگاه پلیس،آتش نشانی و حتی یک دفتر خدمات واقعی نیز وجود ندارد.
ولی وقتی از محدوده خارج شدیم و آنتن تلفنم را دیدم و با تسا تماس گرفتم،تلفنش خاموش بود که این مرا نگران کرده بود.
ترور نیز با او تماس گرفت و وقتی جواب نداد با زنی که تسای مرا به آنجا برده بود نیز تماس گرفت ولی او نیز جواب نداد.
بشدت نگرانش بودم و از آن بدتر بی اندازه نیاز داشتم صدایش را بشنوم.
حسم به او حتی ذره ای تغییر نکرده بود.
بله دوباره انسان شده بودم،نه کاملا ولی در هر حال دیگر آن قدرتهای فوق بشری ،آن سرعت فوق سریع و آن دندان های نیش لعنتی را نداشتم،ولی همچنان چیز هایی سرجایشان مانده بود.
مثلا قدرت بویایی ام مانند قبل بود،یا صدا ها ،نه مثل وقتی لامیا بودم،ولی خیلی بهتر از قبل می شنیدم و تنها چیزی که آزارم میداد،جای خالی خواهرم درون سرم بود.
من به او کنار افکارم عادت کرده بودم ولی این به نحوی به نفع

هردویمان بود.

خواهرم مشغول شیر دادن به ایزیدور شد که تلفن همراهش لرزید.

ناگهان در سرم حس کردم که جینجر از من میخواهد ببینم چه کسیست و من تلفنش را برداشتم.

پیامی از رافائل بود.

هنوز به خانه نرسیده بودیم و او از ما عکس میخواست!

از آریل که در آغوش ترور بود عکس گرفتم و برایش فرستادم.

میتوانستم حس کنم که چقدر زیاد به ما علاقه دارد.

او بشدت خشن بود،بشدت بیرحم بنظر میرسید ولی وقتی به ما میرسید...مخصوصا به خواهر زاده هایم،مثل یک کودک معصوم میشد.

نمیدانستم چه حسی داشت ولی او ممکن بود صد ها سال سن داشته باشد و هرگز بچه ای نداشته و نخواهد داشت و خودش گفته بود که داشتن یک بچه بزرگ ترین لذتیست که از آن بی نصیب مانده و خواهرم همان لحظه دستانش را دور اوپیچید،چانه اش را بوسید(چون قدَش به گونه ی او نمیرسید) و گفت که حالا دیگر این لذت را خواهد داشت و رافائل زیبا ترینو خالص تری لبخندی که در زندگی ام دیده ام را به او زد.

درست مثل لبخند یک پدر به فرزندش،چند دقیقه ی طولانی او را در آغوشش نگه داشت،تا وقتی که نفس های ترنتون سریع شد و رافائل با خنده ی شیطنت آمیزی به ترنتون، خواهرم را رها کرد.

آنها ابدا دلشان نمیخواست به این زودی برویم

آنها میخواستند حداقل چند ماهی را با آنها بمانیم ولی من نمیتوانستم چند ماه لعنتی دیگر از تسایم دور بمانم.

به او نیاز داشتم.

بشدت به او نیاز داشتم بطوری که با هر بار فکر کردن به او نفسم تنگ میشد.

عضلاتم میگرفت و قلبم فشرده میشد.

تلفن دوباره لرزید .

Mahin Moghadasifar

+از ایزیدور هم برام بفرست+

حتی رافائل هم او را ایزیدور صدا میکرد،البته وقتی متوجه شد ترنتون اسم او را رافائل گذاشته یک شوق پسرانه در صورتش دیده شد،ترنتون را مانند یک بچه در آغوش گرفت ولی ترنتون او را به عقب هل داد و همان حرف قبلی اش مبنی براینکه فقط چون رافائل اسم یک فرشته است ،این نام را روی پسرش گذاشته را گفت،با اینحال رافائل نیشخند زد و با شیطنت سرش را تکان داد.

همه میدانستیم چون از رافائل خوشش میاید و بخاطر نجات جان جینجر از او سپاسگذار است،این اسم را روی پسرش گذاشته.

جواب رافائل را دادم.

+داره شیر میخوره هر وقت تموم شد، میفرستم+

صدای زمزمه ی جین را شنیدم.

"توام حسش میکنی؟"

بصورتش نگاه کردم که کمی متعجب بود.

میدانستم منظورش چیست.

ما حالا صدای یکدیگر را در سر هم نمیشنیدیم ولی اینرا حس میکردیم.

با حالتی الهام گونه!

سرم را برایش تکان دادم و او به من لبخند زد.

"خوشحالم که حداقل همون مقدار ارتباطو داریم"

به تلفن همراهم اشاره کرد.

"رافائل بود؟اونجا که تلفن انتن نداشت"

از ذهنم حس کرده بود!

شانه بالا انداختم.

"آره،ازشون عکس میخواست،هنوز یه روز هم نشده و اون انقدر پیگیره ،چند سال دیگه که بچه ها بزرگتر بشن چجوری ازشون دورشون کنیم؟ ممکنه بچه ها شک کنن...هم ملکه هم رافائل هیچوقت پیر نمیشن ...ممکنه بچه ها بو ببرن و..."

جین با قاطعیت حرفم را برید.

"قرار نیست چیزی رو ازشون پنهون کنیم،از همون اول همه چیزو بهشون میگم...نه بطور کامل ولی ابدا قرار نیست دیگه دروغ بگم،تمام عمرم به اندازه ی کافی دروغ گفتم"

"اون دروغ نبود،فقط حقیقتو پنهون کردی"

"فرقی نداره جان...نمیخوام مثل مامان همه چیزو پنهون کنم...اگه از همون اول کم کم همه چیزو میفهمیدیم انقدر همه چی دردناک و سخت نمیشد و شنیدی که ملکه چی گفت؟ممکنه اونا هم قدرت هایی داشته باشن و طول عمر اونا و ما هم طولانی تره،نمیخوام توضیح دروغ بهشون بدم...با ترنتون حرف زدم و اونم موافقه که هرگز به بچه ها دروغ نگیم"

سرم را به نشانه ی فهمیدن تکان دادم و متوجه شدم جینجر عمیقا به ترور خیره شده.

چشمان ترور روی جین بود.

چانه اش را برای خواهرم تکان داد و لبش را لیسید.

"چیزی از من میخوای عزیزم؟"

جین چشمانش را برای ترور چرخاند ولی با جدیت پرسید.

"روز آخری که توی لوناپیر بودیم تو تنهایی با ملکه حرف زدی..."

ترور به جین نگاه کرد ،اینبار صورتش جدی بود.

"خب؟"

"مسئله چی بود؟"

ترور فورا گفت.

"در مورد تس بود...به شما مربوط نمیشد."

با آمدن اسم تسا قلبم فرو ریخت.

متوجه بودم که بعد از صحبتش با ملکه هر دفعه در مورد تسا حرف میزد صورتش به طرز مرموزانه ای غمگین و عصبی میشد.

جینجر شیر دادن را تمام کرد و ایزیدور که دوباره خوابیده بود را روی شانه اش تکیه داد و پشتش را به آرامی مالید.

"بهم بگو چی شده؟"

این را من با غرش گفتم.

انتظار داشتم اخم کند یا مرا نادیده بگیرد ولی به آرامی گفت.

"فکر میکردم ،یه روش ساده در پیش دارم تا اونو نجات بدم..ولی ملکه بهم گفت که ...لعنت"

صورت ترور کاملا مچاله شد.

بنیتا بیدار شد و با اخم به همه ی ما نگاه کرد ،سپس با دیدن ایزیدور دهانش با لبخند باز شد و او را از جین گرفت.

زمزمه کردم.

"من نمیذارم اون اتفاق کوفتی براش بیفته...اگه تو انقدر ت*م نداری خودم باهاشون میجنگم"

در سرم وحشت و ترس را که از خواهرم ساتع میشد حس میکردم.

"منظورت چیه؟با کی بجنگی؟"

ترور با تمسخر گفت.

"هیچی،برادرت انقدر احمقه که میخواد با یه گله گرگ بجنگه ...حتی وقتی لامیا بودی هم از پس یه گرگ برنمیومدی ،واقعا فکر میکنی با جسم انسانیت میتونی با اونا بجنگی؟ کمتر از چند ثانیه ازت فقط یه مشت استخون میمونه"

ترس درون سر خواهرم بزرگ تر شد و نالید.

"جان...لطفا ..."

نفسش تقریبا بالا نمیامد.

"تو نمیتونی اینکارو بکنی...اگه خودتو به خطر بندازی...اگه اتفاقی برات بیفته...این منو میکشه جان...تو قول دادی...قول دادی تا ابد مواظب منو بچه هام هستی ..حق نداری زیر قولت بزنی ..خدای من توبا خودت چه فکری کردی؟"

التماس میکرد.

به خواهرم نگاه کردم و اشک هایش از گونه هایش پایین ریخت.

"لطفا ..بهم بگو که خودتو به خطر نمیندازی..بهم بگو که طرف اون، گرگا نمیری"

ترنتون غرید.

"لعنت!جان!"

درواقع صدای خواهرم آنقد غمگین بود که ناله ای از سینه ی ترور و بنیتا هم بیرون آمد.

"ما تازه همه چیزو روبراه کردیم،طاقت نمیارم اگه بلایی سرت

بیاد....این کارو باهام نکن.."

میدانست در مورد تصمیمم جدی هستم .

وقتی از من جوابی نشنید بسمت ترور خم شد.

"ترور نزار کار احمقانه ای بکنه...اونا خانواده ی توان و تو اونا رو میشناسی...ترور...لطفا قول بده نذاری آسیبی به برادرم برسونن"

صورت ترور مچاله شده و دوباره ناله کرد.

قطعا نمیتوانست رد کند پس گفت.

"قول میدم"

با کج خلقی نالیدم

"من دوسش دارم جینجر ...نمیتونم ولش کنم...اونا میخوان کار وحشتناکی باهاش بکنن،نمیتونم اجازه بدم این اتفاق بیفته"

چند ثانیه با چشمان مهربان نگرانش به من خیره شد و نالید.

"واقعا دوسش داری؟"

"توقبلا تو سرم دیدی ..میدونی چه حسی دارم..."

سرش را تکان داد.

"بعد از اینکه انسان شدی....بهم بگو حتی نصف چیزی که من ترنتونومیخوام ،تسارو میخوای.."

جواب ساده ای داشت.

"جین...من اونو خیلی بیشتر از چیزی که تو ترنتونو میخوای میخوامش"

لحظه ای خواهرم درسکوت به من نگاه کرد و بعد زمزمه کرد.

"باشه،ما نمیذاریم اون اتفاق برای تسا بیفته...حالا هر چی که هست...و با هم کاری میکنیم ،تسا مال تو بشه ولی باید قول بدی که کار خطرناکی نکنی یا با هیچ گرکی نجنگی"

ترور غرید.

"گندش بزنن ،اون به اندازه ی کافی توی این فرو رفته ،توخودتو قاطی نکن جینجر"



نگاهش رابسمت من چرخاند.

"لعنت بهت مرد...این خواهر خودته و خودت میدونی که کاری که میگه رو انجام میده و میدونی که مثل یه کله خر میره تو خطر ،نمیتونی دهنتو بسته نگه داری؟"

جین غر زد.

"تو بهتره نگران قولی که به من دادی باشی چون اگه زیرش بزنی هرگز نمیبخشمت..."

چشمان خواهرم خشمگین شد و ترنتون بی توجه به بحثمان ماشین را نگه داشت و غرید.

"الان دیگه واقعا باید یکی بیاد پشت فرمون!"

میدانستم ترنتون خشونت خواهرم را دوست دارد (این ابتدا خنده دار بود ولی حالا همه این را درک کرده بودیم)

و چند ساعت لمس نکردن خواهرم او را تقریبا دیوانه کرده بود.

از ماشین پیاده شد،جای من نشست و من شروع به رانندگی کردم.

ترنتون فورا شروع به لمس جین کرد.!

این بیشتر ستایش آمیز بود تا شهوانی!

ترور خرناس کشید و کنایه زد.

"نمیخوای بچه هاتو بغل کنی؟"

ترنتون غر زد.

"فعلا کارای مهم تری دارم...اون دوتا نصف چیزایی که واسه منه روگرفتن ،پس قدر بقیشو بهتر میدونم."

میدانستم منظورش به شیر خوردن بچه هاست.

ترنتون اینرا گفت و فورا خواهرم را بوسید.

بنیتا غر زد.

"تو ماشین نه لمبرت...من پیاده نمیشم"

ترور خرناس کشید و ترنتون به سختی عقب رفت.

در آینه به ترور نگاه کردم که سرخ شده بود.

انگار بسختی جلوی چیزی را میگرفت .

بوی خواهرم ماشین را پر کرده بود.

سعی کردم بحث را عوض کنم.

"نظرتون راجع به پیشنهاد ملکه چیه؟"

ملکه گفته بود که از بویزی نقل مکان کنیم چون آنجا شهر کوچکیست و

تمام شهر را نامیرا ها احاطه کرده اند و او پیشنهاد داده بود به نیویورک برویم و اینطور آنها نیز میتوانستند رفت و آمد بیشتری داشته باشند چون به میشیگان نزدیک تر بود،ولی هنوز تصمیمی نگرفته بودیم.

ترنتون همانطور که انگشتان خواهرم را گرفته بود و نوازش میکرد زمزمه داد.

"پیشنهاد خوبیه...واقعا با چیزایی که میدونم دیگه دلم نمیخواد تو آیداهو بمونم"

ترور گفت.

"قبل از اینکه ملکه چیزی بگه تصمیم داشتم بعد از درست شدن وضعیت تسا برم اونجا...میخواستم یه باشگاه ورزشی فقط برای گرگینه ها تاسیس کنم...یکی از آرزوهام بود"

"میتونی از گله دور باشی؟"

شانه بالا انداخت.

"یه چند سالی وقت دارم و میتونم هر غلطی که دلم میخواد بکنم...البته اگه شما بخوایین برین اونجا نظرمو عوض میکنم"

بنیتا پرسید.

"چرا؟"

دلیلش را کاملا میدانستم و ترور جوابی به سوال بنیتا نداد.

جینجر بالبخند و حالتی احترام آمیز به ترور نگاه کرد.

"دلم میخواد دوباره تو حالت گرگی ببینمت...خیلی زیبا بودی"

ترور لبخند خالصی به او زد.

"دوست داری بازم سوارم بشی؟"

تنش را در بدن ترنتون دیدم و دیدم که جینجر شانه اش را نوازش کرد.

"تو سوار اون شدی؟"

ترور نیشخند گستاخانه ای زد.

"خیلی هم خوشش اومده بود و گفت که چقدر عاشق بوی منه"

جینجر چهره در هم کشید.

"عوضی نباش ترور ،من نمیدونستم اون تویی...فقط یه گرگ خوشگل میدیدم نه یه حروم زاده ی کله پوک"

ترور همچنان میخندید.

خواهرم به ترنتون نگاه کرد و ادامه داد.

"اونجا گرگای دیگه ای هم بودن،اون سعی کرد منو از اونجا دور کنه...من رو پشتش بودم ترنت ،نه اون چیز زشتی که تو سرته"

ترور قهقهه زد و من

لرزش بدن ترنتون را دیدم و سعی کردم چشمانم را روی جاده بگذارم.

"هر وقت به این فکر میکنم که تنهایی رفتی وسط اون جهنم...لعنت ممکن بود هر بلایی سرت بیاد"

جین با اطمینان گفت.

"ولی ترور نمیذاشت!"

"تو که نمیدونستی اون تروره،اگه کس دیگه ای بود چی؟ اگه بهت صدمه

میزد چی...خدای من اگه ..."

"هی ،الان همه چی تموم شده ،من اینجا کنارتم و تو محکم دستامو گرفتی جوری که داره میشکنه...من دیگه لامیا نیستم ..یادته؟"

ترنتون فورا دستش را رها کرد و نالید.

"اوه متاسفم!"

دست خواهرم را گرفت و مشغول نوازشش شد و ادامه داد.

"ولی بخاطرش تنبیه میشی آبنبات!"



تیره شدن چشمان جینجر را دیدم و ناله ی آرام ترور را شنیدم .

قطعا ترنتون نمیشنید .

ترور میدانست ترنتون چگونه جین را تنبیه میکند ...این از بوی بدن خواهرم واضح بود.

جین نالید.

"نمیتونم براش صبر کنم"

بنیتا غر زد.

"حالمونو بهم نزنین"

ترنتون نخودی خندید و شپرد هم غر زد.

"هی ساکت شین ،قرمزی تا صبح نذاشت بخوابم"

جینجر دلخور نالید.

"هی بهش نگو قرمزی ..اون اسمش آریله"

شپرد سرش را بسمت پشت چرخاند و به جین نگاه کرد.

"ترور هم بهش میگه قرمزی ولی تو چیزی بهش نمیگی"

خواهرم چهره در هم کشید.

"اون عوضی از وقتی یادم میاد بهم میگفت 'چینی کوچولو' و با اینکه این اسم کوفتی آزارم میداد نتونستم جلوشو بگیرم تا نگه ،فکر میکنی اگه الان بگم به دخترم نگه قرمزی فایده ای داره؟"

شپرد و ترور هر دو خندیدند ولی ترنتون غرید.

"یبار دیگه به زنمو دخترم چیزی بجز اسماشون بگی دندوناتو خرد میکنم"

Mahin Moghadasifar

ترور دهانش را کج کرد.

"زنت؟ اون هنوز زنت نشده ...."

حرف در دهان ترور ماند چون ترنتون با مشت به دهان ترور کوبید.

جینجر جیغ زد.

"آریل تو دستشه،دیوونه شدی ،ممکن بود بلایی سر بچه بیاد."

فورا آریل را از دست ترور گرفت و به او که دستش را جلوی دهانش گرفته بود گفت.

"خوبی؟ صدمه دیدی جیمز؟"

ترور دستش را برداشت و به ترنتون گفت.

"منکه نگفته بودم قرمزی یا جینی چرا قبل از اینکه بگم زدی؟"

برای دهانش هیچ اتفاقی نیفتاده بود،درواقع هنوز هم صورتش شرور بود.

ترنتون بیخیال زمزمه کرد.

"چند دقیقه پیش گفتم ،اولین کاری که بعد از اینکه فرمون از دستم رفت انجام میدم مشت زدن به توعه ولی وقتی اومدم پیش جین یادم رفت."

جین و حتی ترور با دهان بسته خندیدند .

همانطور که آریل در دستان خواهرم بود به ترنتون تکیه داد.

ترنتون بسمت او کمی خم شد و به دخترش نگاه کرد.

صورتش روشن شد و نالید.

"هنوزم باورم نمیشه این دخترمنه..."

"و دقیقا مثل خودت رو اعصابه...تمام شبو بیدار بود"

ترور این را گفت ولی لبخند به لب داشت.

هنوز بچه ها را چند دقیقه هم نمیشد که رها کرده بودم ولی نیاز داشتم که باز هم آنها را ببینم.

"هی ترور بیا پشت فرمون ،من باید کنار خواهر زاده هام باشم"

ترور به من چشم غره رفت

"عمرا،الان میخوام ایزیدورو بغل کنم"

و فورا ایزیدور را از دست بنیتا قاپید که باعث غر زدن بنیتا و همینطور جینجر شد.

"اگه بهش صدمه بزنی میکشمت،اینو میدونی، مگه نه سگ کوچولو؟"

ترنتون این را گفت و ترور زمزمه کرد.

"من هرگز بهشون صدمه نمیزنم برادر....مطمئن باش اگه کسی بخواد به

این دو تا صدمه بزنه با جون خودش بازی کرده"

ترنتون به دوستش لبخندی زد.

"مطمئنم همینطوره رفیق"

ترور لحظه ای به ترنتون نگاهی کرد و چشمانش غمگین شد.

میدانستم دلیلش چیست.

او قطعا بعد از ازدواج ترنتون با خواهرم دیگر به آنها نزدیک نمیشد و بخاطر دوری اش از آنها بسیار غمگین بود.

ترنتون نگاهش را از ترور گرفت ،نگاهی به دورو اطراف کرد و با نیشخند گفت.

"این ماشین خیلی خوبه ،شاید باید اینو بخرم ...خیلی بدرد بخوره"

جینجر خندید ،آنها بیست و دو بار با همین ماشین از کلبه دور شده و دقیقا همه میدانستیم به کجا رفته بودند .

ناخوداگاه اخم کردم.

"خوشحالم از اون وضعیت کوفتی راحت شدیم."

جینجر به من نگاه نگرانی کرد و من میدانستم چیزی درست نیست ،نگاهم را از آینه به او دوختم و تقریبا با بیچارگی نالیدم.

"نشدیم؟"

جین فقط آرام سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و ترور غر زد.

"جاناتان خودتم بهتر از اونا نیستی"

با گیجی به او نگاه کردم.

"منظورت چیه؟"

نگاهش را از آینه به من دوخت و با جدیت گفت.

"من چیزایی دربارت میدونم که خودتم خبر نداری جان و یکی از اون چیزا اینه که تو دقیقا همون حسیو به خواهرم داری که جینجر به ترنتون داره"

او میدانست؟

چطور؟

منو تسا حتی یکبار هم، بعد از تبدیلم با هم نبودیم .

سوالی که پس ذهنم در رفت و آمد بود را جینجر پرسید.

"یعنی اونا جفت هم هستن؟"

با عقل جور در میامد .

من بعد از تبدیل شدنم به لامیا بطرز لعنتی او را میخواستم بطوری که برایم دردناک بود.

برای لمس او در حال مردن بودم و حتی دیدن او از دور مرا هیجان زده میکرد.

ترور به من نگاه مرموزی کرد ولی چیزی نگفت.

جینجر سوال بعدی اش را پرسید.

"قراره چه اتفاقی برای تسا بیفته ترور؟"

ترور دوباره اخم کرد،صورتش مچاله شد و با صدای گرفته ای نالید.

"قراره بمیره!"

فصل هفدهم

«خانه»



"دوباره بهش زنگ بزن ...رسیدیم به شهر ولی هنوزم هیچ خبر کوفتی ازش نیست ،به اون زن مطمئنی؟"

ترور دیوانه وار با تلفن همراهش مشغول بود .

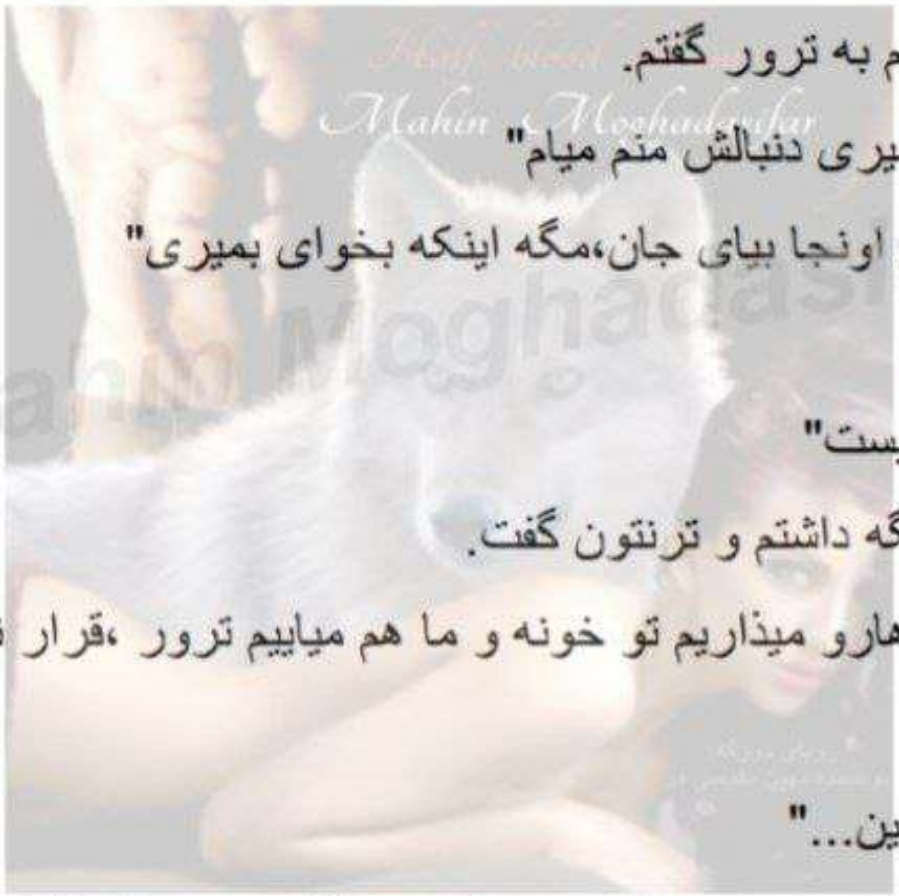
"آره ،اون عاشق تساست"

چیزی نمانده بود به خانه برسیم و در تمام این مدت تلفن همراه تسا خاموش بود و آن زن هم جواب نمیداد.

نمیدانستم صورتم چطور شده ولی خواهرم و حتی ترنتون با نگرانی به من نگاه میکردند.

ترور تقریبا دیوانه شده بود و مدام فهش میداد .

بنیتا و شپرد را بین راه جلوی خانه یشان پیاده کرده بودیم و به خانه که نزدیک شدیم به ترور گفتم.



"هرجا که میری دنبالش منم میام"

"تو نمیتونی اونجا بیای جان،مگه اینکه بخوای بمیری"

غریدم.

"برام مهم نیست"

ماشین را نگه داشتم و ترنتون گفت.

"جینو بچه هارو میذاریم تو خونه و ما هم میاییم ترور ،قرار نیست تنهات بزاریم"

"شما نمیفهمین..."

"بزار با ماشین من بریم ،این به اندازه ی کافی سریع نیست"

همه پیاده شدیم .

ترور گفت.

"اصلا میشنوین چی میگم؟"

بی توجه بسمت گاراژ رفتم و صدای جینجر را شنیدم.

"جان شاید باید..."

ترور وحشت زده زمزمه کرد.

"وایسا جان! "

فورا ایستادم و به او نگاه کردم.

چشمانش بسمت خانه بود.

"کسی روتو خونه گذاشته بودین؟"

ترنتون با اخم گفت.

"نه ،منظورت چیه؟"

ترور آرام آرام بسمت خانه رفت و با پچ پچ گفت.

"یکی تو خونَست...کلیدو بده"

فورا کلید را به او دادم و همگی بدنبال او براه افتادیم.

با نهایتِ سکوت در را باز کرد،نگاهش را به ترنتون وخواهرم که بچه ها در آغوششان بود دوخت و زمزمه کرد.

"شما همینجا بمونین"

صورت جین و ترنت جوری شد که انگار میگفتند 'عمرا'.

به آرامی وارد خانه شد و همگی بدنبالش رفتیم.

با نگاه اول واضح بود که کسی آنجا بوده.

تلویزیون روشن بود،چند تا از لباس های من روی مبل بود و یک پاکت غذای نیم خورده روی کانتر قرار داشت.

به جسمی که روی مبل در خودش مچاله شده و ملحفه ای شانه های ظریفش راپوشانده بود نگاه کردم.

با دیدن موهایش تقریبا فریادزدم.

"تسا؟"

تکان سختی خورد و انگار قبل از خواب آماده باشد از روی مبل پرید و چاقویی که روی میز بود را برداشت.

فقط تیشرتی به تن داشت و متوجه شدم ،تیشرت من است.

برای بدن ظریفش بسیار بزرگ بود و با آن لباس بشدت دلفریب بنظر میرسید.

چشمانش از همه ی ما رد شد ولی همچنان چاقو را محکم در دست گرفته بود.

ترور نالید.

"خدای من تسا ..."

انگار منجمد شده بودم و توان حرکت نداشتم ...ولی ترور بسمت تسا رفت اما تسا خودش را پشت مبل کشید و غرید.

"به من نزدیک نشو عوضی!"

صورت ترور حیرت زده شد و نالید.

"تسا ...چی شده ...چرا اینجایی ...چه بلایی سر خودت آوردی؟"

او از قبل لاغر بود ولی صورت گردی داشت اما حالا ،تکیده تر بنظر میرسید و زیر چشمانش بطرز ناخوشایندی گود افتاده بود.

تسا دوباره غرید.

"حق نداری بهم نزدیک بشی دروغگو"

صورت ترور درمانده شد و سر جایش ایستاد.

چه خبر شده بود؟

"منظورت چیه؟ من بهت دروغی نگفتم"

تس با همان صدای گرفته فریاد زد.

"آره دروغ نگفتی ولی از همون روش مزخرف گوهت استفاده کردی تا همه چیزو ازم پنهون کنی..."

اینبار ترنتون بود که حرف زد.

"تسا چاقو رو بزار کنار ممکنه به خودت صدمه بزنی"

چشمان تسا روی ترنتون رفت و بعد روی من ماند.

شاید به اندازه ی یک دقیقه با غمگین ترین حالت ممکن به من نگاه کرد . تمام چشمانش دلتنگی را نشان میداد و میدانستم این آینه ای از صورت خود من است.

نالیدم.

"بذار من بیام...چاقو رو بزار کنار..ممکنه خودتو زخمی کنی"

اشک از گونه هایش جاری شد که باعث شد قلبم به درد بیاید.

"چرا نباید همه چی عادی میبود...چرا نباید تو شرایط عادی با تو آشنا میشدم"

اینبار جینجر جلورفت.

"ما همه چیزو درست میکنیم عزیزم ما ..."

تسا ناامیدانه نالید.

"هیچی درست نمیشه...همه چی خراب شده...اونا منو میکشن"

ترور با درماندگی و حیرت گفت .

"تو میدونی؟"

تسا دندان هایش را به هم سایید و به برادرش ناسزا گفت.

"توی حروم زاده میدونستی قراره منو بکشن؟نائومی میگفت تو نمیدونی...لعنتی داشتی منو برای قربانی شدن آماده میکردی؟"

"قسم میخورم نمیدونستم....بهت که گفتم میرم تا از ملکه بپرسم...تسا تو هیچی نمیدونی ،تو .."

اینبار تسا از ته دل فریاد زد و اشک هایش انگار که راه خود را باز کرده باشند پشت سر هم میباریدند.

"آره؟ نمیدونم نه؟ چیو؟ که میخواستی منو به اون مراسم بفرستی تا داریوس جلوی همه بهم تجاوز کنه؟ یا خودت قرار بود اینکارو بکنی؟حرفاتونو توی بیمارستان یادمه ،بهش گفتی خودت برای مراسم میجنگی...برای تصاحب من...فکر میکردم برادرمی...لعنت بهت ،فکر میکردم واقعا برادرمی..."

ترور بلند تر از او با خشمی مهارنشدنی و با چشمانی که کاملا تیره شده بود غرید.

"هستم لعنتی ...من برادر لعنتی توام ..."

اینبار جینجر جلو رفت و روبروی ترور ایستاد.

"خفه شو جیمز ،نمیبینی چقدر حالش بده...دهنتو ببند تا بتونیم آرومش کنیم ..."

رویش را بسمت تسابرگرداند.

ایزیدور را که با وجود سروصدا همچنان خوابیده بود روی مبل گذاشت و گفت.

"چاقو رو بزار کنار عزیزم ،ما با هم حرف میزنیم و همه چیزو درست میکنیم...ترور بخاطر تو به این سفر اومد ...تا با ملکه حرف بزنه ...نمیدونم چه اتفاقی افتاده ولی اون هر چقدر هم عوضی باشه یه برادر فوق العادست .."

تسا پوزخند دردناکی زد.

"بخاطر من؟ تنها کسی که بخاطرش به این سفر اومده تـ..."

ترور غرید.

"خفه شو تسا ...خفه شو و گوش کن ...آره من میخواستم تو به اون مراسم کوفتی بری تا نمیری ...اگه تغییر شکل ندی، اونا میکشنت و منه حروم زاده قرار نبود بزارم داریوس لمست کنه ،به همه گفتم تو مال منی پس من اونکارو میکردم...نه جلوی بقیه و حداقل کاری میکردم درد نکشی..

این به اندازه ی مردن برام دردناک بود ولی حداقل باعث نمیشد بمیری...حاضر بودم بدترین و سخت ترین کار ممکنو بکنم ولی نذارم تو

بمیری ولی بعد اون خوابای لعنتی پیش اومدو جاناتان باکرگیتو گرفت....آره وحشت کرده بودم چون میترسیدم اونا بکشنت ولی انگار خدا بهشتو بهم داده بود که مجبور نبودم، من کسی باشم که باکرگیتو میگیره و حتی به روشی بغیر از برادری لمست میکنه چون میدونستم اینجوری همه چی بینمون عوض میشه و تو دیگه خواهرم نمیموندی...من چیَم؟ یه حروم زاده ی مریض که بخوام به کسی که خواهرمه دست بزنم؟"

بالاخره به خودم آمدم و زمزمه کردم.

"من باکرگیشو نگرفتم ...اون باکره نبود..."

نگاه تسا خجالت زده شد و چاقو در دستش سست شد.

ترور به من نگاه کرد،چهره در هم کشید و زمزمه کرد.

"یادته گفتم تورو خیلی بیشتر از خودت میشناسم؟ بخاطر همین بود... تو از چهارده سالگیش هر شب میومدی تو خوابش و....تو بکارتشو گرفتی جاناتان!"

همچنان گیج بودم و منظور حرف هایش را نمیفهمیدم .

مطمئنم وقتی با تسا خوابیدم باکره بود...

خواب؟

اوه خدای من...

خواب ها؟!

جینجر انگار زودتر از من همه چیز را تجزیه و تحلیل کرده باشد (که

این تازگی داشت)دو قدم به سمت تسا رفت و نالید.

"تو همونی؟ همون دختر تو خواباش...اوه خدای من چقدر احمقم دفعه ی اولی که دیدمت بوت برام آشنا بود..."

تسا با حیرت به او و بعد به من نگاه کرد.

"توام خواب منو میدیدی؟"

با دهان بازمانده به او نگاه کردم.

او همان دختر خواب هایم بود....چرا متوجه نشده بودم؟

آن بوسه ها ،آن آغوش آشنا...اولین باری که بویش را حس کرده بودم آن بو بقدری برایم جذاب و آشنا بود که همه چیز را با سارا تمام کردم و به او پیام دادم و همیشه حس میکردم سال هاست که او را میشناسم...او واقعا دختر خواب هایم بود...

چطور به این فکر نکرده بودم که چرا در کمتر ازدو هفته عاشق او شده ام؟

تمام دلیلش این بود که رابطه ی ما قدمت بیشتری داشت.

هرچند در خواب هایمان ولی در هر حال ما سال ها شب ها را با هم سپری میکردیم.

انگار که آن خواب ها،درواقع خواب نبوده و من هر شب بسراغ او میرفتم و با او عشقبازی میکردم.

کاملا شبی که باکرگی اش را گرفتم بیاد دارم....لعنتی....تمام جزئیات را به خاطر داشتم.

جینجر که دید حرفی نمیزنم زمزمه کرد.

"آره اون همیشه خوابتو میدید...همیشه میدونستیم که واقعی هستی"

تسا خجالت زده نالید.

"تو از کجا میدونی؟"

صورت خواهرم سرخ شد.

"ما بعضی از خوابامون مشترک بود.چند باری توی خواباش دیدمت و ...روز بعد میتونستم توی ذهنش ببینم"

Makin Moghadasfar

ترنتون روی مبل کنار ایزیدور نشست و دوباره تکرار کرد.

"تسا اون چاقو رو بزار کنار بعد حرف بزنیم...گمونم حرفای زیادی برای زدن هست"

نگاهش با خشم روی ترور بود.

متوجه شده بودم که وقتی اسم تجاوز آمد چطور بدنش منقبض شد.

او گذشته ی وحشتناکی داشت اینرا میدانستم .

یک پدرحرام زاده داشت که در کودکی از او سوءاستفاده میکرد.

تسا چاقورا انداخت و من بدون اینکه عقلم دستور بدهد بسمت او پرواز کردم و او را با تمام توان در آغوش گرفتم.

یک ثانیه بعد خودش را در آغوشم مچاله کرد و با صدای بلند شروع به گریه کرد...

شاید بیشتر از ده دقیقه فقط او را بین دستانم نگه داشتم تا کمی آرام شد.

و بیشتر از او خود من نیاز به آغوشش داشتم

نیاز داشتم او را لمس کنم تا مطمئن شوم که واقعا او را بین دستانم گرفته ام.

موهایش را بارها و بارها بوسیدم.

"بهم بگو که حالت خوبه"

در حالی که سکسکه میکرد، نالید.

"خوبم..."

کمی سرش را عقب برد و به من نگاه کرد.

"جان واقعا منو توی خوابات میدیدی؟"

سرم را تکان دادم.

"آره"

اشک هایش را با یک دستم پاک کردم.

"برای توام مثل من واقعی بود؟...یعنی منو...حس میکردی یا کبود میشدی؟ من باکرگیتو گرفتم و تو واقعا بکارتتو از دست دادی؟"

سرش را تکان داد.

بارها جای چنگ هایش را وقتی به ارگاسم میرسید بعد از بیداری روی پوستم داشتم.

وقتی آن روز با او سکس داشتم و متوجه شدم باکره نیست گیج شده بودم چون او گفته بود دوست پسری نداشته،بخاطر اینکه من اولینش نبودم بشدت غمگین بودم ولی حالا میدانستم که بغیر از من بدن هیچ حرام زاده ای او را لمس نکرده.

باید متاسف میبودم ولی اینطور نبود ،آن شب ها لذت بخش ترین زمان زندگی ام بود.

ولی با اینحال زمزمه کردم.

"متاسفم!"

با جدیت گفت.

"میدونم که نیستی..."

لبخند زدم.

به دهانم خیره شد.

"دیگه بوی قبلو نمیدی ...ملکه کمکتون کرد؟"

سرم را برایش به نشانه ی تایید تکان دادم و با درماندگی نالیدم.

"میشه فقط چند ثانیه ببوسمت؟"

واقعا به این نیاز داشتم.

روی نوک پاهایش ایستاد و چشمانش را بست.

دهانم را به آرامی روی لب هایش کشیدم.

آنقدر آسیب پذیر بنظر میرسید که نگران بودم با کمی فشار ،اورا بشکنم .

زبان او که درون دهانم لغزید ،دستانم به باسنش چنگ زد ...

سعی کردم او را عقب بکشم چون نمیتوانستم این حس نیاز را کنترل کنم ولی او خودش را به من فشار داد پس من نیز به آرامی زبانم را درون دهانش لغزاندم و بخاطر مزه اش بلند خرناس کشیدم و فورا عقب رفتم.

فقط کمی با ازدست دادن کنترلم فاصله داشتم.

نیازم به او غیر قابل تحمل بود.

نگاهم درون چشمان غمگین و زیبایش گره خورد ولی هر دویمان متوجه بحثی که بین ترور،ترنتون و جینجر در گرفته بود،شده بودیم.

ترور برایشان توضیح میداد که برادر واقعی تسا نیست و گفت برای مراسم کوفتیه تسا چه نقشه ای کشیده بود.

تسا نالید.

"جینجر الان اونو میزنه"

دو ثانیه بعد صدای سیلی که خواهرم به صورت ترور زد را شنیدم ولی اهمیتی نمیدادم.

تنها چیزی که اهمیت داشت ،او بود که بالاخره در آغوشم داشتم .

"از کجا فهمیدی؟"

"از صدای خواهرت..خیلی عصبانیه"

بسمت آنها چرخیدم.

ترور با اخم به جینجر نگاه میکرد و صورت خواهرم تقریبا در حال سوختن بود و میدانستم این نهایت خشم اوست .

ترور درمانده نیز بنظر میرسید و اینبار با بیچارگی نالید.

"باید چیکار میکردم؟ یه لحظه خودتو بزار جای من،اگه فرار میکردیم اونا راحت پیداش میکردن ،چون فکر میکردم اون گرگه و بالاخره میتونه تغییر شکل بده و گرگا خیلی راحت میتونن همو پیدا کنن و نمیتونستم بزارم دست داریوس بهش برسه چون اگه من جلو نمیرفتم

قطعا داریوس اینکارو میکرد و اون حروم زاده جوری باهاش رفتار میکرد که از درد بمیره و از تحقیر آتیش بگیره ...فکر میکنین برای خودم راحت بود که به خواهرم دست بزنم؟ نمیدونم تو سرای کوفتیتون چی میگذره ولی برای من کاملا،تماما و تا ابد تسا خواهرمه ...من همه ی تلاشمو کردم لعنتیا...چندین سال شاهد شکنجه های پدرم بودم نمیتونستم بذارم بازم اونو بزنه ..."

بدن تسا در آغوشم منقبض شد و من محکم تر او را در آغوشم نگه داشتم.

خدایا از داریوس متنفر بودم و حالا درک میکردم که چرا وقتی درمورد اسپنک حرف زدم ،انطور واکنش نشان داد.

دلم میخواست هر طوری که میتوانم درد ها و زخم های گذشته اش را از بین ببرم هرچند که میدانستم غیر ممکن است.

ترور ادامه داد.

"حالا دیگه فرقی نداره...اون لازم نیست به اون مراسم تخ*ی بره ،نه چون باکره نیست...به این خاطر که ..."

تسا حرفش را برید.

"نانومی دروغ گفت...من قرار نیست تغییر شکل بدم ...از همون اول هم میدونست که قرار نیست تغییر شکل بدم...اون فقط میخواست زمان بیشتری بهم برای زندگی بده چون با پدرو مادرم دوست بود"

ترور با خجالت به خواهرش نگاه کرد.

"خودش بهت گفت؟"

تسا سرش را تکان داد و به برادرش نگاه کرد،انگار که میتوانست دلایل ترور را درک کند ولی من از او عصبانی بودم ...هرچند که به او حق میدادم.

هیچ چاره ای وجود نداشت.

ترور با صدای گرفته ای التماس کرد.

"الان میتونم بغلت کنم؟...لطفا.... بهش نیاز دارم"

تسا در آغوشم تکانی خورد ،او را رها کردم و قبل از اینکه تسا حتی قدمی بردارد ترور به او رسید و محکم او را بین دستانش فشرد.

خواهرش را بویید ،موهایش را بوسید و میشنیدم که گریه میکرد.

"تلفن لعنتیت خاموش بود...تا اینجا تقریبا مردم ...مگه قرار نبود تلفنتو همیشه روشن نگه داری "

دوباره در حال قلدری و دستور دادن بود و تسا بین گریه هایش خندید.

"شارژش تموم شده بود...اینجا شارژر پیدا نکردم"

ترور خواهرش را رها کرد ولی دستش را نگه داشت و اخم کرد.

"چرا انقدر لاغر شدی؟"

تسا با خجالت به من و جینجر نگاه کرد.

"اینجا غذای زیادی نبود ،مجبور شدم گردنبندی که بهم هدیه داده بودیو بفروشم ولی بازم کافی نبود...و نمیتونستم برم خونه ،داریوس میدونست تو رفتی"

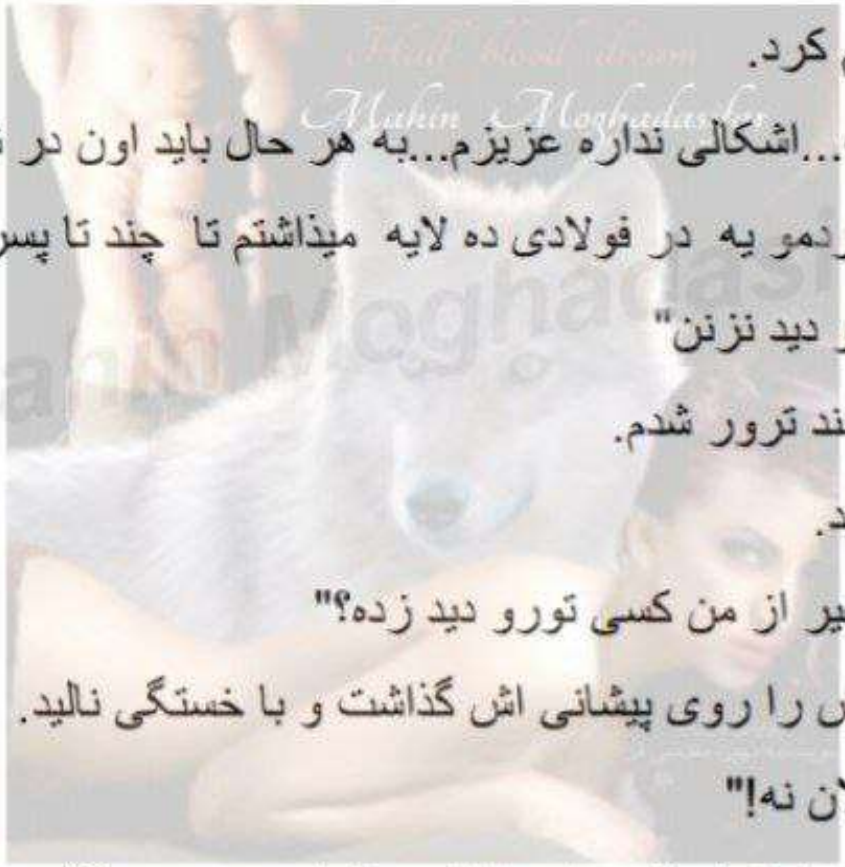
از فکر اینکه او گرسنه بوده ولی چیزی برای خوردن نداشته لرزیدم .

نگاه تس روی جینجر ماند و نالید.

"نمیدونستم باید کجا برم...مجبور شدم بیام اینجا...و برای اینکه بتونم وارد بشم مجبور شدم در تراس اتاقتو بشکنم ،متاسفم..."

ترور فورا گفت.

"من خسارتشومیدم"



خواهرم اخم کرد.

"لازم نیست...اشکالی نداره عزیزم...به هر حال باید اون در شیشه ایو عوض میکردمو یه در فولادی ده لایه میذاشتم تا چند تا پسر عوضی از اونجا منو دید نزنن"

متوجه نیشخند ترور شدم.

ترنتون غرید.

"هی مگه غیر از من کسی تورو دید زده؟"

جینجر دستش را روی پیشانی اش گذاشت و با خستگی نالید.

"ترنت ...الان نه!"

بی اراده بسمت تسا رفتم و او را از دست ترور بیرون کشیدم.

"امکان نداره بزارم دیگه حتی یه دقیقه ازم دور بمونی"

تسا لبخند زد و من بی توجه به برادرش دوباره بی طاقت دهانش را بلعیدم.

از گلوی هر دویمان ناله ای بیرون آمد که باعث شدترنتون وانمود به غر

زدن کند.

"اوه نه ،اینجا نه "

صدای خنده ی جینجر را شنیدم .

بی توجه به آنها دستانم دور تسا پیچید و دستان او سینه ام را لمس کرد.

زبانم درون دهانش لغزید و او دوباره ناله کرد .

ترور غرید.

"هی الان کارای مهمتری داریم"

لعنتی!

بزحمت سرم را عقب کشیدم و جلوی دهانش نالیدم.

"چطوراینهمه وقت نبوسیدنتو تحمل کردمو زنده موندم؟"

به چشمان زیبای آبی_بنفشش نگاه کردم.

همچنان خیس بود و من میتوانستم بوی عطر بدنش را حس کنم و آن آشنا و دیوانه کننده بود.

دستانش محکم سینه ام را چسبیده بود و میدانستم نمیخواهد رهایش کنم .

همانطور که به چشمانش نگاه میکردم گفتم.

"ترور ما میریم بیرون و بعد میاییمو در مورد همه چیز صحبت میکنیم"

تسا با خجالت لبخند زد .

او را بزحمت از خودم جدا کردم ولی دستش را گرفتم.

ترور با حیرت و ترنتون و خواهرم با لبخند به من نگاه میکردند.

"شوخیت گرفته؟الان وقتش نیست...الان نه...الان باید یه برنامه ی کوفتی بریزیم ...تو نمیدونی قراره چه اتفاقی بیفته..."

"اون اتفاق کوفتی میتونه چند ساعتی صبر کنه ،اول باید بهش غذا بدم ترور و بعد تا وقتی ذهنش از همه ی این اتفاقات کوفتی خالی بشه میبوسمش و بعد برمیگردیمو با آرامش حرف میزنیم"

تسا نالید.

"لباسم مناسب نیست"

به بدن زیبایش در لباسم نگاه کردم.

" هیچ وقت زیبا تر از حالا نبودی"

لبخند شیرینی صورت غمگینش را پوشاند و من بی توجه به صورت حیرت زده ی ترور دست تسا را گرفتم و بسمت بیرون کشیدم.

لحظه ی آخر وقتی بیرون میرفتیم شنیدم که جینجر سعی میکرد ترور را سرگرم کند و از او خواست تا ما برگردیم دوش بگیرد.

سوار همان فولکس واگن شدیم و براه افتادم .

ابتدا برایش غذا گرفتم و او را مجبور کردم تا انتها آن را تمام کند و بعد به اندازه ی ده دقیقه راندم و وقتی مکان خلوتی را یافتم ماشین را نگه داشتم .

روی صندلی عقب رفتم و او را هم عقب بردم.

روی صندلی نشستم و او را روی پایم نشاندم.

همچنان با لباس من بود و هرگز انقدر زیبا بنظر نرسیده بود.

با دیدن اینکه به او ،در آن لباس نگاه میکنم خجالت زده گفت.

"ببخشید لباستو برداشتم ،هیچ لباسی همراهم نداشتم"

لبخند زدم و پشت دستش را بوسیدم.

"همیشه میخواستم تو لباسم ببینمت و این بیشتر به تو میاد تا به من"

"نمیریم خونه؟"

اخم کردم.

"فکر میکنی میذارم بری؟ میدونی چند وقته لمست نکردم؟ توی بدجنس حتی جواب پیام هامو نمیدادی...تازه اون پیام آخری که برام فرستادی رو باید از بین لبات بشنوم ...بهم بگو"

لبخند زد .

"باید بگم چقدر عاشقتم؟"

گردن لطیفش را بوسیدم و نالیدم.

"آره ،بهم بگو"

صورتش پایین آمد و دیدم که سینه هایش دوباره در حال بزرگ شدن است.

خدایا عاشق این بودم .

این تقریبا غیر واقعی بنظر میرسید.

دهانش بسیار آرام لبم را لمس کرد و نالید.

"انقدر هست که این مدت ندیدنت داشت منو میکشت...تو مرد

خوابامی...و ترجیح میدم بهت نشون بدم که چقدر عاشقتم"

پایین تنه اش را به بدن سخت شده ام فشار داد.

لبخند زدم .

"باورم نمیشه تموم این سالا داشتم تورو میچشیدم...اون شبایی که ...بعد از تبدیلم از خونت مینوشیدم..."

"آره ...نزدیک بود منو بکشی...ترور نجاتم داد"



یا مسیح!

از فکر اینکه واقعا به او صدمه زده ام لرزیدم...حتی وقتی فکر میکردم یک خواب است برایم غیر قابل تحمل بود و حالا که میدانستم واقعا از خونش نوشیده ام...باعث میشد دلم بخواهد به خودم مشت بزنم.

"متاسفم پودینگ..."

"دیگه تموم شده"

صورتش غمگین شد،سرش را عقب برد و نالید.

"من میترسم ..."

دهانم از روی لباسش روی نوک سینه اش رفت و با دندانم آن را لمس کردم.

ناله ای کرد و به بدنش قوس داد.

"الان نمیخوام در مورد هیچی حرف بزنی ،ما همه چیو روبراه میکنیم ...الان فقط میخوام ببوسمت"

او را نزدیک تر کشیدم و بدنش را به آلتم مالیدم.

دوباره ناله کرد و دستانش را روی شانه هایم گذاشت.

دهانم را برداشتم و سرم را از زیر تیشرتش که بسیار برایش بزرگ بود داخل بردم و میتوانستم سینه هایش را ببینم .

سینه بند نداشت و سینه هایش کاملا بزرگ و نوکشان مثل الماس سخت شده بود.

دهانم روی یکی از آنها رفت و تسا سعی کرد مرا از زیر تیشرت بیرون بکشد .



"جان..."

نوک سینه اش را گاز گرفتم و او دست از تقلا برداشت.

«تسا»



اوه خدایا!

"جان..."

باید او را بیرون میاوردم تا فورا و سریعا درونم باشد.

من همین حالا برایش آماده بودم.

هفته ها بود که برایش آماده بودم .

ولی او دست برنمیداشت و درون تیشرتم از خودش پذیرایی میکرد.

یک سینه ام در دهانش بود و انگشت شست و اشاره اش نوک دیگر سینه ام را بی رحمانه میپیچاند و این حسی آسمانی داشت.

خودم را به آلتش فشار دادم و از لذت ناله کردم.

دستانم را زیر تیشرتم گذاشتم و آنرا از سرم درآوردم تا بتوانم ببینم ،او با سینه هایم چکار میکند.

دلم میخواست دهانش را که سینه هایم را در خود بلعیده ببینم.

سپس تیشرتش را در آوردم و دستم بسمت دکمه ی شلوارش رفت و

همان لحظه

سر جاناتان فورا عقب رفت و به چشمانم نگاه کرد .

"نمیخوام بکنمت...فقط نیاز دارم بچشمت...بدنت خیلی ضعیف شده پودینگ...نمیتونم بزارم اذیت بشی..."

با بیقراری دوباره نالیدم.

"جان..."

عقلش را از دست داده بود؟

اگر با من سکس نمیکرد میمردم.

"تو باید درونم باشی...من خوبم ....ولی اگه همین حالا درونم نباشی گمونم که میمیرم"

همچنان به چشمانم نگاه میکرد و وقتی جدیت را در چشمانم دید نالید.

"تو منو درونت میخوای؟"

"اوه آره"

سربه سرم گذاشت.

"میخوای همینجا ...توی این ماشین بکنمت؟"

"جان ،لطفا..."

به اذیت کردنم ادامه داد.

"اینو چقدر سخت میخوای؟"

انگشتانم را دور گلویش پیچیدم و غر زدم.

"حق نداری مثل توی خوابام اذیتم کنی...منو بکن"

لبخند زد و سعی کرد شورتم را در بیاورد .

و من بسرعت دکمه ی شلوارش را باز کردم و او خودش را بالا کشید تا شلوارش را تا زیر باسنش پایین بیاورم.

روی پایین رانش نشستم و وقتی آلتش در دیدم قرار گرفت چند ثانیه به آن زیبایی نگاه کردم تا اینکه انگشت جاناتان بین ران های متورم و خیسم را لمس کرد و با حس خیسی آن نالید.

"خدایا ،به طرز لعنتی خیسی... یا مسیح من تورو تو دهنم میخوام" التماس کردم.

"الان نه...لطفا ...الان باید منو از خودت پر کنی "

با التماس من دستانش دو طرف کفلم قرار گرفت و مرا باند کرد و بیرحمانه روی خودش نشاند.

کاملا در این حالت از او پر شده بودم و از این حس به کمرم قوس دادم،سرم عقب رفت و نالیدم.

جاناتان خرناس بلندی کشید و غرید.

"لعنت...اون تو جهنمه ...منو بسوزون پودینگ...منو بکن"

خودم را حرکت دادم و او با دستانش کمک کرد تا بتوانم رویش حرکت کنم .

دستانم روی شانه اش قرار گرفت و دهان او یکی از سینه هایم را در دهانش فرو برد.

وقتی ریتم را بدست آوردم ،یک دستش از روی کفلم برداشته شد و

بسمت صورتم رفت و شستش جلوی دهانم کمی حرکت کرد و من دهانم را برایش باز کردم.

شستش درون دهانم لغزید و دهانم را پر کرد .

همانطور که خودش نیز حرکت میکرد دست دیگرش بسمت باسنم حرکت کرد و انگشتش را جایی ممنوع فشار داد.

از خیسی ام استفاده کرد تا بتواند راهش را باز کند.

این درد داشت ،باید خودم را عقب میکشیدم ولی اینکار را نکردم چون همراه آن درد، لذت عجیبی نیز داشت.

انگشتش کمی به داخل رفت که باعث شد مقابل شستش ناله کنم.

سرش را از سینه هایم که میسوخت برداشت و به من که شستش را میمکیدم نگاه کرد.

"کاملا از من پر شدی پودینگ...هیچ جایی از تو وجود نداره که از من پر نشده باشه...میخوای بیشتر فشارش بدم؟...هر وقت حس کردی اینو میخوای بهم بگو...در غیر این صورت بیشتر حرکت نمیکنم"

بشدت نفس نفس میزد ...بشدت نفس نفس میزدم.

"خدایا...عاشق باسنتم پودینگ"

این درد داشت ولی لذت عجیبی نیز داشت.

"میخوای دستمو بردارم؟"

شستش را از دهانم برداشت و بین بدن هایمان روی کلیتوریسم چرخاند.

سرم را به نشانه ی نه تکان دادم و این باعث شد لبخند بزند.

تقریبا نزدیک بودم ولی او انگشتش را برداشت و انگشت خیسش را دوباره درون دهانم فرو برد .

"مزه ی خودتو دوست داشتی ،آره؟"

انگشتش را مکیدم و از مزه ام ناله کردم.

انگشتش را در آورد و درون دهان خودش چپاند و بعد از اینکه آن را مکید آن را دوباره روی کلیتوریسم گذاشت و من با حس لذت بیشتری که مرا از خود بیخود کرده بود نالیدم.

"انگشتتو یکم بیشتر میخوام"

لبخندش وسعت بیشتری گرفت و آن را کمی بیشتر به پشتم فشار داد.

"دلم میخواد بجای انگشتم آلتمو اونجا فرو کنم...فکر میکنی بتونی بذاری اینکارو بکنم ؟"

با فکر اینکه آلتش حالا در این لحظه ی خاص از واژنم خارج شود التماس کردم.

"لطفا...الان نمیتونی خودتو ازم بیرون بکشی...شاید بعدا...الان فقط میخوام واژنم پر بشه "

صورتش سخت شد.

"منو توی واژنت میخوای آره؟"

سرم را تکان دادم.

"با دهن کثیفت تسا...با دهنت که بو و مزه ی واژنتو میده بهم بگو"

نالیدم .

"آره ...آره جان میخوام تو واژنم بمونی"

حرکتش را آرام کرد و حرکت شستش متوقف شد.

بخاطر از دست دادن آن ها گیج و پریشان شدم و با ترس به او نگاه کردم

.

"بهم التماس کن تسا"

خودم را از پشت به شستش فشار دادم تا بتوانم بیشتر بگیرم ولی او مرا بالا کشید و انگشت و آلتش را در آورد .



جیغ کشیدم ...

"جان ..نه لطفا...."

قبلا از من خواسته بود به او التماس کنم و حالا داشت این را جبران میکرد.

"آره تسا بیشتر تلاش کن"

با وحشت اخم کردم و اینبار او بود که خواهش کرد.

"لطفا نیاز دارم که بدونم چقدر منو میخوای..."

به چشمانش نگاه کردم و نالیدم .

"میخوای بدونی چقدر میخوامت؟"

سرش را با التماس تکان داد.

دستانم را روی دستانش که دو طرف کفلم بود گذاشتم تا رهایم کند .

بی حرف دستش را برداشت و من بسختی خودم را همان بالا نگه داشتم .

با یک دستم محکم تر از نیاز آلتش را نگه داشتم که ناله کرد و من او را جایی که از قبل انگشتش قرار داشت ،تنظیم کردم ،نفسش حبس شد و نالید.

"تسا...گمون نکنم بتونی..."

وقتی کمی خودم را پایین کشیدم بطوری که کمی از آلتش درونم قرار گرفت خرناسی کشید و این ،او بود که التماس کرد.

"لطفا تسا...بیشتر ...لطفا بیشتر..."

شستش را روی کلیتوریسم دایره وار چرخاند و من با حس لذت و نیاز به پر شدن خودم را بیشتر پایین کشیدم و او عمیقتر درونم قرار گرفت.

این مخلوطی از دردو لذتی غیر قابل باور بود.

ناله کردم و خودم را حتی بیشتر فشار دادم تا اینکه آنقدر پایین آمدم که باسنم به کشاله ی رانش چسبید .

کاملا احساس پری میکردم و این بیشتر لذت به همراه داشت تا درد.

توقع داشتم درد بیشتری داشته باشد ولی شاید چون بدنم کاملا انسانی نبود ،در آن حد برایم دردناک نبود.

همکلاسی هایم یا دخترهای سال بالایی که دزدکی حرف هایشان را میشنیدم ،جوری از آن حرف میزدند که توقع درد بسیار زیادی را داشتم.

ولی اینطور نبود.

وقتی تمام آلتش مرا پر کرد به آرامی خودم را حرکت دادم.

دوباره التماس کرد.

"خواهش میکنم تسا...محکم تر ....لطفا..."

کاملا درمانده بود و این ناتوانی مرا برانگیخته تر از قبل میکرد .

"اره عزیزم التماس کن"

حرکتم را بیشتر کردم و تا جایی که میتوانستم ادامه دادم.

"میخوام که بهم التماس کنی..نوبت توعه که التماس کنی...بهم نشون بده چقدر باسنمو میخوای"

بالاخره کفل هایم را گرفت و بشدت به من ضربه زد و در همان حال انگشتانش کلیتوریسم را میمالید.

"لطفا...محکمتر عشق من...محکمتر"

یک انگشتش درون واژنم لغزید و من با حس او در واژنم سرعتم را بیشتر کردم.

"از من پر شدی تسا...خدایا...کاملا از من پرشدی"

وقتی به اوج نزدیک شدم دیگر دردی وجود نداشت و من خودم را دیوانه وار به او میکوبیدم و با رسیدن به لبه التماس کردم.

"جان ..وقتی دارم میام ،باید توی واژنم باشی..لطفا..."

همچنان ضربه میزد و من دوباره نالیدم.

"لطفا جان...خواهش میکنم."

با سرعتی زیاد مرا بالا کشید و با یک فشار خودش را در واژنم فشار داد و وحشیانه ضربه زد.

میدانستم او نیز نزدیک است.

دوباره به او التماس کردم.

"گازم بگیر جان ...خواهش میکنم"

نیاز داشتم مثل خواب هایم از من بنوشد با این که میدانستم دیگر لامیا نیست.

دهان جان روی سینه ام قفل شد و دندان هایش وحشیانه در آن فرو رفت .

جیغ کشیدم و هر دو با هم به ارگاسم رسیدیم.

این کاملا وحشیانه و حیوانی بود.

بند بند وجودم کاملا از هم گسسته شده و غرش های حیوانی او مرا بیشتر از خود بیخود میکرد.

این طولانی ترینو لذت بخش ترین ارگاسم زندگی ام بود،حتی بهتر از وقتی که از خونم مینوشید.

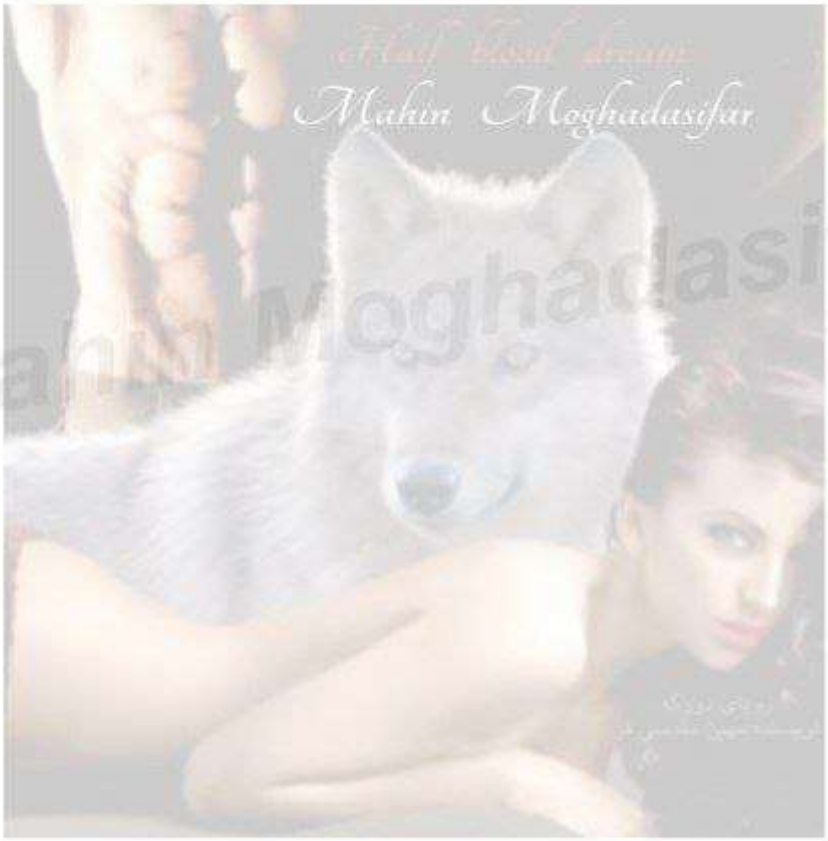
دقایقی طولانی در همان حال ماندیم .

سر من روی شانه اش بود و او دستانش را محکم دورم پیچیده بود انگار قرار بود بروم و حالا کم کم درد را حس میکردم ولی ابدا چیزی نگفتم.

او از این لذت برده بود،من از این لذت برده بودم ،چرا باید شکایت میکردم؟

چه بسا که خودم این را خواسته بودم .

«فرار»



دستانش روی پهلوهایم قرار گرفت وبه من نگاه کرد.

به چشمانش که میدرخشید نگاه کردم و باز هم لبخند لعنتی زیبایش باعث شد شکمم منقبض شود.

"باورم نمیشه اونکارو کردی"

لبخند زدم.

"درد داشت؟"

سرم را به نشانه ی نه تکان دادم.



"الان درد داری؟"

دروغ گفتم.

"نه"

چشمانش را باریک کرد.

"هنوزم میتونم بوی دروغو حس کنم!"

اوه!

"آره؟"

"بله ...اینبار میبخشمت ولی قرار نیست دیگه هرگز بهم دروغ بگی چه بسا که دروغگوی افتضاحی هم هستی"

گونه ام را از داخل گزیدم.

"باشه"

لبش را لیسسد.

"الان فقط میخوام بشنوم که با دهنت بهم میگی که عاشقمی"

نیشخند زدم.

" بهت نشون ندادم؟"

دهانش به لبخندی زیبا باز شد.

"البته ،خیلی خوب هم نشون دادی...از وقتی دیدمت نمیتونستم حتی یه لحظه ذهنمو از بودن درون باسنت دور کنم و ...این حس بشدت معرکه ای داشت ...میدونم که درد هم داشت و تو با اینحال خودتو بهم دادی...الان میخوام از زبونت بشنوم...نیاز دارم که وقتی داری اینو میگی توی چشمات نگاه کنم"

از تمام قلبم زمزمه کردم.

"عاشقتم جاناتان مکلین رودز"

سرش خم شد و جلوی دهانم نالید.

"خدایا واقعا عاشقتم...عاشق اینم که اینو از دهنت بشنوم"

دهانم را بوسید و مرا به دنیای دیگری برد.

دنیایی پر از آتش بازی های کور کننده و طعم هایی که مانند جرقه در ذهنم منفجر میشدند.

بعد از ثانیه های طولانی سرش را عقب کشید،خودش را از من بیرون کشید و با شکم روی صندلی گذاشت.

پاهایم را از هم باز کرد و

میتوانستم انزالش را که از درونم بیرون میریخت حس کنم و میدانستم که او در حال تماشا کردن این صحنه است.

"اگه چیزی که الان من دارم میبینمو میدیدی ،دیوونه میشدی...میخوام

بدونی که قرار نیست هرگز از کاندوم استفاده کنم ،میخوام هر بار ببینم که چطور از من پر میشی ...میخوام رحمت همیشه پر از من باشه"

نفسم از حرف هایش بند آمد و نالیدم.

"اگه حامله بشم چی؟"

تک خنده ای کرد...از همان خنده های اکلس مانند خواستنی و شهوت انگیزش.

"اونوقت منو خوشبخت ترین مرد دنیا میکنی...هرچند که تو این لحظه خوشبخت ترینم"

نفسش را روی باسنم حس کردم ،دستانش دو طرف کفلم را گرفت و زمزمه کرد.

"هنوزم زبونم باعث ترمیم شدن زخمت میشه"

زبانش که روی ورودی باسنم قرار گرفت ناله کردم.

"جان ...اونجا...."

با حرکت زبانش سوزش کاملا از بین رفت و لذت دوباره تمام شکم و رحممم را پر کرد.

به باسنم قوس دادم و خودم را بالا کشیدم تا بیشتر آن را داشته باشم.

"آره پودینگ...من همین دختر کثیف خودمو میخوام"

وقتی به خانه رسیدیم نیمی از شب گذشته بود .

با ورود ما جین که سرش روی پای ترنتون بود بلند شد و به ما نگاه کرد.

ترور روی مبل نشسته بود.

آرنجش روی زانوانش بود و با اخم به من نگاه میکرد.

لباسش عوض شده بود ولی مانند وقتی که امروز ظهر او را دیده بودم نگران و پریشان بود.

تمام این چند هفته ی طولانی در خانه ی آنها مانده بودم و فقط برای غذا از خانه بیرون میرفتم و غذایم را جیره بندی کرده بودم تا تمام نشود.

تمام روزها گریه میکردم و امیدوار بودم داریوس مرا پیدا نکند ،چون آنطور که فهمیده بودم گرگ ها میتوانستند همدیگر را هر جای دنیا به راحتی پیدا کنند.

همچنان از ترور عصبانی بودم ولی به او حق میدادم .

اگر خودم به جای او بودم قطعا همین کار را میکردم.

جاناتان دستم را گرفت و بیخیال روی یکی از مبل ها نشست و مرا روی رانش نشاند.

از خجالت سرخ شدم و سعی کردم بلند شوم که یک دستش کمرم را نگه داشت.

"بیشتر از این نمیتونی ازم فاصله بگیری"

"جان!"

صدای خنده ی ترنتون را شنیدم.

به او نگاه کردم و چشمانم را برایش چرخاندم.

جینجر لبخند میزد و میدیدم که چشمانش از اشک پر شده .

جاناتان به خواهرش نگاه کرد و انگار چیزی درسرش به او گفته باشد ،جینجردستش را روی چشمش کشید و سرش را تکان داد.(البته جان گفته بود که دیگر در ذهن یکدیگر نیستند)

جاناتان رو به ترنتون گفت.

"حق با تو بود ترنت...اون ماشینو نگه میداریم..اون لعنتی خیلی جادارو بدرد بخوره"

ترنتون قهقهه زد و با شیطنت گفت.

"برای این لحظه کلی کنایه آماده کرده بودم تا اذیتت کنم

ولی انقدر شیرینین که دلم نمیاد"

حتی همین حرفش هم کنایه بود.

جاناتان برخلاف تصورم خندید و زمزمه کرد.

"حالا دیگه واقعا درکتون میکنم"

ترنتون پشت سرش راخاراند و با جدیت زمزمه کرد.

"اگه اینطوره بچه هارو نگه دارین تا منو جینجر تا یه جایی

بریم...میدونی باید بهش غذا بدم"

جاناتان اخم کرد و من قهقهه زدم.

"خوشت اومد پامرغی؟پس دخترموتونگه دار"

قبل از اینکه چیزی بگویم جاناتان غر زد.

"هی ،اینجوری صداش نکن"

"الان دیگه هیچکس حق نداره بره...فقط دو روز شلوارتونو روی

پاهاتون نگه دارین ...فقط سه روز تا تولد تسا مونده ..."

ناگهان به یاد تولدم افتادم.

در این مدت حساب زمان از دستم در رفته بود .

ترسیده به ترور که اخم کرده بود و جاناتان که با وحشت به من نگاه

میکرد خیره شدم.

"جان؟!"

جان به من خیره شد و غرید.

"حق نداری بترسی،من درستش میکنم ...همه چی درست میشه"

دستانش روی شکمم محکم شد.

اشک هایم که جاری شد ناسزا گفت و رو به ترور فریاد زد.

"نمیتونی با پدرت کاری بکنی؟ اون رهبر گلتونه...ملکه گفت بزودی اونو میکشه...چرا خودت.."

جاناتان انگار که متوجه حرفی که در حال گفتنش بود ،شده باشد ،سرش را تکان داد و نالید.

"متاسفم... میدونم اون پدرته ترور ولی..."

ترور غرید.

"لعنت بهش ،اگه اون رهبر گله نبود تا حالا صد بار کشته بودمش ولی با این کار توی گله شورش میشه...چند سال مونده تا من بتونم جاشوبگیرم...لعنت...خدا ازش نگذره"

صدای گریه که آمد ،جینجر و ترنتون فورا بلند شدند و از اتاق بسمت ،اتاق جاناتان رفتند ؛در همان حال جینجر غر زد.

"خب چرا داد میزنی عوضی"

ببخشید زیرلبی ترور را شنیدم و با ابروهای بالا رفته به او نگاه کردم.

دهانش کمی جلو آمد و به آرامی غرید.

"چیه؟بچه هارو بیدار کردم خب!"

جاناتان به حرفش خندید.

ترنتون و جینجر با جسم های کوچک پتو پیچیده ای در آغوششان برگشتند.

ترنتون ایستاد و با تکان تکان سعی میکرد نوزادش را آرام کند .

جینجر نشست و مشغول شیر دادن به کودک دیگرش شد.

متوجه بودم که تمام حواس ترور با لبخند کوچکی به جین دوخته شده.

دستم را روی ران جاناتان کشیدم و او رهایم کرد تا از جایم بلند شوم.

بسمت ترنتون رفتم و او کودک را بدستم داد و با حالتی عصبی کنار جینجر نشست و به شیر خوردن پسرش نگاه کرد و در همان حال غرید.

"نمیفهمم دیگه میشه چیکار کرد ،اون نمیتونه تو اون مراسم شرکت کنه چون باکره نیست ،حتی اگه باکره بود همم نمیتونست شرکت کنه ... و چون تغییر شکل نمیده میکشنش...پس چه کار کوفتی میشه کرد؟"

جینجر با دلخوری اخم کرد.

"هیییش یواشتر"

ترنتون با عذر خواهی به جین نگاه کرد.

به کودک در آغوشم نگاه کردم.

چشمان زیبا وطلایی رنگی داشت ، به من خیره شده بود و نق نق میکرد.

با دیدنش لبخند زدم.

"تو خیلی خوشگلی کوچولو"

نگاهم را به صورت ترور دوختم که لبخند میزد .

"اون قرمزی واقعا نازه"

ابروهایم را بالا دادم.

"قرمزی؟"

جینجر غر زد.

"اون احمق دخترمو اینجوری صدا میکنه"

"چرا قرمزی؟"

جینجربا بدخلقی شانه بالا انداخت.

"یبار پوشکشو عوض کرد و ...باسن دخترم سرخ شده بود...به پوشک حساسیت داره برای همین اون عوضی از اون موقع بهش میگه قرمزی...باورت میشه؟"

ترور با دهان بسته خندید.

بله قطعا باورم میشد چون برادرم را بهتر از هر کسی میشناختم.

آنقدر کودکانش شیرین بودند که باعث شدند چند دقیقه ای هم که شده ،حالمان خوب شود .

جینجر نوزادش را به ترنتون داد و دستش را بسمت من گرفت تا به نوزاد دیگرش شیر بدهد.

دخترش را به دستش دادم و پسرش را از او گرفتم.

جینجر که مشغول شیر دادن به دخترش شد ناگهان نالید.

"اوه!"

همه به او نگاه کردیم که صورتش عمیقا گیج و متفکر بود .

به تک تک ما نگاهی کرد،در آخر ،به ترور خیره شد و زمزمه کرد.

"داریوس میدونست تو رفتی مسافرت؟"

ابروهای ترور به هم نزدک شد.

"آره ،من هرجایی برم اون متوجه میشه...گفتم که گرگینه ها میتونن هرجایی همدیگه رو ردیابی کنن"

چشمان جینجر گشاد تر شد و به من نگاه کرد.

"داریوس منتظر فرصتیه که تورو به چنگ بگیره و اذیتت کنه؟ ترنتون بهم گفت وقتی ترور بیمارستان بود چه اتفاقی افتاد...فقط یه لحظه تورو تنها دیدو اومد سراغت"

با سردرگمی سرم را تکان دادم.

جین زمزمه کرد.

"یا مسیح خنگ بازی در نیارین...ترور چند هفتست که با ماست،تو چند هفتست که تنهایی...داریوس میدونه ترور رفته ...چه نتیجه ای میگیرین؟"

ترور همچنان با کنجکاوی منتظر ادامه ی حرف های جینجر شد ولی جاناتان نالید.

"اوه خدای من!..."

اخم کردم و جینجر با بی حوصلگی ادامه داد.

"داریوس نمیتونه تورو ردیابی کنه وگرنه تاحالا صد بار اومده بود سراغت و این فرصتو از دست نمیداد."

ترور فورا ایستاد ،دستانش را بین موهایش فرو برد و همانطور که با

چشمان گشاد شده به جینجر نگاه میکرد زمزمه کرد.

"لعنت ...لعنت...چرا به ذهن کـ*ری خودم نرسید"

جینجر غر زد.

"چون همیشه دنبال بدترین راه میگردی...بجای اینکه فکرکنی، بدترین راهو امتحان میکنی...درضمن جلوی بچه ها اینطور حرف نزن"

گمانم فقط جینجر میتوانست چنین فکری بکند و گمانم فقط او بود که میتوانست با برادرم اینطورحرف بزند.

"تس دورگست وتغییر شکل نمیده...البته که نمیتونه ردیابیش کنه...مسیح...من یه احمقم"

جینجر غر زد.

"موافقم"

جاناتان ایستاد.

"حالا چیکار کنیم؟"

ترور دور اتاق چند بار با همان حال چرخید و نالید.

"باید چیکار کنیم؟"

جینجر با دخترش به سمت ترور رفت که باعث شد ترور از حرکت بایستد.

کودکش را با بی حوصلگی به دست ترور داد و بسمت ترنتون رفت.

"یه لیست برات مینویسم ،کارایی که بایدو انجام بده و چیزای لازمو بخر ،جاناتان هم باهات میاد تا زودتر تمومش کنی ،منو تسا چیزای مهمو

جمع میکنیم،ظرف این سه روز باید کارارو انجام بدیم"

به جاناتان نگاه کرد

"اول از همه فروش این خونست...با یه وکیل صحبت کن تا وقتی اینجارو فروخت پولو برامون بفرسته ... تمام بورسی که داریمو بفروش،ماشین منو خودتو هم بفروش ..."

نگاهش بسمت ترور که با گیجی و حیرت به او خیره شده بود چرخید.

"ترور تا میتونی از این خونه فاصله بگیر،پدرت میتونه تورو پیدا کنه پس نمیخوام جایی که دنبالت میگرده اینجا باشه شاید تا همین حالا هم ردیابیت کرده باشه..."

نگاهش بسمت من چرخید و زمزمه کرد.

"ملکه از قبل میدونست که قراره همچین اتفاقی بیفته ...برای همین بهمون گفت به نیویورک بریم ...قراره نقل مکان کنیم عزیزم و قسم میخورم نمیذارم اون گرگ حروم زاده دستش به تو بخوره"

با تمام شدن حرف هایش انگار همه چیز برای همه واضح شده باشد سرشان را تکان دادند.

جان بسمت خواهرش رفت و دستانش دورش پیچید.

"فقط خواهر خودم همچین چیزی به ذهنش میرسه"

جینجر به برادرش نگاه کرد و زمزمه کرد.

"گفتم که همه چیزو با هم روبراه میکنیم ،قسم خوردم نذارم اتفاقی برای تسای تو بیفته ...اون الان جزو خانواده ی ماست و نمیذاریم اتفاقی براش

بیفته ...دیگه هم لازم نیست با یه مشت گرگ غولپیکر بجنگی"

با وحشت نالیدم.

"میخواستی با گرگینه ها بجنگی؟"

ترور خرناسی به این حرفش کشید.

جاناتان خواهرش را رها کرد و بسمت من آمد.

"پودینگ ،برای تو هر کاری میکنم"

دوباره چشمانم خیس شد و متوجه شدم که ترنتون آمد و فورا کودکش را از من گرفت.

جاناتان مرا در آغوش گرفت،دستانش دورم محکم شد و چانه اش را روی سرم گذاشت.

"دلم نمیخواد دیگه گریه کنی تسا ،همه چیز روبراه میشه"

وقتی عقب کشید به جینجر نگاه کردم و لبخند زدم.

لبخند مهربانی به من زد و من کاملا و تماما به برادرم حق میدادم عاشقش شود،سپس به برادرم نگاه کردم که جوری به من نگاه میکرد که انگار میگفت' خب حالا حق ندارم عاشقش باشم؟'

به برادرم لبخند زدم و جینجر فورا گفت.

"ترور قصد بی احترامی ندارم ولی همین الان از اینجا برو،ما هم چند ساعتی رو باید بخوابیم ..."

دخترش نق نقی کرد و جینجر با آه با اشاره به دخترش ادامه داد.

"شایدم نباید بخوابیم ...صبح زود کارمونو شروع میکنیم و تورو در

جریان میذاریم"

ترور با درک سرش را تکان داد،کودک را بدست جاناتان داد، کاملا بی غرضانه بسمت جینجر رفت و او را برای چند ثانیه بین دستانش نگه داشت .

"ممنونم جین"

جینجر انگار نیت آغوشش را درک کرده باشد دستانش را دور کمر او پیچید ،سرش را بالا گرفت و از همان فاصله ی بسیار کم به برادرم نگاه کرد.

Mahin Moghadasifar

"قول میدم مواظب خواهرت باشیم ترور ...مطمئنم برادرم قول خودشو داره و قطعا مواظب خواهرت هست ولی ،این قولو از طرف من داشته باش..."

صورت ترور آرام شد و پیشانی جینجر را بوسید.

عضلاتش بشدت منقبض شد و بسختی خودش را از جین جدا کرد.

سپس بسمت ترنتون رفت و همانطور که بازویش را لمس میکردبا شیطنت گفت.

"هی این یه رکورده،من به دخترت دست زدم و تو بهم مشت نزدی"

ترنتون با همان شیطنت ولی با حالت غمگینی زمزمه کرد.

"به موقعش"

ترور کودک درون آغوش ترنتون را بوسید و با چشمان غمگینش گفت.

"ممکنه دیگه هرگزنتونم ببینمتون.....شاید سال ها بعد که رهبر گله

شدم... اون موقع اونا حسابی بزرگ میشن"

او را رها کرد و بسمت جاناتان رفت.

کودک در آغوش او را هم بوسید و رو به جاناتان غرید.

"اگه خواهرمو اذیت کنی یا باعث بشی گریه کنه میامو میکشمت"

جاناتان با یک دست شانه اش را لمس کرد.

"قسم میخورم اونو خوشبخت ترین زن دنیا کنم...این قولو از من داری"

ترور با لبخند چند بار به شانه اش کوبید و بسمت من آمد.

چند ثانیه جلویم ایستاد و با مهربانی و چشمان خیس به من نگاه کرد.

"دلم برات تنگ میشه...نمیدونم تو نباشی کی قراره به مزخرفات گوش بده"

همانطور که اشک هایم فرو میریخت زمزمه کردم.

"ترور.."

بطور ناگهانی دستانش مرا احاطه کرد و نالید.

"باورم نمیشه قراره دیگه نبینمت...دلم برات تنگ میشه عزیزدلم ... بدون تو نمیدونم باید چیکار کنم..."

سینه اش تکان میخورد و میدانستم که مانند من گریه میکرد.

شاید به اندازه ی پنج دقیقه مرا همانجا نگه داشت و وقتی عقب رفت زمزمه کرد.

"یه مقدار پول به حساب کامرون میفرستم تا اون به حساب ترنتون بفرسته...اگه مستقیما بفرستم ممکنه داریوس پیگیری کنه...انقدری هست

که بشه توی نیویورک یه خونه خرید...از همتون میخوام مواظب خواهرم باشین...اگه ندیدمتون..."

بسمت جینجرچرخید.

"بخاطر عوضی بازیام معذرت میخوام جین...ترنتون برای تو عالیه ،آرزوم اینه که خوشبخت بشی....لطفا نزار خواهرم احساس تنهایی بکنه...میدونم هیچ وقت زیر قولت نمیزنی"

جینجر بسمت برادرم که شانه هایش قوز شده و عضلاتش منقبض شده بود که انگار خودش را کنترل میکرد تا جلوی ما بیشتر از این اشک نریزد رفت.

دوباره خواهرانه دستانش را دور برادرم پیچید و سرش را روی سینه ی او گذاشت.

"قول میدم جیمز...و عذرخواهیت پذیرفته شد"

دست ترور پشت سر جینجر قرار گرفت،برای ثانیه ای نفس سختی کشید،از بالای سر جین،چشمانش را درون چشمانم نگه داشت و در آن چشمان دیوانگی و درد فوران کرده بود .

یک بارچشمانش را بازو بسته کرد و فورا و ناگهانی جینجر را رها کرد و بسرعت از خانه بیرون زد.

جینجر به من نگاهی کرد .

چشمانش خیس بود و باورم نمیشد که او برای برادرم گریه میکرد و حالامیتوانستم از صورتش بخوانم که نه تنها دیگر از او نمیترسد ،بلکه به

او بیش از حد تصور احترام میگذاشت و از آن مهمتر او را دوست داشت.

نه دوست داشتنی عاشقانه ،ولی برادرم را دوست داشت.

چند نفس عمیق کشید و رو به برادر و دوست پسرش زمزمه کرد.

"پوشکاشونو عوض کنین ،بوش باعث شده اشکم در بیاد ،من تسارو ببرم ،چند تا لباس براش پیدا کنم که اندازش باشه"

بخاطر بهانه اش لبخند زدم و ترنتون و جاناتان بخاطر دستورش ناله کردند ولی هر دو بسمت اتاق جاناتان رفتند و جینجر ادامه داد.

"در ضمن،جان ،منو بچه ها تو اتاق تو میمونیم ...اینجا به آشپزخونه نزدیک تره...شما این چند شبو تو اتاق من بمونین"

جاناتان سر تکان داد.

جینجر دستم را گرفت و از پله ها بالا برد.

سرم را بسمت عقب چرخاندم و جاناتان را دیدم که با لبخند به من نگاه میکرد.

لبخند غمگینی به او زدم.

کاملا میدانستم که بخاطر من چه از خود گذشتگی کرده اند.

وقتی جینجر به اتاقش رسید ،نگاهی به شیشه هایی که دیگر شکسته نبود کرد و با اشاره به آن گفت.

"وقتی نبودی ترور یکیو آورد تا درستش کنه...خودش شیشه هاروجمع کرد...نذاشت من کمکش کنم ،مدام هولم میداد عقبو میگفت ممکنه دستمو

ببرم ،انگار یه بچه کوچولوام"

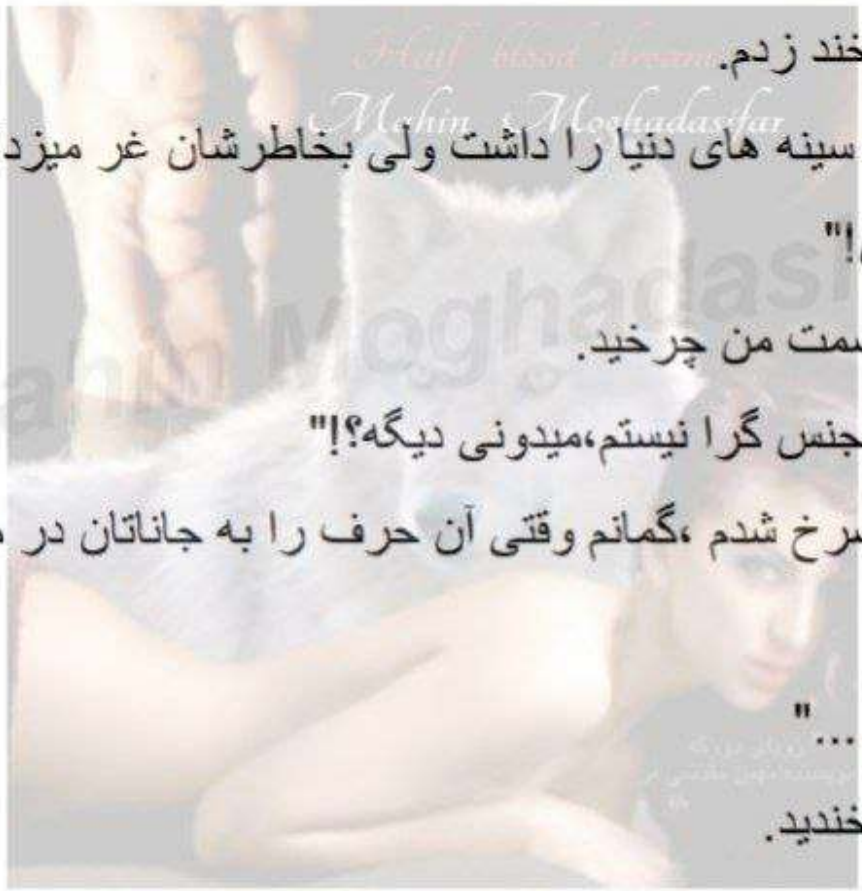
البته که نمیگذاشت!

از فکر برادرم دندان هایم را محکم به هم فشار دادم تا اشک نریزم

جینجر بسمت کمدش رفت آن را باز کرد و مشغول گشتن درون کمدش شد.

"تو هیکل خوبی داری...من کلی سینه دارم که نمیدونم چیکارشون کنم"

با حرفش لبخند زدم.



او زیباترین سینه های دنیا را داشت ولی بخاطرشان غر میزد!

"اونا قشنگن!"

با لبخند به سمت من چرخید.

"هی من همجنس گرا نیستم،میدونی دیگه؟!"

از خجالت سرخ شدم ،گمانم وقتی آن حرف را به جاناتان در مدرسه گفتم شنیده بود.

"متاسفم من ..."

با مهربانی خندید.

خنده اش مرا بیاد جاناتان می انداخت و من این را دوست داشتم.

"اشکالی نداره ،همش تقصیر دوست پسر عوضیه خودمه..."

چندلباس را بیرون آورد و بسمتم آمد.

"بیا اینارو بپوش ببین کدوم برات خوبه...اینا تنگ ترین لباسامن ولی

برای لباس زیر متاسفم،فعلا باید بدون لباس زیر باشی چون شرط میبندم هیچکدومشون اندازت نیستن"

قسمت آخر حرفش را با اخم گفت ،انگار بخاطر نداشتن سینه هایی کوچکتر ناراحت بود.

همچنان ادامه داد.

"هرچند که فقط تا فرداست،فردا جاناتان میره و برات میگیره ...."

بی اراده اشک هایم جاری شد و نالیدم

"متاسفم جینجر...من باعث شدم که بخوایین اینجاروترک کنین..."

جینجر لباس ها را روی تخت گذاشت و دو طرف شانه ام را گرفت.

"تسا ،میخوام یه چیزی بگم که باید تا ابد یادت بمونه ،من عاشق برادرمم...بطوری که اگه اتفاقی براش بیفته قطعا و بدون تردید میمیرم ...و تو مهم ترین کسی هستی که جاناتان داره...جان بهم گفت که میتونی با نگاه به هر کسی بفهمی که چه حسی داره...پس حس منو نسبت به خودت میدونی و حس جان رو هم نسبت به خودت میدونی ولی هیچکس مثل من نمیدونه برادرم چه حسی به تو داره و اگه اتفاقی برای تو بیفته ،اون میمیره ..."

فشاری به بازویم داد و ادامه داد.

"و به هر حال ما قبل از این اتفاق تصمیم به رفتن داشتیم ولی حالا همه چیز یهویی شده...هرچند که ما همه ی کارامون یهوییه"

به من لبخند زیبایی زد که صورت مهربانش را درخشان کرد.

لبخندش درست مثل لبخند جاناتان فریبنده و خواستنی بود.

خدایا حالا واقعا به ترور حق میدادم!.





خودم را بین ملحفه های تخت جینجر مچاله کردم .

تمام بدنم بخاطر عشقبازیمان دردناک بود.

از سه روز پیش در این اتاق بودم و جاناتان و ترنتون مدام بیرون میرفتند و به کار ها سروسامان میدادند و منو خواهر جاناتان وسایل مورد نیاز و ضروری را جمع میکردیم.

چمدان هایمان آماده بود و آنها را پایین کنار در ورودی گذاشته بودیم.

آریل و ایزیدور خوابیده بودند و جینجر پیشنهاد داده بود چند ساعت باقیمانده را کمی بخوابم تا برای چند ساعت بعد آماده باشم.

قبل از اینکه جاناتان بیرون برود ساعت ها با من عشقبازی کرده بود و این کاملا رضایتمندانه و لذتبخش بود ولی با اینحال گمان نمیکنم هرگزکافی باشد.

در هر قسمت ازاتاق کوچک جینجر عشقبازی کرده بودیم و هربار

جینجر و ترنتون بچه ها را بیرون میبردند چون ناله هایمان آنقدر بلند میشد که قطعا حتی همسایه هایش میشنیدند و تخت بیچاره ی جینجر زیر حرکت خشن بدن هایمان کاملا فرسوده بنظر میرسید.

مثل یک حرکت جبرانی برای تمام این ماه هایی بود که با هم نبودیم.

تا چند ساعت دیگر حرکت میکردیم و امروز دقیقا ،روز تولدم بود.

وقتی بیدار شدم جاناتان کنارم نبود و وقتی پایین رفتم ،ترنتون،جان و جینجر تولدم را تبریک گفتند ،هرسه با هم کیک شکلاتی درست کرده بودند که قسم میخورم اکثرکارش را خود جاناتان کرده بود چون میدانستم جین از آشپزی متنفر است.

من اشک ریختم(حتی توقع نداشتم در این شرایط به یادشان باشد)هر سه نفرشان را در آغوش گرفتم .

ترور با پیامی به تلفن همراه جینجر ،تولدم را تبریک گفته بود(چون تلفن مرا دور انداخته بودند تا داریوس نتواند از راه تلفن همراهم ردم را بگیرد.)

و بعد از خوردن کیک ، جاناتان بی توجه به آنها شروع به بوسیدنم کرد و ما دقیقا درست در نشیمن اتاقشان سکس داشتیم .

حتی متوجه اینکه کی از آنجا بیرون رفتند نشدم و وقتی عشقبازیمان تمام شد(درواقع تمام نشده بود ولی مجبور بودیم تمامش کنیم) به جان گفتم که چقدر کارمان بد و کثیف بوده و جاناتان به من گفت که خواهرش و ترنتون دقیقا همان کار را با او کرده اند پس لازم نیست خجالت زده

باشم.

پس وقتی برگشتند سعی کردم بروی خودم نیاورم ولی ترنتون مدام به جان حرف های کثیف میزد و دوست پسر من فقط به حرف هایش میخندید.

ماشین هایشان(جین و جاناتان) را فروخته بودند،همه چیز به همان ترتیبی که باید، میگذشت بطوری که وقتی خانه را برای فروش گذاشتند بلافاصله خریداری برایش پیدا شد ،روز قبل برای بررسی خانه آمده بودند و امروز جان و ترنتون رفته بودند تا کارهای نهایی را انجام بدهند تا پول به حسابشان واریز شود.

طبق قولی که ترور داد،مقدار نسبتا زیادی پول را به حساب کامرون واریز کرده بود که اونیز پول را به حساب ترنتون واریز کرد.

از سه روز پیش برادرم را ندیده بودم و خدا میدانست که بی نهایت نگران و دلتنگش بودم.

قرار بود تا ساعت هفت حرکت کنیم و هنوز یک ساعتی وقت مانده بود.

امشب ساعت دوازده طبق قرار تروربابد مرا به جنگل میبرد،امشب ماه کامل بود پس همه چیز قرار بود وحشیانه تر باشد فقط خداراشکر میکردم که لازم نبود به آن مراسم لعنتی بروم.

این تماما یک وحشی گری آشکارا بود و امیدوار بودم هرچه زودتر ترور رهبر گله شود تا بتواند این رسم مزخرف را بردارد.

دلم برای تمام دختران گرگ میسوخت.

دلم برای نائومی میسوخت،هرچند که آن روز با او همدردی نکردم و از ترس دیوانه شده بودم ولی واقعا برایش ناراحت بودم .

من هفده سالم بود و نمیتوانستم این را تحمل کنم و او حتی چهارده سال هم نداشت.

از فکر اینکه دختر بچه ای کوچک بین دستان آن مردان عظیم الجثه بیافتد لرزیدم...

میدانستم آنها به غیر ازعضلاتشان چیز های غول پیکر زیادی دارند ...چند نفر از گرگ ها را بطور اتفاقی دیده بودم و آنها...یا مسیح آنها واقعا درنده بودند.

هر بار که به این فکر میکردم خداراشکر میکردم که از این خلاص شده ام.

پتو را بیشتر دور خودم پیچیدم و سرم را در بالشت فرو بردم.

فقط یک پیراهن کوتاه بندی به تن داشتم که آن را جاناتان برایم خرید ،درواقع همه چیز برایم خریده بود و من دو چمدان فقط برای خودم داشتم.

بخاطر این خجالت کشیده بودم و وقتی به او گفتم پولش را در آینده از پول ترور پس خواهم داد ابتدا اخم کرد سپس بسیار ساده انگار که یک حرف معمولیست گفت هر وقت با او ازدواج کردم میتوانم این را برایش جبران کنم.

من جفت او بودم ،پس نیازی به ازدواج نبود.

احمق که نبودم، طبق چیز هایی که ترور از قبل برایم گفته بود میدانستم، وقتی کسی جفتش را پیدا کردامکان ندارد با شخص دیگری باشد و تا ابد را با هم میمانند حتی اگر از آسمان آتش ببارد ولی با اینحال وقتی این حرف را زد لرزی دلپذیر از بدنم گذشت و او با ناباوری گفت که نکند فکر میکنم قرار است منو او دوست دخترو دوست پسر بمانیم.

خودش گفته بود که وقتی در نیویورک جاگیر شدیم عروسی کوچک و اشتراکی با ترنتون و جین خواهیم گرفت

و وقتی حرف از سنم و اینکه او هنوز از من خاستگاری نکرده زدم جلویم زانو زد و از من تقاضای ازواج کرد و به عنوان حلقه فقط انگشتم را بوسید (که همین برایم کافی بود)و گفت که در اولین فرصت برایم حلقه خواهد گرفت.

خب این به نحوی نامتعارف ولی شیرین بود.

با تقاضای ازدواج یا بی تقاضای ازدواج ما متعلق به یکدیگر بودیم.

من او را بوسیدم و به او گفتم که نیاز به هیچ حلقه ی لعنتی نیست چون من تماما متعلق به او هستم.

و او...خب... بار دیگر شروع به بوسیدنم کرد و دوباره به اتاق خواب و تخت برگشتیم و چندین ساعت را در آن گذراندیم تا وقتی که بالاخره ترنتون فریاد زد و گفت که باید بروند.

جاناتان ولی بی توجه به غر زدن های ترنتون و خنده های خواهرش به ضربه های بی رحمانه اش درونم ادامه داد تا وقتی که به اندازه ی کافی

ارگاسم های دیوانه وارش را به من پیشکش کرد.

باید کم کم آماده میشدم پس از روی تخت بلند شدم و به حمام رفتم .
آب را باز کردم و همینکه میخواستم لباسم را دربیاورم صدایی شنیدم.
با فکر اینکه جاناتان برگشته از حمام بیرون آمدم ولی کسی در اتاق نبود.
ناگهان متوجه شدم در تراس باز است در صورتی که مطمئن بودم قبل از رفتنم آن در بسته بود،درواقع از وقتی شیشه ها درست شده بود به آن در دست نزده بودیم.
بسمت در رفتم و همینکه خواستم آنرا ببندم صدای قدمی را از پشت سرم شنیدم.
چرخیدم و با دیدن کسی که جلوی رویم بود از وحشت جیغ کشدم.
فورابسمتم آمد و دهانم را گرفت.
ولی صدای قدم های هراسان جینجر که بالا میامد را شنیدم.
خداراشکر کردم که خانه بود ولی بعد به خودم لعنت فرستادم چون داریوس بی رحم بود و ممکن بود به جین آسیب برساند.
با وحشت به داریوس که با پوزخندی نگاهم میکرد خیره شدم.
موهایش را کلاه سیاهی پوشانده بود و کاپشن موتورسواری مخصوص گله اش را به تن داشت.
همینکه یک دستش دور بازویم محکم پیچید جینجر داخل آمد.
با وحشت به من که در دستان داریوس اسیر بودم نگاه کرد.

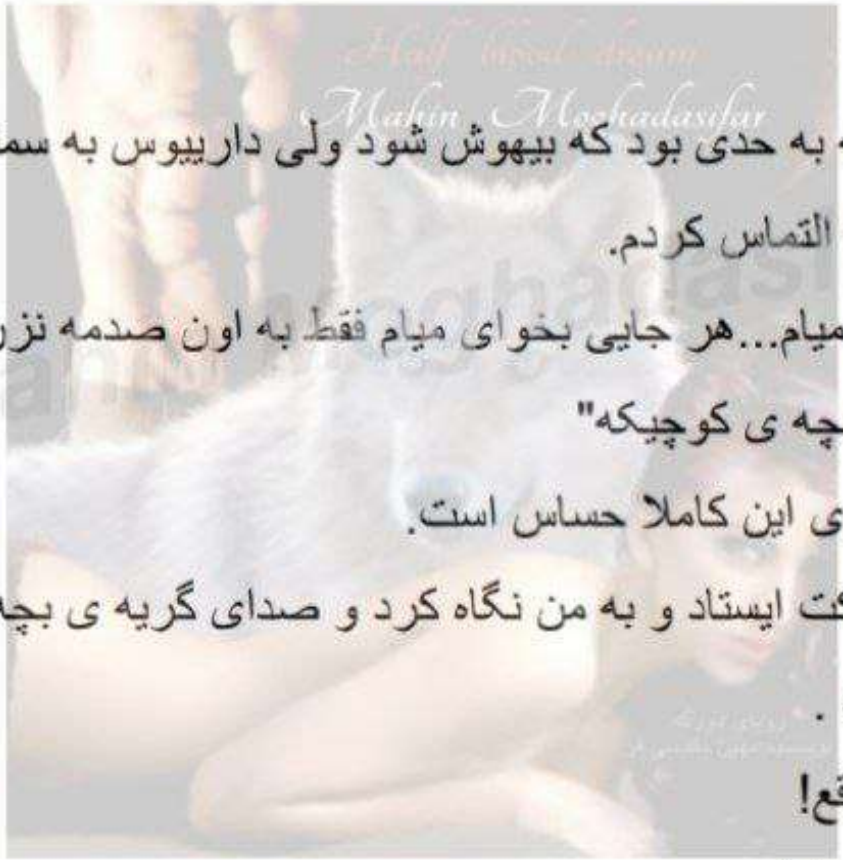
بدون تردید به سمت داریوس حمله کرد و به صورت و سینه اش مشت زد.

"ولش کن لعنتی عوضی"

جینجر کاملا با تمام توان میجنگید ولی داریوس فقط به او نیشخند میزد.

دستی که جلوی دهانم بود را برداشت و به صورت جینجر کوبید.

جین به سمت دیوار پرت شد،سرش به دیوار برخورد کرد و روی زمین افتاد .



شدت ضربه به حدی بود که بیهوش شود ولی داریوس به سمتش رفت و من ناامیدانه التماس کردم.

"من باهات میام...هر جایی بخوای میام فقط به اون صدمه نزن...اون مادر دو تا بچه ی کوچیکه"

میدانستم روی این کاملا حساس است.

پس بی حرکت ایستاد و به من نگاه کرد و صدای گریه ی بچه ها حرفم را تایید کرد .

چقدر به موقع!

برای اولین بار!

"بی سروصدا میای و سوار ماشینم میشی متوجه شدی؟ وگرنه مجبور میشم این دخترو هم برای مراسم امشب بیارم...مطمئنم گرگا از همچین چیزی استقبال میکنن ولی میدونی که بعدش چه اتفاقی میفته....واژن هیچ انسانی برای گرگینه های بالغ به اندازه ی کافی جا نداره"

اینرا میدانستم.

کافی بود ترور به سی سالگی برسد و دیگر نمیتوانست با یک انسان معمولی بخوابد.

گرگ ها آلت های بزرگی داشتند و در طول عمر بلندشان تا چهل سالگی به بزرگیشان افزوده میشد یعنی برادرم قرار بود بسیار بزرگتر از چیزی که حالا هست شود.

اکثر گرگینه ها همینطور بودند مگراینکه خون خالصی نداشته باشند.



سرم را بسرعت تکان دادم.

قطعا اگر جینجر را به مراسم میاورد ،امشب زنده نمیماند.

نه بخاطر اینکه او را میکشتند..فقط با او سکس میکردند ...بدن او پاره میشد و از خونریزی میمرد.

به همین سادگی!

گفت مراسم؟

قرار بود مرا به مراسم ببرد.

چطور پیدایم کرده بود؟

بسمت در رفت ولی بین راه متوقف شد و با چشمان باریک شده به جینجر نگاه کرد و به بینی اش چین داد.

میدانستم از سر جین خون آمده و بوی خونش همچنان متفاوت است.

کمی به سمت او خم شد و زمزمه کرد.

"اون کیه؟ چه بوی آشنایی میده!"

آشنا؟

او بوی ملکه را میشناخت.

میدانستم از هر نژادی فقط رهبران آن نژاد ها رودر رو ملکه را ملاقات کرده اند.

پس ممکن بود داریوس بفهمد که جینجر بویی شبیه بوی ملکه دارد.

دوباره التماس کردم.

"اون فقط یه انسانه ،توکه نمیخوای به یه انسان صدمه بزنی؟ میخوای؟"

سرش را تکان داد و همانطور که بیرحمانه بازویم را فشار میداد مرا از خانه بیرون برد.

تقریبا میتوانستم بخاطر درد بازویم گریه کنم ولی خودم را ساکت نگه داشتم.

در ذهنم مدام تکرار میکردم:

گریه نکن!

ناله نکن!

خفه خون بگیر!

وقتی مرا از خانه بیرون کشید دعا میکردم جاناتان در این لحظه نرسد.

داریوس اورا میکشت و هیچ رحمی هم در کار نبود.

مرا روی صندلی عقب هل داد و در را بست.

سپس خودش پشت فرمان نشست و به سرعت به راه افتاد.

دستانم را نبسته بود چون نیازی نبود.(امکان نداشت بتوانم فرار کنم)

دهانم را نبسته بود چون میدانست حرفی نخواهم زد.

او از میزان ترسم نسبت به خودش خبر داشت.

"ازم فرار میکردی هان؟"

آب دهانم را قورت دادم.

"تمام این چندروز بوی ترورو تعقیب کردم تا تونستم اینجا پیدات کنم...واقعا فکر کردی نمیدونم تغییر شکل نمیدی؟"

اوه خدای من...او میدانست.

چطور میدانست؟

پس چرا تا بحال کاری نکرده بود؟

"از آخرین روزای زندگیت لذت بردی؟ ..گیج شدی ها؟"

جمله هایش سوالی بود ،بله ،ولی میدانستم ابدا انتظار جواب ندارد ،درواقع نباید جواب میدادم چون عصبانی میشد.

"قراره امشب جلوی تمام گله بکنمت تسا...همونجوری که لایقشی...و بعد میکشمت...نه با چاقو...نه جوری که مادرو پدرو مادربزرگتو کشتم...انقدر میکنمت تا بمیری"

مادرم؟

پدرم؟

مادرم را او کشته بود؟

پدرم تصادف کرده بود...ترور اینرا به من گفت و مادرم بعد از بدنیا

آمدن من...لعنتی...چرا زودتر نفهمیدم؟

اینهمه مرگ و میر پشت سر هم طبیعی نبود.

من دیده بودم جلوی چشمانم مادربزرگم را به قتل رساند ،پس چرا به این شک نکرده بودم؟

بالاخره قفل دهانم باز شد.

"پدرو...مادرمو ..تو کشتی؟"

نیشخند زد و لعنت به او که نیشخند های برادرم را داشت.

"مادرتو فقط چون عصبانی بودم...یه حادثه بود میدونی..اون قرار بود برام پسر بیاره... ولی پدرت...کشتنش لذت بخش ترین کاری بود که انجام داده بودم."

"اون انسان بود"

شانه بالا انداخت.

"من با دستای خودم نکشتمش ...فقط یکم برام هزینه برداشت "

خنده ی شادی کرد انگار در مورد یکی از شیطنت های جوانی اش حرف میزد.

"چطور تونستی...اون..."

خرناس کشید.

"تو نمیفهمی..."

به زحمت زمزمه کردم.

"چرا انقدر ازم متنفری؟ تمام اون سال هایی که منو زدی برات کافی نبود؟چقدر دیگه باید شکنجه بشم تا تورو آروم کنه؟"

با خشم غرید.

"ازت متنفرم چون بچه ی اون هرزه ای که پاهاشو برای یه انسان لعنتی باز کرد و تورو بچه ی من جا زد...میدونی چقدر احساس حماقت میکردم؟لعنت کاش وقتی تورو دنیا آورد نمیکشتمش اینجوری وقتی دروغشو میفهمیدم میتونستم کاری کنم روزی هزار بار آرزو کنه که کاش مرده بود ...و عزیزم ،تونباید اون ضربه هایی که بهت میزدمو زدن و شکنجه حساب کنی...من داشتم تورو برای امشب آماده میکردم...امشبم قراره همین اتفاق بیفته تسا،نه ده ضربه ،انقدر به باسنت میزنم تا خونی بشی و وقتی تغییر شکل ندادی تورو با بقیشون تقسیم میکنم و انقدر اینکارو میکنیم تا قلبت بایسته و نفسی از سینت بیرون نیاد...با این نوع مرگ مشکلی نداری؟"

هرکسی جای او بود ،فکر میکردم دروغ میگوید ..ولی او بلوف نمیزد.

او همیشه کاری که میگفت را انجام میداد.

بله من نمیخواستم بمیرم ولی اگه قرار بود آنطور وحشیانه و با تحقیر کشته شوم ترجیح میدادم همین حالا و همینجا خنجری در سینه ام فروببرم.

بی ثمر التماس کردم.

"لطفا اینکاروباهام نکن...همینجا منو بکش... التماس میکنم.."

قهقهه زد .

"بین بدو بدتر ،بدوانتخاب میکنی؟نه عزیزم ،من چند ساله که برای رسیدن این نمایش صبر کردم."

اشک هایم یکی پس از دیگری میچکید،کاملا ناامید بودم و میدانستم که دیگر همه چیز تمام شده.

ترور ،جان،جینجر و حتی ترنتون به من قول داده بودند ولی این چیزی نبود که در حیطه ی قدرت آنها باشد.

او داریوس جیمز کینگ بود ،چه کسی جلویش را میگرفت؟

قطعا هیچکس.

"از این چی بهت میرسه؟"

نیشخند زد.

"لذت عزیزم،لذت!"

حرف زدن با او فایده ای نداشت.

"ترور سال ها سعی کرد فریبم بده...حتی کاری کردی پسر خودم از من متنفر بشه...ولی این دیگه ادامه پیدا نمیکنه تسا"

متوجه شده بودم بسمت جنگل میرود.

"اون ازت متنفره چون تو آدم خوبی نیستی ..."

دستش به عقب حرکت کرد و روی دهانم فرود آمد.

"خفه شو تسا...نمیخوام اینجا کارمو شروع کنم"

با حس مزه ی خون،کف ماشینش تف کردم،در خودم مچاله شدم و ساکت ماندم.

۴۰ دقیقه بعد در جایی که ده ها موتور سیکلت قدیمی هارلی و دو پیکاپ همگی کنار هم درحاشیه ی جنگل پارک کرده بودند،پارک کرد .

از ماشین پیاده شد،دستش دوباره قسمت کبود شده ی بازویم را چسبید و مرا بسمت جنگل برد.

Mahin Moghadasifar

نگاهم را به دورو اطراف چرخاندم.

دنبال راهی بودم تا قبل از رسیدن به مکان قرارشان خودم را بکشم.

ترجیح میدادم بمیرم تا او مرا حتی برهنه ببیند.

هیچ دره ی کوفتی در کارنبود.

هیچ سلاحی نداشتم و من هر لحظه به مورد تجاوز قرار گرفتن نزدیکو نزدیک تر میشدم.

ناخوداگاه بیاد جینجر افتادم.

خدایا چه احساس مزخرفی را تحمل کرده بود.

چقدر درد کشیده بود و طبق چیزی که شنیده بودم با تمام توانش جنگیده بود.

پس چرا من نمیجنگیدم؟

در هر حال قرار بود شکنجه و کشته شوم حداقل تا آخرین لحظه

میجنگیدم.

حداقل آسیبی هر چند کم به او میرساندم.

وقتی صداها راشنیدم و به محوطه ای که همه جمع شده بودند رسیدم داریوس ایستاد.

چندین خیمه ی آتش دورمان روشن بود.

چشمانم را از روی همه لغزاندم.

بدنبال ترور میگشتم درعوض صورت های شهوت زده ی حیوانی با نیم تنه های برهنه میدیدم که آماده بودند.

ترور نبود.

لعنتی او هر ماه کامل به تنهایی میدوید.

پس حتی به اینجا نمیامد.

تنها کسی که مثل بقیه نبود مردی بسیار بلند قامت بود .

موهای مشکی کوتاهی داشت،پوستش تیره بود و چشمان زیبای سبزی داشت، مثل بقیه نیشخند کثیفی روی دهانش نبود و درواقع غمگین بود.

او را میشناختم ،ترنتون او را جانسون معرفی کرده بود و گفته بود تنها گرگی که به او اعتماد دارد جانسون است.

وحشت زده خودم را عقب کشیدم ،داریوس فشار بیشتری به دستم آورد که میدانستم کمی فشار بیشتر دستم را خواهد شکست .

تمام گله آنجا بودند.

نائومی را دیدم که با چشمان خیس به من خیره شده .

چندین زن آنجا بودند و من بین آنها فقط نائومی ،بیانکا ،دوست دختر جانسون(درواقع جفتش بود) و کِیتی(یکی از گرگ هایی که ترور چند بار با او خوابیده بود) و فرانسیس(که او هم خوشحال بنظر نمیرسید)را میشناختم.

هیچکدامشان خوشحال بنظر نمیرسیدند و چشمانشان نشان میداد افکارشان جای دیگریست.

آنها این لحظه را تجربه کرده بودند و قطعا برایشان دردناک تر بوده چون سن بسیار کمی داشتند.

بدنم شروع به لرزیدن کرد وقتی داریوس به نائومی اشاره کرد.

نائومی نگاه غمگینی به من کرد ،لب پایینی اش را لیسید ولی ساکت ماند تا وقتی که غرشی از سینه ی داریوس بیرون آمد .

پس گلویش را صاف کرد و به آرامی گفت.

"این مراسم برای تسا جیمز گرفته شده ،هر کسی که میخواد برای تصاحبش بجنگه برهنه بشه و آماده ی جنگ باشه"

با اعلام نائومی چند نفر جلو آمدند و من فقط با وحشت پلک زدم تا اینکه داریوس گفت.

"من هدفمو برای مبارزه و تصاحبش اعلام میکنم"

نگاه نفرت انگیزی به من انداخت و نیشخند زد.

همگی عقب رفتند.

البته که عقب میرفتند هیچ گرگی قصد کشته شدن نداشت.

زمان دیگری نداشتم.

پس چرخیدم و با استفاده از حواس پرتی اش محکم به کشاله ی رانش کوبیدم.

از درد ناله ای کرد و دستش سست شد.

خودم را از چنگالش بیرون کشیدم و دویدم.

در همان حال دیوانه وار و وحشت زده جیغ میکشیدم.

میدانستم بین آنهمه گرگ راه فراری ندارم.

درست است که دونده ی خوبی بودم ولی نه بین ده ها گرگی که آنجا حضور داشتند.

هنوز ده قدم برنداشته بودم که چند نفر از مردان نیمه برهنه ی غولپیکر جلویم را گرفتند و بعد دورم را احاطه کردند.

سکندی خوردم و روی زمین افتادم و در همان حال التماس کردم.

"لطفا بزارین برم...یا حداقل منو بکشین قبل از اینکه دستش به من برسه..."

وقتی همچنان با نیشخند ودست به سینه به من خیره شدند غریدم.

"حروم زاده ها دارم لذت کشتنمو بهتون میدم..."

داریوس از بین مردان جوان بسمت من آمد.

روی زمین عقب عقب رفتم تا اینکه پشتم به یکی از مردان خورد.

همانطور که داریوس ناسزا میگفت،مرا از موهایم گرفت، کشید و بلند

کرد.

سپس با پشت دستش محکم به صورتم کوبید بطوری که بلافاصله جریان خونی که از بینی و لبم جاری شد را حس کردم .

صدای نفس های سختی که از سینه ی گرگ های ماده بیرون آمد شنیدم ولی کسی جلو نیامد.

همه فقط نظاره گر این بودند که چطور دستان داریوس روی بدنم قرار میگرفت.

اینبار کوتاه نیامدم.

دیگر قرار نبود بیخیال شوم ،حالا به گفته ی داریوس دو گزینه داشتم ،بد و بدتر ...من بد را انتخاب کردم پس با شدیدترین حالت ممکن با دست آزادم به بازویش چنگ زدم و او فقط نیشخند زد.

دلم میخواست با هرچیزی که شده آن نیشخند لعنتی را از صورتش پاک کنم.

"بالاخره یکی میاد که اون نیشخند گوهو از رو صورت آشغالت پاک میکنه..."

باورم نمیشد چنین چیزی به او گفته باشم ولی گفتم و نمیتوانستم حرف هارا درون دهانم برگردانم و جوابم مشتی شد که روی گونه ام فرود آمد و شنیدم چیزی شکست.

سرم به یک طرف کج شد و بدنم سست شده پاهایم بی رمق زیر بدنم فرو ریخت وروی زمین افتادم.

دست داریوس پیروزمندانه بسمت لباسم رفت و بلافاصله صدای غرش بلندی به گوشم رسید.

دست داریوس متوقف شد و سرش چرخید.

من نیز سرم را چرخاندم و ترور را برهنه دیدم.

از صدایش میشنیدم که بشدت نفس نفس میزند .

انگار که راه طولانی را بسرعت دویده.

وقتی به ما رسید غرش دیگری کرد بطوری که همگی چند قدم به عقب برداشتند و داریوس مرا روی زمین رها کرد.

ترور رو به پدرش غرید.

"بهت گفته بودم من قراره تصاحبش کنم ،چرا خودتو کاندید کردی؟تو قوانینو میدونی،جایی که پسر باشه جای پدر نیس"

"ما فکر کردیم نمیای ترور...از اونجایی که تسا مثل خواهرته"

ترور با تمسخر خرناسی کشید.

"خودت میدونی که خواهرم نیست و من یه لیست از دخترایی که قبل از جانشین تو شدن قراره بکنمشون جمع کرده بودم و امشب قراره کاملش کنم..."

با وحشت به ترور نگاه کردم.

درواقع در این لحظه ترجیح میدادم داریوس مرا بکشد تا اینکه ترور کاری با بدنم انجام دهد که دیگر نتوانم او رابرادرم بدانم.

من به روحم نیاز نداشتم ولی به برادرم نیاز داشتم.

ترور با بیغیدی جلو آمد و غرید.

"هدفم رو برای مبارزه برای تصاحبش اعلام میکنم ،هرکسی برای تصاحبش میجنگه برهنه بشه"

مثل دفعه ی قبل کسی برای مبارزه جلو نیامد.

باز هم ،البته که نمیامد.

او بشدت خشمگین و عصبی بود و غرش هایش از همیشه وحشیانه تر بود.



داریوس دندان هایش راروی هم سایید و غرید.

"خوبه ...ما میتونیم شاهد باشیم"

خرناس دیگری از سینه ی ترور بیرون آمد و بسمت پدرش حالت حمله گرفت.

"توی خلوت اینکارو میکنم،گفته بودم که اون قراره ملکه ی من باشه"

بی نفس نالیدم.

"ترور.."

اینبار ترور رو به من غرید.

"چیه ؟نکنه فکر کردی بیخود اینهمه سال نگهت داشتم .من که از راه های دیگه هم خیلی خوب باهات بودم..این نمیتونم خیلی بد باشه"

چه میگفت؟

اینها همه نمایش بود؟

خب پس نوبت من بود بازی کنم.

"نه ترور لطفا...اینکارو نکن...این با اونا فرق داره"

نیشخندی که در دهان ترور میرفت که جای بگیرد بسته شد

بسمتم آمد ،دستم را بلند کرد و مرا بسمت خود کشید .

بزحمت سر پا ایستادم و او دستم را بسمتی کشید.

"هی ما اینجا منتظریم تا تغییر شکلشو ببینیم"

ترورر نیشخند ی مصنوعی زد.

"حالا حالا ها منتظر نباشین.میدونی که چند ساله منتظرم واژنشو مال خودم بکنم"

Mahin Moghadasifar

حتی با اینکه میدانستم حرف هایش دروغ است ولی نتوانستم جلوی اشک هایم را بگیرم.

هنوز چهار قدم نرفته بودیم که بی اراده نالیدم.

"اون جینجرو زد!"

ترور بی اطلاع ایستاد،بدنش غوز و عضلاتش منقبض شد.

با حالت خونینی بسمت داریوس چرخید و به طرز مرگباری زمزمه کرد.

"اونو زد؟"

مانند یک بچه ی فضول گزارش دادم ،نیاز داشتم کتک خوردن داریوس را ببینم.

"زد تو صورتش..پیشونی جین به دیوار خوردو بیهوش شد ...سرش خون اومد"

"سرش خون امد؟"

"آره ولی مطمئنم زنده بود"

ترور دستم را رها کرد و بسمت پدرش دوید ،دست مشت شده اش بالا رفت و محکم روی دهانش برخورد کرد.

داریوش به پشت روی زمین افتاد و غرید.

"لعنت ،ترور چه مرگته"

برادرم از بین دندان های کلید شده اش غرید.

"تو امشب یه دخترو زدی ...یه دختر که ربطی به این قضایا نداشت ولی برات متاسفم داریوس چون قبر خودتو کندی"

داریوس ایستاد ،ابتدا تعجب کرده بود ولی بعد قهقه زد .

"و کی قراره منو تو اون قبر بندازه؟ تو؟"

اینبار ترور بود که همانطور که بسمت من میامدقهقهه زد.

"من نه...ملکه!"

نفس سخت همه ی آنها راشنیدم و صورت ترسیده یشان رادیدم.

ترور مرا چرخاند و همانطور که مرا مجبور به راه رفتن میکرد سرخوشانه زمزمه کرد.

"اون بچه ی ملکه بود...اونو کل خانوادش فرزند خونده های ملگن ،گند زدی بابا"

بابا را با تمسخر میگفت.

"میرمو تو ماشینم ترتیبشو میدم،بعدم اونو میندازم براتون...بعدم که تغییر

شکل داد میبرمش"

داریوس حالا باید مخالفت میکرد یا میگفت که میداند هرگز تغییر نخواهم کرد ولی آنقدر ترسیده بود که دهانش را بسته نگه داشت و ما براحتی از آنها گذشتیم و وقتی به اندازه ی کافی دور شدیم ،ترور، مرا روی پشتش گذاشت و با سرعت بسیار زیادی حرکت کرد.



«کمک»



بسرعت میدوید و وقتی حرفی نزد نالیدم.

"کجا میری؟"

"واقعا میخوای بدونی؟قراره خیلی کارا بکنم تسا و وقتی کارم باهات تموم بشه حتی جسدت هم به داریوس نمیرسه"

با وحشت به او نگاه کردم.

بوی دروغ نمیداد و بعد...

لعنت!

"تر..."

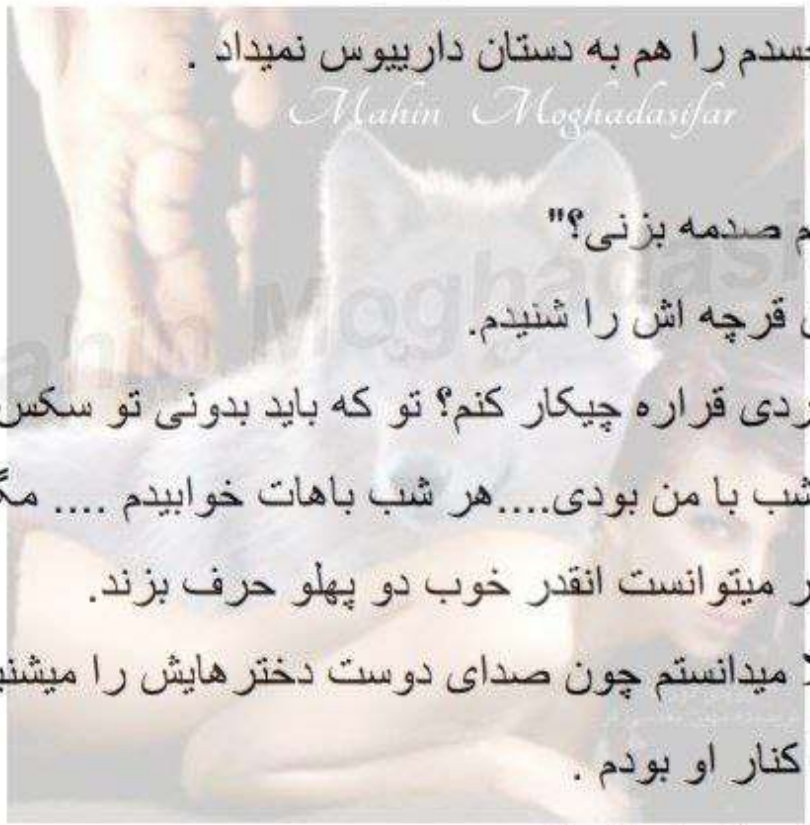
"میتونی خفه شی؟"

به صورتش نگاه کردم و دیدم که به من چشمک زد .

پس همچنان صدایمان را میشنیدند .

باز هم داشت از همان روش دروغ غیر قابل فهمیدنش استفاده میکرد.

قطعا حتی جسدم را هم به دستان داریوس نمیداد .



مگرنه؟

"میخوای بهم صدمه بزنی؟"

صدای دندان قرچه اش را شنیدم.

"پس فکر کردی قراره چیکار کنم؟ تو که باید بدونی تو سکس چجوری هستم...هر شب با من بودی....هر شب باهات خوابیدم .... مگه نه؟"

لعنت ،چطور میتوانست انقدر خوب دو پهلو حرف بزند.

بله من کاملا میدانستم چون صدای دوست دخترهایش را میشنیدم و بله من هر شب کنار او بودم .

به او لبخند زدم که او اخم کرد.

و سرش را تکان داد تا ادامه دهم.

"لطفا اذیتم نکن"

نیشخند زد.

"قول نمیدم ...بالاخره تو یه دختر خوشگلی...هیچ کس نمیتونه جلوی

همچین چیزی مقاومت کنه ،تنها لطفم بهت اینه که توی جنگل اینکارو نمیکنم ،تو ماشین کارمونو تموم میکنیم و بعد من برمیگردم"

میخواست مرا فراری دهد و بعد برگردد؟

داریوس اگر میفهمید با او چکار میکرد؟

با نگرانی به برادرم نگاه کردم.

صورتش مهربان شد و لبخند زیبایی برویم پاشید.

بقیه ی راه را حرفی نزد و وقتی به ماشینش که حدودا چند یارد با بقیه ی ماشین و موتورسیکلت ها فاصله داشت رسید فورا مرا روی صندلی گذاشت،لباسش را پوشید ،پشت فرمان نشست ، ماشینش را روشن کرد و بسرعت حرکت کرد.

سپس نگاهی به صورتم و خونی که همچنان جاری بود کرد و دستمالی را به من داد.

"چطورفهمیدی؟"

اخم کرد.

"داشتم میدویدم که صدای جیغتو شنیدم ...لعنت جوری دویدم که هنوزم قلبم آروم نشده ،حس میکنم ماهیچه هام درد میکنه"

"دزدکی اومد خونه ی جینجر...گمونم جینجر حق داشت باید اون تراسو در فولادی ده لایه بزنن"

اخم کرد.

"چطور پیدات کرد،جینجر که گفت..."

"بوی تورو دنبال کرد"

اخمش محکمتر شد و زمزمه کرد.

"متاسفم....جین خیلی صدمه دیده؟"

سرم را تکان دادم.

"نه ...ضربان قلبش عادی بود،فقط بیهوش شده بود"

سرش را با خیالی راحت تکان داد

"الان قراره چیکار کنیم؟"

با جدیت زمزمه کرد.

"میدمت دست جاناتان و برمیگردم پیش داریوس"

"اون مجازاتت میکنه"

قهقهه زد.

"من پسرشم تسا...من جانشینه اونم ،واقعا فکر میکنی منو میکشه؟یا اصلا تلاش میکنه بهم صدمه بزنه؟ فکر میکنی میتونه بهم صدمه بزنه؟من از اون قویترم"

"ولی اون خیلی قویتره...اون بزرگتره ،اون..."

"نیست عزیزم...بهت اطمینان میدم که نیست ،اون میدونه با چی طرفه پس شانسشو امتحان نمیکنه،اگه من صدمه ببینم

خط سلطنتی به یه خانواده ی دیگه میرسه و داریوس قطعا اینو نمیخواد"

سرم را با درک تکان دادم.

برادرم نگاه نگرانی به بازویم کرد.

"بهت صدمه زد؟منظورم اینه که..."

سرم را بشدت تکان دادم.

"نه فقط منو زد و بهم گفت،میدونست که قرار نیست تغییر شکل بدم..."

ترور با حیرت به من نگاه کرد.

"میدونست؟"

سر تکان دادم.

"آره ،گفت چند سال برای امشب منتظر بوده...میخواست بهم تجاوز کنه و وقتی تغییر شکل ندادم....منو به بقیشون بده و انقدر اینکارو ادامه بده تا وقتی قلبم دیگه نتپه"

صدای خرناسش را شنیدم.

"الان میتونم اونو بکشم و اون گله ،ملکه و هر کوفت دیگه ای به تخمم نیست"

ناله کردم.

"لطفا آروم باش...ممکنه اونا بیان دنبالمون؟"

"شک نکن!"

نگاهی به من کرد و ادامه داد.

"بهتره همین الان به جان زنگ بزنم که راه بیفته ،توی راه سوار ماشینشون شو ،رفتن به اون خونه ریسکه"

قبل از اینکه تلفن همراهش را دربیاورد ،صدای زنگ تماسش را شنیدم.

با دیدن شماره صورتش شاد شد و دکمه ی وصل را زد.

قبل از اینکه جینجر چیزی بگوید زمزمه کرد.

"تسا پیش منه جینجر..نگران نباش فقط به جان بگو.."

"ترور ..."

صدای گریان و وحشت زده ی جین چیزی نبود که انتظارش را داشتم.

"چی شده جین؟"

جینجر بشدت گریه میکرد.

"ترور، جاناتان هم پیش شماست؟ اونو هم پیدا کردی؟"

با ترس به ترور نگاه کردم.

"چرا باید پیداش کنم ..جین لطفا گریه نکنو بهم بگو چه کوفتی شده"

چند ثانیه سکوت شد و بعد ترنتون زمزمه کرد.

"هی ترور ،باید جاناتانو پیدا کنی، وقتی فهمید تسا رو گرفتن اومده بسمت جنگل...میترسم اتفاقی براش افتاده باشه ،ما همه چیزو جمع کردیمو راه افتادیم داریم میاییم طرف جنگل ..."

ترور غرید.

"لعنت...بهش گفتم دور بمونه...طرف جنگل نیا ترنت...اینجا خطرناکه"

یک ثانیه سکوت و دوباره صدای جینجر آمد.

"من هیچ جا نمیرم...ترور برادرمو پیدا کن...تو بهم قول دادی...قول دادی نذاری اتفاقی براش بیفته ...."

"جین..."

"نه ترور ...التماس میکنم ...التماس میکنم ترور ...هر کاری بخوای

برات میکنم فقط برادرمو بهم برگردون ....تو قول دادی..."

صدایش از بین گریه های وحشتناکش به گوش میرسید.

کاملا ناامید بود .

صورت برادرم مچاله شد و نالید.

"جین ،پیدا کردنش تو این جنگل سخته ...چطور باید بدونم کجاست..."

جینجر از قبل نیز وحشت زده تر شد.

"ترور ...لطفا اینو نگو...ناامیدم نکن....لعنتی تو بهم قول دادی... اون ...اون باید رفته باشه جایی که منو تو، توی جنگل همو دیدیم ...حس میکنم همونجاست ...خدایا... حس میکنم توی خطره...خواهش میکنم نزار از دستش بدم ...من میمیرم ترور"

برادرم دندان هایش را به هم ساید و زمزمه کرد.

"جینجر گوش کن.من نزدیک همونجام ،میرمو پیداش میکنم و تو همین الان این گریه ی لعنتی رو بس میکنی فهمیدی؟"

میشنیدم که جینجر نفس های عمیق میکشید تا خودش را کنترل کند .

"من ...من گریه نمیکنم و تو برادرمو بهم برمیگردونی..."

"خوبه"

تماس را قطع کرد و به صورت وحشت زده ام خیره شد.

دندان هایش را دوباره به هم فشار داد.

چند بار روی فرمان کوبید و فهش داد.

"چرا هیچوقت به حرفای لعنتیم گوش نمیده...."

"ترور"

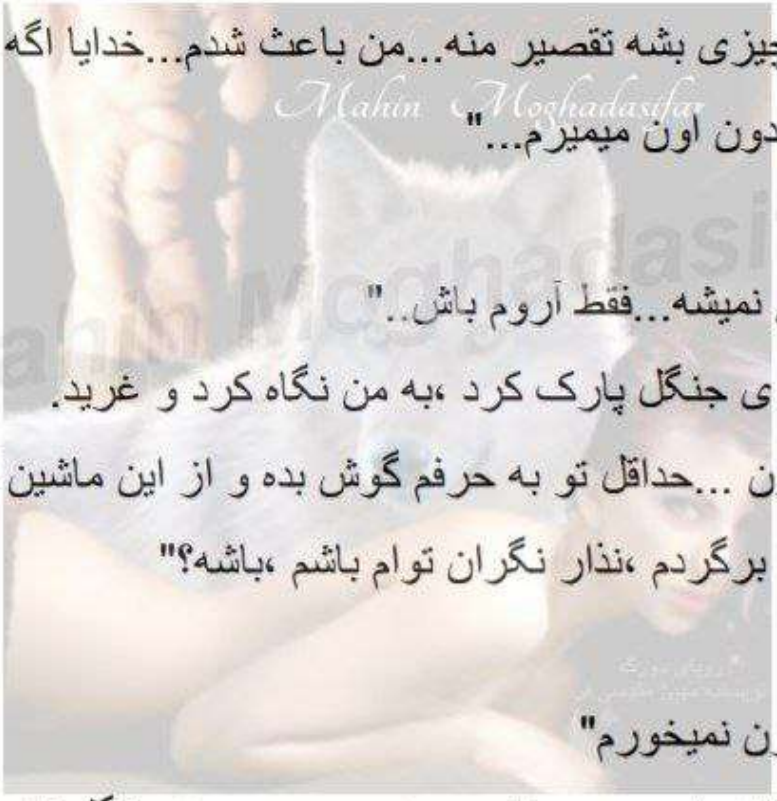
اشک هایم دیدم را تار کرد.

"اگه بلایی سرش بیاد..."

"نمیاد!"

دستانم را روی سرم گذاشتم و نالیدم.

"خدایا اگه چیزی بشه تقصیر منه...من باعث شدم...خدایا اگه چیزی بشه....من بدون اون میمیرم..."



غرید.

"هیچ کوفتی نمیشه...فقط آروم باش.."

کنار حاشیه ی جنگل پارک کرد ،به من نگاه کرد و غرید.

"همینجا بمون ...حداقل تو به حرفم گوش بده و از این ماشین کوفتی بیرون نیا تا برگردم ،نذار نگران توام باشم ،باشه؟"

قول دادم.

"از جام تکون نمیخورم"

سرش را تکان داد و بسرعت بیرون دوید و درون جنگل ناپدید شد.

هنوز یک دقیقه نگذشته بود که نور ماشینی را دیدم.

از ترس اینکه داریوس باشد لرزیدم ولی با دیدن فولکس واگن نفس راحتی کشیدم.

جینجر بسرعت بیرون دوید و بسمت جنگل رفت.

ترنتون از پشت او را گرفت و در دستانش نگه داشت.

فورا بیرون رفتم و روبروی جینجر ایستادم .

دست و پا میزد تا از دستان ترنتون بیرون بیاید.

"ولم کن ترنت...لطفا....برادرم ...خدایا اگه اتفاقی براش بیفته...."

بشدت گریه میکرد.

گونه اش را گرفتم و در حالی که خودم نیز گریه میکردم نالیدم.

"ترور گفت اینجا بمونیم ...بزار نگران یه نفر باشه، کاری از ما برنمیاد فقط کارو براش سخت تر میکنیم"

ترنتون با بیصبری غر زد.

"حق با تساست.برو تو ماشین آبنبات،من میرم دنبالشون "

"نه هیچکدومتون نمیتونین برین...تو تاریکی چیزی نمیبینی و گم میشی "

جینجر دست از تقلا برداشت و چرخیدو صورتش را در سینه ی ترنتون پنهان کرد .

"اون تو خطره ...میتونم حس کنم...اگه اتفاقی براش بیفته من میمیرم ترنتون..."

خب قطعا من نیز میمردم.

حتی نمیتوانستم تصور کنم،در دنیایی که او حضور ندارد زندگی کنم،نفس بکشم و زنده بمانم.

ترنتون یک دستش را برایم باز کرد و مرا نیز در آغوش بزرگش گرفت.

"اون حالش خوبه...اتفاقی براش نمی افته...اون جاناتانه

جینجر...میدونی که چقدر قویه؟"

جینجر همچنان گریه میکرد و با اینکه میتوانست صدای کودکانش را بشنود ولی آنها را نمیگرفت.

کاملا ،متوجه شدم که یک دستش بدورم پیچید.

بی اختیار نالیدم.

"متاسفم...همه ی اینا تقصیر منه"

جینجر سرش را از روی سینه ی ترنتون بسمت من چرخاند ،لبخند تلخی زد و نالید.

"تقصیر تو نیست که برادرم عاشقته"

به صورتم نگاه کرد و خشم صورت خیسش را پر کرد.

"اذیتت کردن؟"

"برادرم به موقع رسید"

دیدم که بدنش لرزید...کاش برای او هم به موقع میرسیدند که اینگونه ترس چشمانش را پر نمیکرد.

"آره صد در صد همینطوره"

"حتی اگه اینطور باشه نمیتونی جلوی بچه ها اینکارو بکنی...و این ماشین میتونه تا اون موقع بهمون کمک کنه ...لعنت خیلی جاداره ،ازش خوشم میاد"

ترنتون به من نیشخند زد و در خانه را باز کرد.

دختر ها چمدان ها را جلوی در ورودی گذاشته بودند .

صدای گریه ی بچه ها میامد.

گمانم جینجر یا در حمام بود یا به خواب رفته بود.

بسمت اتاق سابقم رفتیم و هر کدام یکی از آنها را در آغوش گرفتیم.

هق هق ها و سکسکه بشان نشان میداد ،خیلی وقت است که گریه میکنند .

ترنتون نگاهی به حمام خالی انداخت .

"جین؟ تسا؟"

ناگهان بوی چیزی را حس کردم و صدایی را از طبقه ی بالا از اتاق تسا شنیدم.

بوی خون بود!

بسرعت از پله ها بالا رفتم.

سرعتم مثل قبل نبود و این مرا کلافه میکرد.

وقتی به اتاق جین رسیدم

با دیدن صحنه ی روبرویم نفسم بندآمد.

خواهرم روی زمین افتاده و پیشانی اش خونی و گونه اش کبود بود.

چشمانش باز بود و پشت سر هم پلک میزد انگار میخواست تاری دیدش را از بین ببرد.

"جین!؟"

آریل را روی تخت گذاشتم و کنارش زانو زدم .

شانه هایش را لمس کردم،او را در آغوشم گرفتم و روی تخت نشاندم.

ترنتون داخل آمد و با دیدن خواهرم وحشت زده ایزیدور را روی تخت گذاشت.

"آبنبات ؟...چه اتفاقی افتاده؟"

او نیز کنار پایش زانو زد .

"حالت خوبه؟ میتونی حرف بزنی؟"

خواهرم سرش را تکان داد .

تقریبا دهانم قفل شده بود.

تسا نبود...و من نمیخواستم بدانم چه اتفاقی افتاده ولی اشک های خواهرم که جاری شد لرزیدم و پرسیدم.

"چی شده ؟تسا...جین...تسا کجاست؟"

هنوز کمی گیج بود.

"یه مرد از در تراس اومد....اونو گرفت...گمونم داریوس بود....قسم میخورم سعی کردم جلوشو بگیرم جاناتان...همه ی تلاشمو کردم ولی

اون منو زد..."

پاهایم سست شد و بی رمق روی باسنم افتادم.

خواهرم از روی تخت پایین آمد و جلوی پایم روی زانویش نشست.

"قسم میخورم جان ...تمام تلاشمو کردم...متاسفم...."

ترنتون او را گرفت .

"تو زخمی شدی جین....لعنت خونی شدی بزار زخمتو ببینم"

جینجر ترنتون را نادیده گرفت و با وحشت به من خیره شد.

میتوانست حس کندچه فکری در سردارم.

دستم را روی گونه ی خواهرم گذاشتم.

"مطمئنم که تلاشتو کردی ،حالت خوبه؟"

سرش را تکان داد وبعد از چندثانیه

وحشت زده غرید.

"نه نرو....نرو جاناتان ..."

قبل از اینکه بایستم فهمیده بود .

بزحمت ایستاد و به لباسم چنگ زد.

چشمانش را ترسی عمیق پر کرده بود.

"نه...تو قول دادی خودتو به خطر نمیندازی...اونا تورو میکشن...اونا خیلی قوی هستن...التماس میکنم نرو"

خودم را از چنگش بیرون کشیدم و بسمت در دویدم.

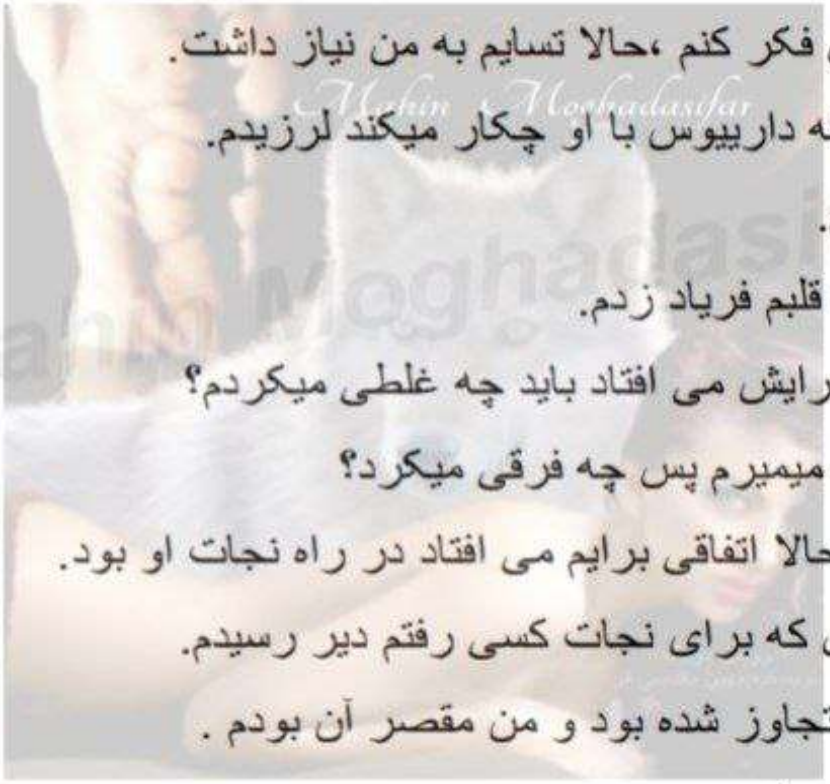
ترنتون بدنبالم آمد و جینجر جیغ زد.

"نه ...جاناتان ...لطفا...این منو میکشه....التماس میکنم نرو..."

سوییچ ماشین ترنتون را برداشتم و بسرعت بیرون دویدم.

وقتی ماشین را روشن کردم ترنتون از در بیرون آمد و بسمت من دوید ولی من حرکت کردم و تنها یک مقصد به ذهنم میرسید.

بسمت جنگل و جایی که ترور را در جنگل دیده بودم رفتم ...میتوانستم در سرم التماس ها و ترس خواهرم را حس کنم ولی حالا نمیتوانستم به چیز دیگری فکر کنم ،حالا تسایم به من نیاز داشت.



از فکر اینکه داریوس با او چکار میکند لرزیدم.

و فریاد زدم.

بلند و از ته قلبم فریاد زدم.

اگر اتفاقی برایش می افتاد باید چه غلطی میکردم؟

میدانستم که میمیرم پس چه فرقی میکرد؟

حداقل اگر حالا اتفاقی برایم می افتاد در راه نجات او بود.

آخرین باری که برای نجات کسی رفتم دیر رسیدم.

به خواهرم تجاوز شده بود و من مقصر آن بودم .

نتوانستم به موقع برسم.

ولی حالا....لعنت باید به موقع میرسیدم.

میدانستم چه اتفاقی قرار است بیفتد و اگر آن اتفاق میفتاد هرگز خودم را نمیبخشیدم.

من برایش حلقه گرفته بودم....لعنت برایش حلقه گرفته بودم و درون کتم

درون ون بود و من حتی فرصت این را پیدا نکردم که آن را به او تقدیم کنم.

که 'بله' را از دهان زیبا و غیر زمینی اش بشنوم.

اگر او را پیدا میکردم...اگر سالم برمیگشت حتی لحظه ای تعلل نمیکردم .

اشک چشمانم را تار کرده بود و مجبور بودم هر چند ثانیه چشمانم را بمالم .

وقتی به همان نقطه رسیدم ماشین را بطرز نافرمی پارک کردم و درون جنگل دویدم.

هنوز هم میتوانستم در تاریکی تا حدودی ببینم.

نه مثل قبل کاملا روشن، ولی همه چیز کاملا واضح بود.

دیوانه وار درون جنگل دویدم تا به همان نقطه ای که جینجر ،ترور را دیده بود برسم .

نمیدانم چند دقیقه بود که میدویدم فقط میدانستم رمقی در پاهایم نمانده و وقتی روی زمین افتادم فریاد زدم.

"تســـــا"

بارها و بارها فریاد زدم و وقتی هیچ صدایی نشنیدم زانو هایم را جمع کردم و بلند و بی اراده گریه کردم.

باز هم از دست رفته بودم.

باز هم کسی که دوستش داشتم را ناامید کرده بودم.

باز هم دیر رسیده بودم.

همچنان نعره میکشیدم که ناگهان با شنیدن صدایی دست از گریه برداشتم و نگاهم را به دور و اطراف چرخاندم و متوجه دو گرگی که به سمتم میامدند شدم.

گمانم خیال میکردند در آن تاریکی آنها را نمیبینم ولی وقتی چشمانم رویشان متمرکز شد از حرکت ایستادند و دندان های براق و تیزشان را نشانم دادند.

مانند ترور عظیم الجثه بودند ولی مثل او باشکوه بنظر نمیرسیدند.

رنگشان متفاوت بود.

ترور خاکستری بود ولی آنها برنگ قهوه ای تیره بودند.

آب دهانم را قورت دادم و زمزمه کردم.

"باید داریوسو ببینم"

صدای خرناس هایشان را شنیدم و یکی از آن ها یک قدم جلو آمد .

میدانستم نباید عقب بکشم پس به حرف زدن ادامه دادم.

"میدونم شما چی هستین...فقط منو پیش داریوس ببرین لطفا"

همان گرگ یک قدم دیگر به من نزدیک شد و غرید.

ابدا دوستانه به نظر نمیرسیدند ،نه طوری که ترور وقتی خواهرم را دیده بود رام بود.

آنها حالت حمله گرفته بودند و گمان نمیکنم امشب میتوانستم جان سالم به در ببرم .

به خواهرم فکر کردم.

اینکه مرگ من با او چه میکند.

امیدوارم ترنتون آنقدر خوب باشد که بتواند او را آرام نگه دارد.

به هرحال او حالا یک خانواده داشت.

گرگ قدم دیگری به من نزدیک شد ،پوزه اش جمع شد و دوباره دندان هایش را نشانم داد.

گرگ ها میغریدند و میدیدم که با تنش عضلاتشان چطور حرکت میکرد.

متوجه خیز برداشتن یکی از گرگ ها شدم و وقتی در هوا بلند شدو بسمت من پرید دستانم را بالا گرفتم تا نتواند گردنم را بگیرد و درد لعنتی پاره شدن گوشت دستم را حس کردم.

فریاد کشیدم و سعی کردم او را از خودم جدا کنم ولی دندان هایش درون گوشتم فرو رفته بود.

متوجه نزدیک شدن گرگ دیگر شدم پس التماس کردم.

"بزارین داریوسو ببینم بعد میتونین هرکاری میخوایین با من بکنین"

شاید میتوانستم جانم را در ازای جان تسا معامله کنم .(هرچند که میدانستم داریوس هردویمان را خیلی راحت میکشت)

سر گرگ به گردنم نزدیک شد و من با ترس به او نگاه کردم که دهانش را باز کرد و دندان های تیز و مرواریدی اش بیرون آمد ولی قبل از اینکه گردنم دریده شود صدای غرش دیگری آمد.

دستم بلافاصله رها شد و دو گرگ عقب رفتند.

از بین درختان ترور را دیدم که بسمت ما میدوید .
بشکل گرگی اش نبود ولی کاملا برهنه بود . پس از اینکه آن صدا از دهان انسانی اش بیرون آمده حیرت کردم.
آمد ،کنار من ایستاد ،به دستم نگاهی کرد و متوجه شدم که دهانش باز شدو چند لحظه ای زخمم را لیسید.
میخواستم به او بگویم که خودم میتوانم ولی ترجیح میدادم فعلا دهانم را بسته نگه دارم چون او بشدت خشمگین بنظر میرسید.
بعد از یک دقیقه به گرگ ها نگاهی کرد و غرید.
"چاد،پسرتو از اینجا ببر مگه اینکه امشب بخوای پسرتو از دست بدی و من برای زنت همسری کنم"
بالا رفتن پوزه ی گرگ میگفت از چیزی که ترور گفته خوشش نیامده .
ترور ادامه داد.
"آره چاد،وقتی تو بهمراه پسرت بمیری زنتو برمیدارم ...و سعی میکنم هر شب به یاد تو رحمشو پر نگه دارم"
هر دو گرگ غریدند ولی هیچکدامشان جرات جلوآمدن نداشتند.
ترور با صورتی بی حالت به آنها نگاه کرد تا وقتی که هر دو برگشتند و بین سایه ها ناپدید شدند.
ترور نگاهی به دستم کرد و کمک کرد تا بایستم.
"تو و خواهرت چرا هیچ وقت به هیچی گوش نمیدین؟"
با درد نالیدم.

"داریوس تسارو گرفته ترور....داریوس بهش..."

"اون تو ماشینمه جان و بهش تجاوز نشده ...باید زودتر بریم تا داریوس نفهمیده ..."

با حیرت و ناباور به او نگاه کردم و بعد محکم او را در آغوش گرفتم.

"هی ،احساساتی نشو...من فقط میتونم خواهرتو اینجوری بغل کنم"

خندیدم .

"بیا بریم ...اون تنهاست....؟"

غر زد.

"آره اگه انقدر احمق نبودی الان تنها نبود و شما تو راه فرار بودین"

اخم کردم و عقب کشیدم.

دستم را گرفت وبسرعت شروع به حرکت کرد.

"چرا تغییر شکل نمیدی؟"

درست است سرعتم مثل وقتی انسان بودم نبود ،ولی هنوز هم نمیتوانستم مثل او سریع بدوم.

"امشب سه بار تغییر شکل دادم ... وقتی اومدم دنبالت توی جنگل تغییرشکل دادم و وقتی بهت رسیدم دوباره به شکل انسانیم برگشتم ...برای دفعه ی چهارم یکم دردناک میشه"

سرعتش را کمی آرام کرد و بسرعت به سمت ماشین دویدیم .

وقتی صدای گریه هایی آمد فهمیدم به حاشیه ی جاده نزدیک میشویم.

سرعت ترور بیشتر شد و تقریبا مرا با خود میکشید.

در کنار درختی ایستاد و متوجه شدم که شلوارش راآنجا آویزان کرده ،آن را بسرعت پوشید و

وقتی از جنگل بیرون رفتیم ،تسا ،ترنتون و جینجر را دیدم.

دخترها گریه میکردند و صدای گریه ی بچه ها می آمد.

دخترها در آغوش بزرگ ترنتون بودند و با دیدن من تسا به سمت من دوید ولی جینجر در آغوش ترنتون ماند .

دستانم که به تسا رسید ،دور او پیچیده شد و تمام سرو صورتش را بوسیدم.

Mahin Moghadasifar

دستانش دور کمرم حلقه شد و من سرم را عقب کشیدم تا از سالم بودنش اطمینان حاصل کنم.

دهانش زخم و گونه اش کبود بود.

عقب رفت و نگاه او نیز صورتو بدنم را کنکاش کرد و با دیدن دستم که همچنان زخم بود (البته بدون خونریزی)نالید.

"گازت گرفتن؟"

لبخند زدم.

"چیزی نیست خوب میشه"

ترور حرفم را ادامه داد.

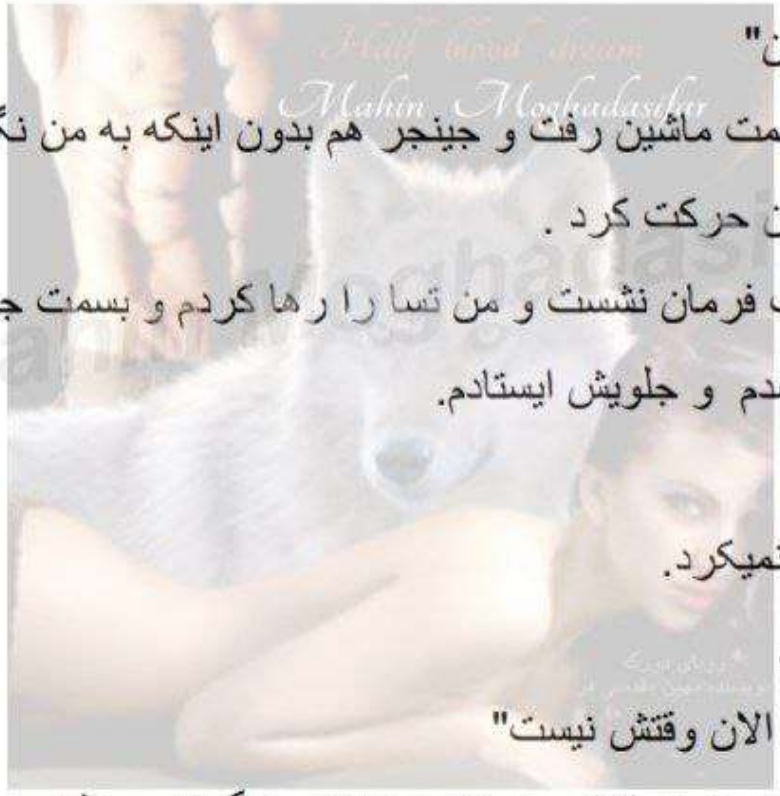
"تا چند ساعت دیگه خوب میشه...برین سوار شین ممکنه.."

قبل از اینکه حرفش تمام شود جینجر بسمتش دوید و او را محکم در آغوش گرفت و همانطور که گریه میکرد نالید.

"ممنونم ترور... به قولت عمل کردی..تا ابد بهت مدیونم"

ترور ابتدا شوکه شد ولی بعد دستانش را محکم دور او پیچید و به نحوی از فرصتی که داشت استفاده کرد ولی بعد انگار دردی را حس کرده باشد در خودش مچاله شد و او را عقب کشید.

"خوبه که تورو مدیون خودم داشته باشم ،بعدا ازش استفاده میکنم...فعلا از اینجا برین...صدای بچه هارو نمیشنوین دارن گریه میکنن چرا نمیگیرینشون"



بی توجه بسمت ماشین رفت و جینجر هم بدون اینکه به من نگاه کند بسمت ماشین حرکت کرد .

ترنتون پشت فرمان نشست و من تسا را رها کردم و بسمت جینجر رفتم ،از او رد شدم و جلویش ایستادم.

"جین"

به من نگاه نمیکرد.

ترور غرید.

"سوار شین الان وقتش نیست"

جینجر میخواست از کنارم رد شود،دستش را گرفتم و نالیدم.

"معذرت میخوام عزیزم ،من مجبور بودم برم"

نگاهش را به دست زخمی ام دوخت،دندان هایش را به هم فشار داد و غرید.

"تو بهم قول داده بودی خودتو به خطر نمیندازی...تو قول داده بودی

چطور تونستی باهام اینکارو بکنی ..."

قول دادم.

"دیگه اینکارو نمیکنم قول میدم"

به چشمانم نگاه کرد و اشک هایش دوباره فرو ریخت.

"یبار دیگه خودتو به خطر بندازی میکشمت فهمیدی؟"

لبخند زدم ،او را در آغوش گرفتم و ترور دوباره غرید.

"سوار شو جان ،اونا نزدیکن"

فورا سوار شدم ،آریل که همچنان گریه میکرد را در آغوش گرفتم و تسا و جینجر پشت سر من سوار شدند.

جینجر به ترور که ایزیدور را در آغوش گرفته بود و جوری رفتار میکرد که انگار اتفاقی نیفتاده گفت.

"میخوای بیای؟"

ترور حتی به جینجر نگاه نکرد.

"تا یه جایی همراهتون میام ،بعد برمیگردم...باید مطمئن بشم سالم از ایالت خارج میشین"

خواهرم سر تکان داد و من نگاهم را به تسا دوختم که با چشمان خیس به من نگاه میکرد.

"یه لحظه فکر کردم از دستت دادم"

با یک دستم اشکش را پاک کردم.

"اگه میدونستی از چند ساعت پیش که فهمیدم تورو گرفتن چه حالی داشتم

دیگه سعی نمیکنی حتی یه اینچ ازم فاصله بگیری...فکر کردم بازم دیر میرسم."

متوجه شدم جین تکانی خورد و ترور و ترنتون خرناس کشیدند.

ترنتون بسرعت بسمت شهر میراند ولی سرعت ماشین ابدا نسبت به یک اتومبیل اسپورت سریع نبود.

"همه چی تموم شده"

همانطور که تسا به من لبخند زد ناگهان ترور نفس سختی کشید و عضلاتش برآمده شد.

Mahin Moghadasifar

"اوه!"

"بهم نگو بازم اتفاقی افتاده"

"دنبالمونن...موتورسوارا"

در حالی که ترور غرید در کشویی واگن باز شد.

دیدم که دستانی بسرعت نور جلو آمد ،بسمت تسا خیز برداشت ولی قبل از اینکه او را در چنگ بگیرد،جینجر که جلوی او بود ،تسا را عقب کشید و بجای او آن دستان جینجر را قاپید این حتی سه ثانیه طول نکشید.

دیدم که ترور ایزیدور را بدست تسا داد و درست جلوی چشمانم از ماشین بیرون پرید و لحظه ی آخر لباس هایش که پاره شد و خز هایی که رویش رویید را دیدم.

درست جلوی چشمانم تغییر شکل داده بود.

این کاملا حیرت انگیز و دیوانه وار بود.

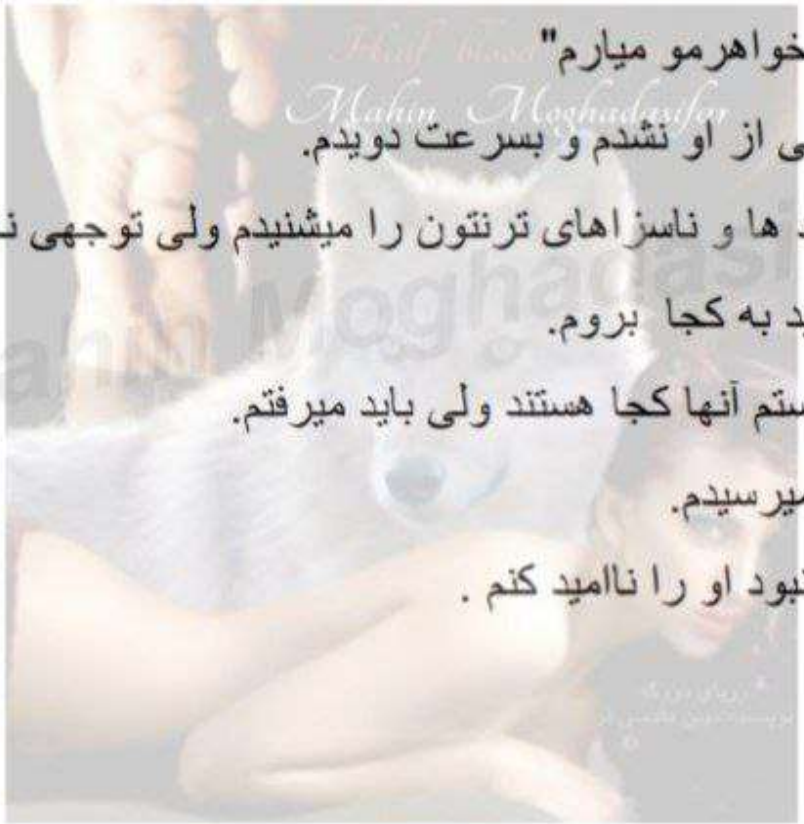
ترنتون فورا روی ترمز کوبید و وحشت زده فریاد زد.

"جیـن..."

آریل را پایین گذاشتم و فورا از ماشین بیرون پریدم .

ولی جلوی در ماشین که باز بود غریدم.

"من اونو برمیگردونم ترنتون....تسارو نگه دار...التماس میکنم اونو تنها نزار و من خواهرمو میارم"



منتظر جوابی از او نشدم و بسرعت دویدم.

صدای فریاد ها و ناسزاهای ترنتون را میشنیدم ولی توجهی نکردم .

نمیدانستم باید به کجا بروم.

اصلا نمیدانستم آنها کجا هستند ولی باید میرفتم.

اینبار دیر نمیرسیدم.

دیگر قرار نبود او را ناامید کنم .

اینبار نه!

با دیدن موتورسیکلت هایی که حاشیه ی خیابان تقریبا بطور نافرم رها شده بودند بسمت جنگل دویدم.

میتوانستم ردوپاها را ببینم.

سعی کردم به احساساتم رجوع کنم.

او خواهرم بود ،ما ،ارتباطاتی در ذهنمان داشتیم پس فقط به احساساتم اعتماد کردم و از هر راهی که به نظر درست میرسید دویدم.

سرعتم خیلی سریعتر از سرعت یک انسان بود ولی هنوز هم به اندازه ی کافی سریع نبودم .

وقتی صدای غرشی را از طرفی شنیدم به آن سمت دویدم.

ترور دوباره به حالت انسانی اش برگشته بود ولی کاملا برهنه بود.

و سیزده مرد با کت های موتور سواری روبرویش ایستاده بودند ،در هر طرفشان سه گرگ غول پیکر ایستاده بودند و جین روی شانه ی یکی از آنها بود و میشنیدم که خواهرم فهش میداد و به کمر مرد میکوبید.

مرد دستش را محکم به باسن خواهرم کوبید تا دست از جیغ کشیدن بردارد.

دوباره صدای غرش ترور آمد.

کنار ترور که ایستادم ، نگاه خسته ای به من انداخت و غرید.

"چرا فقط نمیتونی منتظر بمونی"

با نفس نفس گفتم.

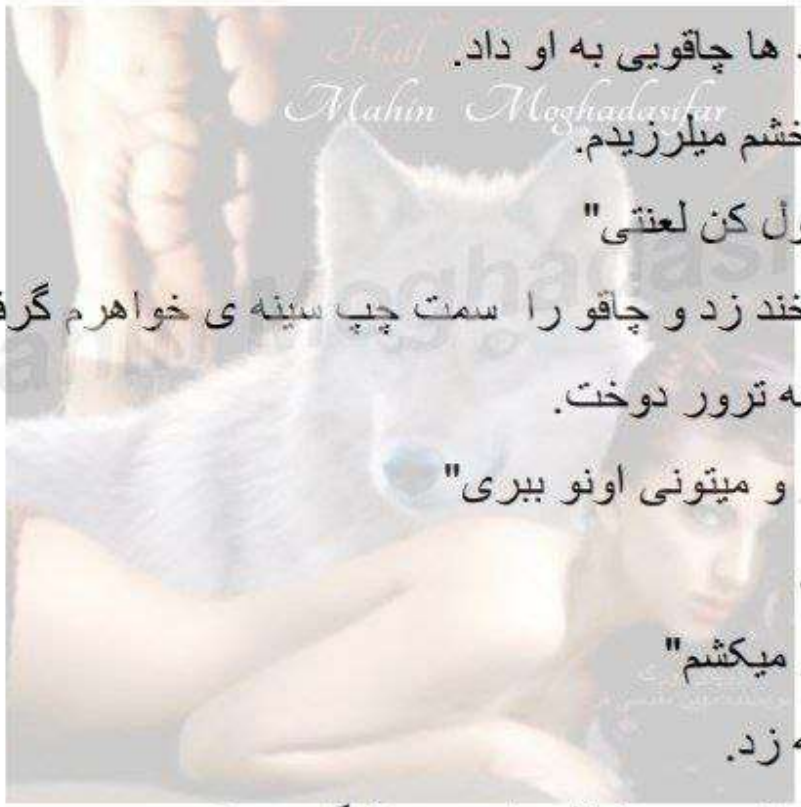
"اون خواهرمه ،شوخیت گرفته؟"

یکی از مرد ها ،به مردی که جینجر را در دست داشت گفت.

"این همون مرده که دربارش گفتم،داریوس ،هنوز جای دندونام روی مچشه"

داریوس همان کسی بود که خواهرم را نگه داشته بود؟

او به من نگاهی کرد و جینجر را که برای اینکه دیگر باسنش لمس نشود ساکت مانده بود پایین گذاشت و دستش را دور گردنش پیچید.



یکی از مرد ها چاقویی به او داد.

از ترس و خشم میلرزیدم.

"خواهرمو ول کن لعنتی"

داریوس لبخند زد و چاقو را سمت چپ سینه ی خواهرم گرفت و نگاهش را به ترور دوخت.

"تسارو بیار و میتونی اونو ببری"

ترور غرید.

"من همتونو میکشم"

پدرش قهقهه زد.

"امشب چند بار تغییر شکل دادی پسر؟ گمون نکنم بتونی بهمون صدمه بزنی"

ترور گفته بود که چند بار تغییر شکل داده.

لعنت پس این از قدرتش کم میکرد.

"خواهرمو ول کنو منو بگیر"

جین غرید.

"همونجایی که هستی بمون جان"

داریوس با حیرت به جینجر نگاه کرد و دستش دور گلوی او تنگ تر شد.

"تو خیلی شیرینی عزیزم ،میتونستم تورو بجای تسا بردارم ،کاملا معلومه که کاملا انسان نیستی ولی یه قضیه ی شخصیه میدونی که؟"

جین با گستاخی غرید.

"تنها چیزی که الان میدونم اینه که تو یه حروم زاده ی سادیسمی هستی"

داریوس دستش را برداشت و محکم به دهان خواهرم کوبید .

اینبار هر دو غریدیم .

"ولش کن حروم زاده ..."

ترور بطرز مرگباری نعره کشید.

"داریوس بهش صدمه بزن و من میکشمت"

دیدم که ترور بسمتش خیز برداشت و خنجر بالای سینه ی خواهرم باعث شد کمی از پوستش زخم شود.

جین ناله کرد و ترور سر جایش ایستاد.

شانه هایش غوز شده و با غرشی حیوانی فریاد زد.

" خدا لعنتت کنه ، ولش کن "

تمام صورت ترور سرخ شده و کاملا حیوانی بنظر میرسید.

داریوس فشار دیگری به خنجر داد و غرید.

"برو عقبتر پسرم...عاقل باش"

ترور عقب آمد و کنار من ایستاد.

چشمان جینجر روی من قفل شد و من میتوانستم بفهمم در ذهنش به من چه میگفت.

بدون اینکه حتی در ذهنم حس کنم هم با دیدن صورتش میدانستم که میگوید مواظب فرزندانش باشم.

با تمام توان فریاد کشیدم.

"حق نداری اینو بگی...من نمیذارم بکشتت ... حق نداری همچین چیزی ازم بخوای...چطور میتونی انقدر بی رحم باشی که این حرفو به من بزنی؟"

متوجه شدم که اشک میریزم ولی برایم اهمیتی نداشت.

ترور نگاه گیجی به من کرد و وقتی نگاهش به جینجر برگشت متوجه همه چیز شد و از بین دندان هایش غرید.

"جینجر یادته چه قولی در مورد برادرت دادم؟همین قولو در مورد تو میدم پس اون فکرای احمقانه رو نکن"

داریوس با گیجی به ما نگاه میکرد.

خواهرم لب هایش را گزید تا جلوی اشک هایش را بگیرد و نالید.

"با تسا برید...اون تسا رو میکشه ...من نمیذارم دستای کثیفش به تسا بخوره"

دست داریوس دوباره صورت خواهرم را لمس کرد و آنقدر محکم بود که پاهایش سست شد و داریوس مجبور شد با یک دستش او را نگه دارد.

"فقط یه بار دیگه به صورتش بزنم بیهوش میشه...تصمیمتو بگیر"

ناگهان صدایی از پشت سرم شنیدم و چرخیدمو تسا را درست پشت سرم دیدم.

با چشمانی خیس به داریوس نگاه میکرد.

صورت زیبایش را تنفر و خشم پر کرده بود.

کنارم ایستاد و ترور غرید.

"هیچ کدومتون حتی یه لحظه فکر میکنین به چیزی که میگم گوش بدین؟"

تسا اشک هایش را با خشم پاک کرد و بی توجه به ترور غرید.

"اونو ول کن ....منو بگیر...میخوای منو بکشی؟ میتونی...فقط اونو ول کن...اون دو تا بچه داره ...حتی دو هفته هم از تولدشون نگذشته"

دستم را دور تسا پیچاندم تا جلو نرود و به داریوس نگاه کردم که نیشخند میزد.

"آروم بیا جلو دختر"

ترور غرید.

"نه اون نمیاد..."

به تسا نگاه کرد.

"ترنتون قراره پشت سرت بیاد؟"

تسا سرش را تکان داد.

"نه ...مجبور شد برای بچه ها بمونه...من از دستش فرار کردم!"

چشمان ترور برق زد ،بسمت داریوس چرخید.

و با صدایی مطمئن غرید.

"من تسا رو بهت نمیدم واگه بلایی سر اون دختر بیاد منو از دست میدی"

داریوس چشمانش را باریک کرد .

"منظورت چیه؟"

ترور گفت.

"من اون دخترو میخوام اون جفت منه...اگه بکشیش ،دیگه هرگز منو نمیبینی"

جینجر با حیرت به ترور نگاه کرد.

بینی داریوس چین افتاد ،انگار که بو میکشید.

"تو اینو میخوای؟این دختر؟ اون بچه داره،اون گرگ نیست"

تکانی به جینجر داد.

"میدونم ولی عاشقشم ...واقعا عاشقشم داریوس ،اگه اتفاقی براش بیفته..."

"داری تهدید میکنی که چی؟ "

"خودتم میدونی که اگه من نباشم مجبوری رهبری رو به یه نفر دیگه

بسپری ..میتونی این ننگو بپذیری؟ دست از این انتقام لعنتی بردار ....لطفا...."

قسمت آخر حرفش تقریبا با التماس بود.

داریوس چند ثانیه به ترور نگاه کرد ولی بعد قهقهه زد.

"تو خیلی معرکه ای ترور ...عاشق جوری هستم که بهم دروغ میگی...سال ها در مورد اینکه اونو میکنی بهم دروغ گفتی و من حتی یبار هم بوی دروغو ازت حس نکردم... و حالا بهم میگی عاشق یه انسان شدی..باید باور کنم؟"

ترور نیشخندی زد.

دستانش را روی سینه ی برهنه اش قلاب کردوبه او خیره شد.

بنظر نمیرسید بخاطر برهنگی اش معذب باشد.

"اون یه موجود معمولی نیست داریوس ...فکر میکنی من دروغ میگم؟ بوی خونشو حس کن ...ببین تورو یاد کی میندازه؟ قبلا ملکه رو دیدی مگه نه؟اون دختر ،دختره اونه"

داریوس دوباره به بینی اش چین داد و سرش بسمت گردن خواهرم متمایل شد.

جینجر تقلا کرد و من واقعا دیگر تحمل این را نداشتم ولی باید به ترور اعتماد میکردم،اوبهتر با این اجتماع کنار می آمد.

تسا کنارم میلرزید و به جینجر خیره شده بود.

خواهرم نگاه اطمینان بخشی به او کرد و لبخند زد.

این باعث شد اشک های تسا بیشتر از قبل بریزد.

محکم او را در آغوشم نگه داشتم .

داریوس دوباره قهقهه زد.

"همه میدونن ملکه خون آشامه ،خودتم میدونی و جفتش هم خوناشامه،من اینو میدونم چون اونو سال ها پیش همراهه جفتش دیدم و این دختر که حتی از پس من برنمیاد نمیتونه دختر ملکه باشه....تا ده ثانیه ی دیگه اگه تسا اینجا نباشه سینشو پاره میکنمو قلبشو بیرون میکشم "

چاقو را به سینه ی خواهرم فشار داد و خون بیشتری جاری شد.

"خدایا این کارو نکن ...لطفا من میام داری بهش صدمه میزنی"

ترور کاملا درمانده به من نگاه کرد، سپس به تسا نگاه کرد و سرش را تکان داد.

بعد نگاهش را دوباره به من دوخت و یک بار پلک هایش را بازو بسته کرد.

با اطمینان به او تسا را رها کردم.

ترور رو به داریوس غرید.

"بهت اعتماد ندارم...اونو رها کن ،هردو همزمان حرکت میکنن"

داریوس نیشخند زد و جین را رها کرد.

جینجر قدمی بسمتمان آمد و تسا قدمی به جلو برداشت.

با ترس به ترور نگاه کردم.

صورتش مطمئن بود.

"ترور"

"خفه شو"

چشمانش در چشمان خواهرم قفل شد و وقتی خواهرم قدم چهارم را برداشت برای او نیز یک بار پلک زد و جینجر همان لحظه با تمام توان به سمت ما دوید ،به جلو رفتم و تسا را عقب کشیدم ،ترور جلو رفت تا جین را بگیرد ولی گرگی بسمت او خیز برداشت و دندان هایش روی مچ پای خواهرم فرو رفت و خواهرم همراه با منو ترور جیغ کشید.

تسا را رها کردم و بسمت خواهرم دویدم .

ترور سریعتر از من بود و مشتش را به پوزه ی گرگ کوبید.

گرگ های دیگری بسمتمان میامدند و متوجه شدم گرگی چرخید ،خیز برداشت و روی تسا خودش را پرت کرد.

مطمئنم جایی از او را به چنگ گرفت یا گاز گرفت چون تسا جیغی از درد کشید.

درمانده خواهرم را به ترور سپردم و بسمت تسا رفتم تا گرگ را کنار بزنم هرچند که میدانستم دربرابر آن گرگ قدرتی ندارم .

او براحتی مرا از بین میبرد.

ولی قبل از اینکه حتی به او برسم دیدم که چیزی به سرعت باد رد شد و با سرعتی که ابدا متوجه نشدم گرگ را از روی تسا برداشت .

بیتوجه به خطری که تهدیدم میکرد روی تسا خیمه زدم تا اگر گرگ یا هرموجودی که در این حد سریع بود بخواهد به تسا صدمه بزند من

کسی باشم که صدمه میبیند.

به صورت تسا که از درد مچاله شده بود نگاه کردم.

صدای ناله ی خواهرم را شنیدم و سرم را چرخاندم و دیدم گرگی به طرف ما نمی آید .

ترور خواهرم را با یک دستش نگه داشته بود و وقتی دو گرگ دیگر به ترور و جین حمله کرد ،همان چیزهای بسیار سریع اینبار از دو طرف رد شد و گرگ ها به طرفی پرت شدند.

Mahin Moghadasifar

از روی تسا بلند شدم.

هرموجودی که بود قطعا در تیم ما بود نه آن گرگ ها !

یک ثانیه بعد دو نفر درست کنار ما ایستادند.

به صورت هایشان نگاه کردم و بلافاصله آنها را شناختم.

ایتن و کِلِپر بودند ،همان خون آشام هایی که به خواهرم گفته بودند ما چه موجوداتی هستیم.

ایتن با بیغیدی بسمت جین رفت ، نگاهی به او انداخت و زمزمه کرد.

"خوبی جینجر؟"

دیدم که خواهرم به آرامی سر تکان داد و نالید.

"زندَم"

صدای خنده ی ایتن را شنیدم .

ترور فورا بلند شد ،جین را همراه خودش عقب کشید و کنار ما ایستاد و ایتن هم دوباره کنار کلیر برگشت.

در تمام مدت داریوس با حیرت و خشم به آنها نگاه میگرد.

"داریوس"

داریوس با خشم غرید.

"شما دو تا حروم زاده تو قلمرو منین،ما اینجا خیلی بیشتر از شماییم و شما در برابر ما هیچی نیستین.چی باعث شده این جراتو به خودتون بدین که به گله ی من حمله کنین؟"

ایتن دستانش را در جیبش گذاشت و کلیر دستانش را در سینه قلاب کرد.

"داریوس تو میدونی من کلانتر این منطقه هستم ..."

داریوس حرفش را برید.

"تو کلانتر خون آشام هایی نه کلانتر ما"

ایتن نیشخند زد.

"ملکه منو به عنوان کلانتر این منطقه انتخاب کرده و دلیل چیزی که من امشب اینجام اینه که تو به چیزی که متعلق به ملگست دست درازی کردی...ملکه تو راه رسیدن به بویزیه و اولین کاری که میخواد بکنه ملاقات با توعه و جفتش...رافائل ...گمونم اونو خوب بشناسی... خیلی واضح پیغامی به من داد که از من خواست که درست همون پیغامو بدون کمو کاست بهت برسونم.

اون گفت اگه به دخترو پسرش و خانواده ی دخترو پسرش صدمه زده باشین ،اول توی حروم زاده رو و بعد کل گلتو میکشه ...انقدر اینکارو طولانی انجام میده تا التماس کنی بکشتت و در نهایت قلبتو از سینت

بیرون میکشه و جلوی چشمای کثیف بیجونت میخوره"

داریوس تکان سختی خورد.

تا آنها مشغول بحث بودندوباره بسمت تسا برگشتم و دیدم که رانش زخمی شده ،روی او خم شدم و با زبانم جای زخمش را لیسیدم.

حالا دیگر مثل قبل نبود ولی مزه اش را دوست داشتم.

از درد ناله ای کرد و وقتی متوجه التیام زخمش شد آرام گرفت .

وقتی سرم را دوباره به سمت بقیه برگرداندم دیدم که نگاه همه ی آنها به من و جینجر است که ترور خم شده و با جدیت مچش را میلیسید.

در تمام مدت همه ساکت بودند و دیدم که ترور بعد از مچ خواهرم سراغ بالای سینه اش رفت ، جای زخم چاقو را لیسید و صدای خرناس آرامی از سینه اش بیرون آمد.

جین نالید.

"ترور..."

ترور سرش را بالا آورد و به خواهرم نگاه کرد.

"حالت خوبه عزیزم؟"

جین سرش را تکان داد و به ایتن که به خواهرم لبخندمیزد و بعد به داریوس که اخم کرده بود نگاه کرد .

بالاخره داریوس از شوک بیرون آمد و غرید.

"این امکان نداره...ملکه چطور صاحب بچه شده اون..."

"اونا فرزند خونده های ملکه هستن و به من هم از طرف ملکه ارتقا داده

شدم و از حالا من و کلیر محافظ های اونها هستیم و دو محافظ دیگه هم برای اون ها در نظر گرفته شده و گمونم باید بدونی منظورم چیه ،من اجازه دارم تورو بکشم .. اجازه دارم همتونو بکشم ... بالاخره میتونم کار مورد علاقمو انجام بدم و واقعا دلم میخواد کاری غیر از دستوری که ملکه داده انجام بدی تا نشونت بدم چطور میتونم بدون اینکه حتی بفهمی سر بزرگ کثیفتو از بدن بدشکلت جدا کنم ...همونطور که گفتم ملکه تو راه بویزیه و حتی وقتی اونا رو رها کنی یه بحث طولانی با اون خواهی داشت و ...با جفتش ...اون حسابی مشتاق ملاقات با تو بود."

داریوس دقایق طولانی به ما خیره شد و نگاهش با ترس و حیرت بین منو جینجر گشت.

بالاخره با ملایمت زمزمه کرد.

"من نمیدونستم اونا بچه های ملکه هستن..."

ترور غرید.

"من بهت گفتم!"

"تو هزار بار دروغ گفتی چطور باید باور میکردم؟"

ترور دوباره غرید.

"حالا که فهمیدی گورتو گم کنو منتظر باش تا ملکه به ملاقاتت بیاد"

داریوس با خشم به پسرش نگاهی کرد.

سپس نگاهش بسمت تسا چرخید که باعث شد او را محکم به خودم بچسبانم و دستان او دورم محکم شود و بعد چرخید وبا سرعت بین

درختان ناپدید شد .

دستانم را زیر زانوان تسا گذاشتم و او را در آغوش گرفتم.

تسا به من لبخند زد و دوباره اشک ریخت ولی اینبار از شادی.

"باورم نمیشه"

او را بوسیدم.

"باید باور کنی،اون دیگه نمیتونه بهت صدمه بزنه...هرگز این اتفاق نمیفته"

متوجه شدم که ایتن به سمت جینجر رفت.

"تو خوبی؟لازمه از خونم بهت بدم؟اگه زخمی شدی درمانت میکنه"

جینجر سرش را تکان داد و دستش روی بازوی ترور قرار گرفت.

"اون زخممو لیسید..مثل مسکنه،حالم خوبه"

ایتن کارتی به او داد و زمزمه کرد.

"وقتی به نیویورک رسیدی با این شخص تماس بگیر،اون شمارو به خونه ی جدیدتون میبره ،تمام کارهای واگذاری انجام شده و خونه و تمام متعلقاتش برای تو و جاناتانه ،یسری چیز های دیگه هست که وکیل شخصیتون باهاتون هماهنگ میکنه ...ما هفته ی دیگه به نیویورک میرسیم ،اینجا یسری کارها هست که باید بهشون سروسامون بدیم ولی ملکه دو نفر دیگه رو برای محافظت ازتون فرستاده...درواقع برای محافظت از بچه ها "

با حیرت به ایتن نگاه کردم.

خواهرم نالید.

"ما وکیل شخصی نداریم..."

"ملکه یه وکیل براتون استخدام کرده "

"ولی ما نمیتونیم اینارو..."

ایتن با بی حوصلگی گفت.

"رافائل گفت ممکنه اینو بگی جین،باور کن هیچی نمیتونه جلوی چیزایی که قراره بهتون داده بشه رو بگیره ،اونا عاشق شمان...مخصوصا رافائل ...پس هرکاری میکنه تا شما در امنیت باشین و تو تنها کاری که میتونی بکنی تا اینو جبران کنی اینه که همه ی چیزایی که بهت داده میشه رو بپذیری"

خواهرم حرف دیگری نزد.

"از جنگل برید،وقتی وارد جنگل میشدم جفتتو دیدم ،حسابی کلافه بود...فهشایی میداد که هرگز تو زندگی طولانیم نشنیده بودم"

ایتن نیشخند زد ،جینجر سرش را با لبخند تکان داد و سعی کردبایستد ،هنوز زخمش بسته نشده بود پس ترور او را در آغوش گرفت .

"ممنونم...ما واقعا ممنونیم ...اگه فقط یکم دیرتر میرسیدین.."

دست ایتن صورت خواهرم را مهربانانه لمس کرد.

"همیشه باعث خوشحالیه که بهت کمک کنم عزیزم...گمونم از این به بعد قراره زیاد همو ببینیم"

جین لبخند زد و دو ثانیه ی بعد آنها رفته بودند .

خواهرم بی تحمل غر زد.

"بریم پیش ترنتون ،اون الان باید حسابی عصبانی باشه"

راه برگشت را در پیش گرفتیم ..سرعت من زیاد بود ولی ترور آرام حرکت میکرد .

سرعتم را کم کردم و به ترور نگاه کردم.

چشمانش روی خواهرم که در آغوشش بود قفل شده بود.

وقتی متوجه توقفم شد نگاهی به من کرد و نالید.

"این آخرین باره ...لطفا!"

منظور حرفش را میدانستم پس سرعت قدم هایم را آرام تر کردم.

به تسا نگاه کردم که با حالت غم انگیزی به برادرش نگاه میکند.

او نیز میدانست.

قبلا به من گفته بود و من درک نکرده بودم.

همانطور که چشمانش روی برادرش بود خم شدم و لبش را بوسیدم ،چشمانش بسته شد و نالید.

بوسیمان کوتاه بود ولی حداقل باعث شد چشمانش روی من قفل شود.

"عاشقتم ،میدونی؟"

سرش را تکان داد.

"گمونم لازم نیست من بگم ...چون خودت میدونی ..."

"لازمه ...بگو"

لبخند زد.

"عاشقتم! "

من نیز لبخند زدم و متوجه شدم که خواهرم در آغوش ترور غر زد.

"چرا سریعتر نمیری؟"

ترور خرناسی کشید.

"چون سنگینی ... چطور سریعتر برم؟"

خواهرم غرید.

"من سنگین نیستم"



ترور نخودی خندید.

"آره شوخی کردم....درسته بزرگترین سینه ها و باسن دنیارو داری ولی سنگین نیستی"

جین به سینه ی برهنه ی ترور کوبید و اخم کرد ولی در همان حال خودش را بیشتر در آغوش ترور فرو برد.

"حیف که دوستت دارم وگرنه با مشت میزدم تو صورتت"

ترور ایستاد و با حیرت به او خیره شد.

"دوسم داری؟"

خواهرم غر زد.

"اگه برهنه نباشی آره"

ترور خندید و زمزمه کرد.

"وقتی گرفتنت از تو ماشین پریدم ،وقت نبود بخوام لباسمو دربیارم...و در هر حال تو عاشق بدنمی"

جینجر خرناسی کشید و ترور دوباره براه افتاد و با اشتیاقی کودکانه پرسید.

"واقعا دوسم داری؟"

دست خواهرم سینه ی برهنه ی ترور، همانجایی که مشت زده بود را نوازش کرد وبا مهربانی زمزمه کرد.

"تو به منو بچه هام کمک کردی تا بریم پیش ملکه ...تو به برادرم کمک کردی تا زنده بمونه و حالا دوباره به من کمک کردی...معلومه که دوستت دارم..."

Mahin Moghadasifar

ترور لبخندی زد و زمزمه کرد.

"میدونی از چیت خیلی خوشم میاد؟ اینکه با اینکه برای تو، من در صدر لیست بدترین آدم قرار داشتم..."

جین حرفش را برید.

"تو ،توی صدرشون نبودی ...تو صدرش تاچر بود..صبر کن ببینم،میشه آدمی که مرده رو توی لیست گذاشت؟"

ترور خندید.

"فکر کنم بشه...خب پس با اینکه من دومین نفری هستم که تو ازش متنفر بودی..."

جینجر دوباره حرفش را قطع کرد.

"نه تو دومین نفرم نیستی..دومین نفر داریپوسه...نه اونو بایدبزارم اولی و تاچرو بزارم دومی ...تازه بعد اون دوستای تاچر هم هستن ...و جان

وینسنت..یادته همون پسر بلند با موهای نارنجی؟ ییار منو با دوچرخه زد و حتی ازم عذر خواهی هم نکرد و بعد از اون ایوه ....اوه شارلوتو یادم رفت اونو میزارم سومی .."

ترور به پر حرفی های خواهرم لبخند زد .

"به هرحال با اینکه من در صدر نفرت انگیزترین ها هستم..."

جین باز هم حرفش را برید.

"نه ترور تو تو صدرشون نیس..."

ترور اخم کرد و خواهرم دهانش را بست .

"با اینکه ازم متنفر بودی بازم خیلی راحت نفرتتو دور ریختیو بهم میگی دوسم داری...چطور میتونی انقدر خوب باشی؟"

جینجر به این حرف ترور لبخند زد.

"با این حرفت ،گمونم نه تنها دوستت دارم بلکه بنظرم شیرین هم شدی...فقط کاش برهنه نبودی ..میدونی ..."

ترور نیشخند زد.

"تو که قبلا همه چیزو دیدی مگه نه؟"

دهان خواهرم جمع شد.

"دلیل نمیشه بازم بخوام ببینم!"

دوباره خندید .

چند لحظه سکوت شد و بعد خواهرم زمزمه کرد.

"متاسفم"

ترور با تعجب و شیطنت پرسید.

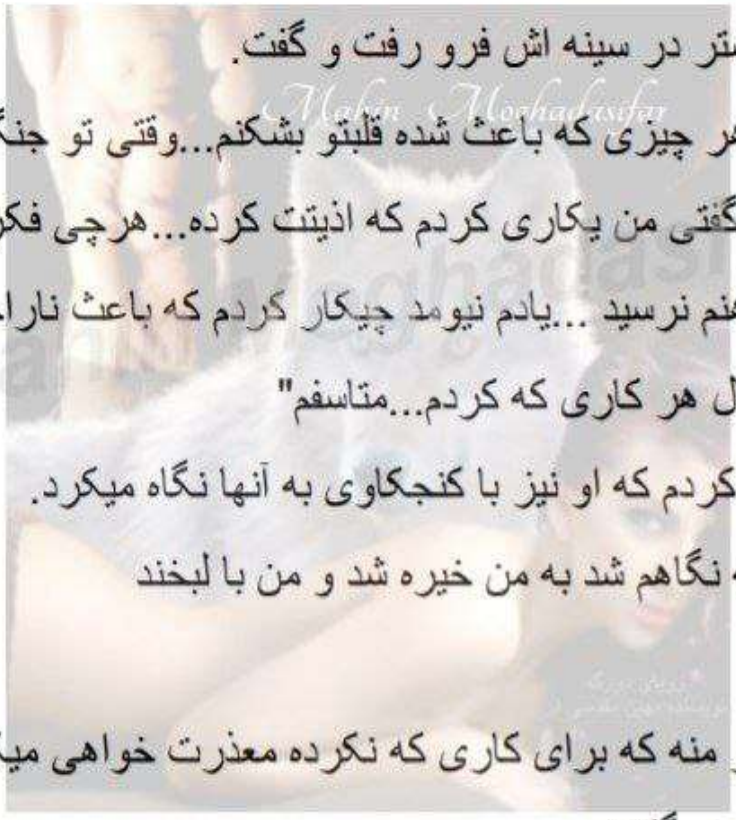
"برای چی؟چون عاشق بدنمی؟"

خواهرم غر زد.

"آره تو بدن قشنگی داری ولی منظورم این نبود"

سرش را تکان داد.

"پس برای چی متاسفی؟"



سر جین بیشتر در سینه اش فرو رفت و گفت.

"نمیدونم...هر چیزی که باعث شده قلبتو بشکنم...وقتی تو جنگل دیده بودمت بهم گفتی من یکاری کردم که اذیتت کرده...هرچی فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید ...یادم نیومد چیکار کردم که باعث ناراحتیت شدم ...به هر حال هر کاری که کردم...متاسفم"

به تسا نگاه کردم که او نیز با کنجکاوی به آنها نگاه میکرد.

وقتی متوجه نگاهم شد به من خیره شد و من با لبخند

گفتم

"فقط خواهر منه که برای کاری که نکرده معذرت خواهی میکنه"

شنیدم که ترور گفت.

"عذرخواهیت پذیرفته شد جینی کوچولو"

صدای خرناس جین را شنیدم و تسا گفت.

"و فقط برادر منه که میتونه انقدر عوضی باشه که عذرخواهی که حقش نیست رو بپذیره"

با دهان بسته خندیدم و به آن دو نگاه کردم.

خواهرم بدنش کاملا بسمت ترور چرخید و گفت.

"درباره ی حرفی که اونجا زدی..."

بدن ترور فورا منقبض شد .

"اون چیزایی که گفتم فقط..."

"خواستم بگم ،میدونم دروغ گفتی"

لعنت این ابدا دروغ نبود.

شنیدم که صدای ترور خشن شد.

"البته که بود"

خواهرم دوباره ساکت شد و چند دقیقه بعد با صدایی معصومانه نالید.

"من واقعا سنگینم؟"

ترور دوباره نیشخند زد.

"نه عزیزم شوخی کردم تو وزن یه بچه رو داری"

سرش خم شد و پیشانی خواهرم را بوسید.

خواهرم لبخند زد

و بعد ترور با شیطنت ادامه داد.

"هرچند که هنوزم معتقدم بزرگ ترین باسنو سینه های دنیارو داری"

جینجر دوباره اخم کرد و غرید.

"سینه های من بزرگ نیست...عوضی نباش.... "

ترور قهقهه زد .

"شرط میبندم همینطوره"

وقتی به حاشیه ی جنگل رسیدیم ،بلافاصله صدای فریاد ترنتون را شنیدیم که ما را صدا میکرد و بچه ها بشدت گریه میکردند.

به محض اینکه جینجر را در آغوش ترور دید بسمت او دوید.

جینجر را از او گرفت و به تک تک اعضای بدنش خیره شد.

"قسم میخورم اگه بیار دیگه منو توهمچین شرایطی بزاری برات گرون تموم میشه ...نمیتونستم بچه هارورها کنم...نمیتونستم بهت برسم ... خدایا چه بلایی سر صورتت اومده"

دهانش جلو رفت و بوسه ای به دهانش زد و اصلا مهم نبود که دهانش زخم است.

و بعد خواهرم را درون ماشین برد.

خواهرم فورا از او فاصله گرفت و بی توجه به زخم هایش

بلافاصله مشغول شیر دادن به ایزیدور شد و من نیز تسا را کنارش روی صندلی گذاشتم.

ترنتون بسمت پشت ماشین رفت و چند دقیقه بعد با شلواری برگشت و آن را به ترور داد.

ترور بسمت ماشین آمد و دست خواهرش را گرفت.

"گمونم وقتی ملکه اومد منم بایدباشم...مواظب خودت باش و از خودت بهم خبر بده و هرگز به اینجا برنگرد."

تسا خم شد و گونه ی برادرش را بوسید.

او را در آغوش گرفت و نالید.

"برای همه چیز ممنون...ممنون که به قولت عمل کردی"

ترور عقب رفت و لبخند زد.

"همیشه میکنم"

دستش را به شانه ام کوبید،لحظه ای داخل آمد، بچه هارا بوسید ،در آخر ترنتون را در آغوش گرفت و بدون اینکه حتی به خواهرم نگاه کند .عقب ایستاد.

در ها را بستیم و ماشین دوباره براه افتاد .

تسا ایزیدور را از جین گرفت و خواهرم مشغول شیر دادن به آریل شد.

همان لحظه تلفنم لرزید.

شماره ی رافائل بود پس فورا جواب دادم.

"رافائل..."

"شما خوبین؟ بچه ها ..."

"هممون سالمیم"

"جین زخمی شده؟"

به خواهرم نگاه کردم که صورتش کبود و خونی بود و زخم بالای سینه اش بخاطر زبان ترور حالا صورتی کم رنگ شده بود.

"آره ولی الان خوبه "

"ایتن همه چیزو براتون توضیح داد؟"

"بله ما داریم میریم نیویورک"

"خوبه ... (صدایش خشن شد)جاناتان باید کمتر خواهرتو اذیت کنی ..من بخاطر خونش میتونم کاملا بفهمم اون چه حسی داره و تمام امروزش به ناامیدی ،ترس ،وحشت و درد گذشت...نمیخوام دیگه اون ،این احساساتو داشته باشه،فهمیدی؟"

خدای من!

"باشه ..قول میدم"

"تا چند دقیقه ی دیگه جت حرکت میکنه ...میخوام با جینجر حرف بزنم"

تلفن را بسمت جینجر گرفتم و صدایش را واضح شنیدم که مانند عسل نرم شد.

"عسلم؟"

"من خوبم رافائل"

"میخوام بهم قول بدی دیگه مثل یه کله خر نمیپری وسط یه جنگ گرگینه ای"

"اینو باید به جاناتان بگی ..."

"به اون گفتم ،ولی الان باید ازت بشنوم که دیگه خودتو به خطر نمیندازی "

"نمیتونم قولی بدم که از پسش بر نمیام"

رافائل نخودی خندید.

"برای همینه که انقدر دوستت دارم"

جین لبخند زد.

چند لحظه سکوت شد و بعد رافائل پرسید.

"مدیسون میخواد بدونه داریوس چه صدمه هایی بهت زده"

"چیز مهمی نیست فقط..."

"عسلم...میخوام بهم بگی دقیقا کدوم قسمت از بدنتو زخمی کرده"

جین نفسی کشید و گفت.

"مچ پامو یکی از گرگا گاز گرفت،داریوس بالای سینمو یکم با چاقو زخمی کرد ، به صورتم چند بار سیلی زد که دهنم یکم پاره شده و بینیم هم خون اومده،پیشونیم و باسـ...همین"

"فهمیدم...بقیه چی؟"

" دست جاناتانو گاز گرفتن.،چند تا خراش هم تو بدن تسا هست و گمونم داریوس به صورتش زده چون خونیه و ترنتون هم مشکلی نداره"

رافائل انگار با ملکه حرف میزد گفت.

"شنیدی مدیسون .."

با شیطنت ادامه داد.

"ترنتون سالمه؟ فکر میکردم سرش درد میکنه برای این کارا ؟"

جین خندید.

"اونو پیش بچه ها گیر انداختم ،کلی هم عصبانی بود"

"میتونم تصور کنم "

رافائل قهقهه زد و وقتی آرام تر شد با جدیت زمزمه کرد.

"تو یه دختر خارق العاده ای "

ناگهان اشک های خواهرم جاری شد و زمزمه کرد.

"ممنونم رافائل"

"هی داری گریه میکنی؟"

خواهرم به زحمت از بین هق هق هایش نالید.

"پدرم همیشه اینو بهم میگفت"



"اوه عزیزم لطفا گریه نکن"

ترنتون غرید.

"هی رافائل دختر منو به گریه نانداز"

جینجر خندید و رافائل با شیطنت زمزمه کرد.

"واسه همینه که ازش خوشم میاد"

"گمونم اونم نشون داده چقدر ازت خوشش میاد"

اینبار رافائل قهقهه زد

"آره با اون اسم فرشته ایش..."

ترنتون غر زد.

"میدونم در مورد من حرف میزنین"

جین خندید ورافائل ادامه داد.

"احتمالا ما توی دوروز آینده میاییم نیویورک ..تا وقتی کوچیکن میخوام از فرصت استفاده کنم"

جینجر با مهربانی گفت

"لازم نیست برای اون نگران باشین ...ما قراره همه چیزو به بچه ها بگیم"

"ولی..."

"این تصمیم منه رافائل میخوام بهش احترام بزاری و هر وقت دوست داشتی بیای...نه فقط برای بچه ها..."

رافائل آرام تر گفت.

"باشه دخترم"

سپس صدایش بالا تر رفت و گفت.

"حس خوبیه که به یه نفر بگی دخترم"

خواهرم لبخند زد.

"حس خوبیه کسی اینجوری صدام کنه"

سکوت آن طرف خط طولانی شد تا جایی که ملکه تلفن را برداشت.

"من بقیه ی اونا رو سپردم به تو جینجر ،مواظبشون باش"

این را گفت و تماس فورا قطع شد.

جینجر با گیجی به من نگاه کرد.

"چی شد؟"

نیشخند زدم.

"این نهایت احساسات ملکه بود"

خندید و

ترنتون گفت

"حالا قراره چیکار کنیم؟"

با لبخند گفتم.

"یادت رفته خودت از قبل برنامشو ریخته بودی؟ گفتی اولین کاری که میکنی ازواج با خواهرمه پس فقط اول عروسی میگیریم...میخوام زودتر تسا مال خودم باشه.... بعد در مورد چیزای دیگه فکر میکنیم تا قبل از ازدواج با تسا مغزم برای چیز دیگه ای کار نمیکنه"



از آینه دیدم که چشمان ترنتون برق زد .

"من که کاملا موافقم"

به تسا نگاه کردم و بی اطلاع و بی مقدمه نالیدم.

"با من ازدواج میکنی پودینگ؟"

تسا با لبخند به من نگاه کرد.

"قبلا یبار درخواست کرده بودی ومن جوابتو دادم"

"اینبار فرق داره بهم بگو"

میدانستم خواه ناخواه تسا مال من است ولی باید به او میگفتم و باید جوابش را میشنیدم.

تسا زمزمه کرد.

"واقعا باید دوباره بگم؟ !"

از جیب کتم که در ماشین بود جعبه ی حلقه را در آوردم و آن را باز کردم .

با شادی و غافلگیری به حلقه نگاه کرد.

"اوه؟"

شانه بالا انداختم.

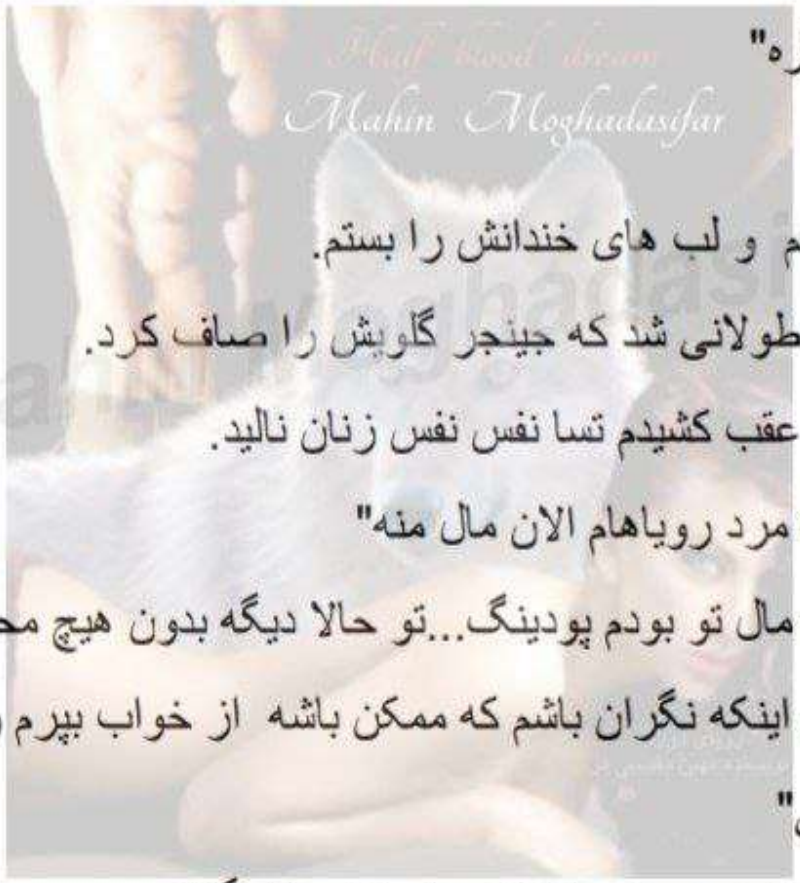
"متاسفم دیر شد!"

با لبخند دوباره تکرار کردم.

"با من ازدواج میکنی؟"

چشمانش خیس شد ولی دهانش میخندید.

"اوه آره...آره"



او را بوسیدم و لب های خندانش را بستم.

بوسه آنقدر طولانی شد که جینجر گلویش را صاف کرد.

سرم را که عقب کشیدم تسا نفس نفس زنان نالید.

"باوم نمیشه مرد رویاهام الان مال منه"

"من همیشه مال تو بودم پودینگ...تو حالا دیگه بدون هیچ محدودیتی مال منی...بدون اینکه نگران باشم که ممکن باشه از خواب بپرم و تو دیگه کنارم نباشی"

جینجر و ترنتون هر دو با شادی به ما تبریک گفتند.

خانواده ی کوچکم (که فقط متشکل از منو جین بود) حالا بزرگ شده بود.

من او را داشتم،دو خواهر زاده ی زیبا داشتم و یک داماد خرابکار.

حالا یک خانواده ی بزرگ داشتم و قصد داشتم خیلی زود آن را بزرگ

تر کنم.

تسا را دوباره بوسیدم و دهانش را تقریبا بلعیدم تا جایی که جینجر دوباره وانمود به غر زدن کرد.

"هی نمیتونین جلوی بچه ها همو بخورین"

با خرناسی عقب کشیدم و به خواهرم نگاه کردم.

"ممنونم عزیزم"

با تعجب گفت.

"برای چی؟"

نگاهم را از چشمانش گرفتم و به پوست زخمی بالای سینه اش خیره شدم.

"تو خودتو جلوی تسا انداختی"

به من لبخندمهربانی زد.

"نمیخواستم ناامیدت کنم.."

"تو هیچ وقت ناامیدم نکردی عزیزم...تو بهترین خواهری هستی که هر کسی میتونه داشته باشه"

ترنتون غر زد.

"و منم بهترین دامادی هستم که تو تونستی داشته باشی"

به او لبخند زدم .

"آره ترنتون بین بقیه تو کمی لایق تر بودی"

ترنتون با همین تعریف اندک ،راضی بنظر میرسید .

به تسا نگاه کردم که به حلقه اش نگاه کرد و آن را بوسید.

پس دوباره بی اطلاع او را بوسیدم.

بله میتوانستم تا ابد این بوسه های بی اطلاع را ادامه دهم .

میتوانستم تا ابد با دختر خواب هایم بمانم.

دختری که نه فقط چند ماه پیش ،بلکه سال ها بود که او را میشناختم و آرزوی دیدنش را داشتم و حالا او، تماما ،کاملا،مطلقا و تا ابد متعلق به من بود.



دختر دورگه ی رویاهایم ،مال من بود .

پایان جلد سوم